

آوینا

نوشته حدیثه نادی نویسنده اثرهای قربانی به تلافی کانی جلد اول اوینا

آوینا

1پارت

صدای جیغ جیغای صنم کل خونه رو پر کرده بود.

بی بی نگران به صنم نگاه میکرد، که از درد زمینو میخواست گاز بگیره..

در حالی که اروم اروم اشک میریخت دستای صنمو گرفت:

زور بزن مادر فشار بیار صنم جان. ممکنه بچه خفه بشه زودباش مادر!

-وای بی بی دارم میمیرم. آخر بی بی، پس چرا تموم نمیشه،

ای خدا بسه این همه درد و عذاب، خدایا کمک کن بچم سالم به دنیا بیاد یا ابوالفضل!

-تحمل کن مادر بیشتر فشار بیار صنم جان، زودباش

صنم از درد دیگه جونى توبدنش نمونده بود.

صنم داشت از حال میرفت.

بی بی برا اینکه صنم از حال نره توگوشش میزدو صدایش میکرد!

تونباید کم بیاری فکرو خودتو بچه ت باش که از بین میری،

جانه بی بی تحمل کن، زودباش مادر.

بی بی با نگاهی ترسیده و حالی پریشان ب صنم نگاه میکرد

از شانس بده صنم قابله ی ده ب روستای دیگه رفته بود.

و کسی از مردم ده بخاطر صنم حاضر نشده بودن بیان کمک، مردمی که بویی از انسانیت نبرده بود.

بی بی عاجزانه ب خدا و امامان التماس میکرد که حال روز صنم خوب بشه.

صنم اصلا اوضاع خوبی نداشت با تمام وجود بلندخدا رو صدا زد....

چند دقیقه بعد صدایه گریه نوزاد توکل اتاق پیچید..

صنم اروم نفس میکشید و با لکایی که نیمه باز بودن با لبخند به نوزاده تو دستای بی بی نگاه میکرد.

-ببین مادر بچه دختره، به دختر ناز.

صنم باخوشحالی به دخترش نگاه میکرد.

-خدایا شکرت .خدایا شکرت .دختر نازم جگرگوشم سالمه..

بی بی اشک میریخت و بچه رو نزدیک صنم برد.

صنم سر خونیه نوزادو بوسه ای زدو بعدش ازحال رفت.

چهارت

۵

سال بعد

بی بی در حال درست کردن ناهار بودکه

صنم وآینا وارد خونه شدن،

آوینا با خوشحالی به سمت بی بی رفت .

-چلام بی بی جونى

-سلام گلم،خوش گذشت؟

[?]جون بی بی نه-

-چرا دخترکم؟

بی بی بعد ازین حرفش به نگاه به صنم انداخت که متوجه شد صنم گریه کرده .

تا اومد حرفی بزنه صنم به نگاه به بی بی کرد و در حالی ک اشکتو چشماش جمع شده بود ،

از کنار بی بی و آوینا رد شد و به داخل خونه رفت.

• •

بی بی به آوینا خوردنی داد و پیش صنم رفت و کنارش نشست .

صنم سرشو رو پای بی بی گذاشت و بیصدا گریه کرد.

بی بی حرفی نزد تا صنم آروم بشه و حرف بزنه و بگه چیشده.

میدونست صنم خودش اروم بشه براش حرف میزنه .

صنم که آروم شد شروع به حرف زدن کرد.

- بی بی؟

-جان دلم ؟چرا چشمتا گريونه چيشده مادر؟

-آخ بي بي چي بگم ازين مردم ، دلم خونه.

-چيشده دردت ب جونم كي چشماي دخترمو گريون كرده؟كي انيتت كرده؟

3 پارت

-رفتيم وسايل ختنه واسه آوينابگيرم ،

صاحب مغازه گيردادبهم ،

تااوادم ازخودم دفاع كنم زنش واردمغازه شدوباديدن ماهرچي ازدهنش دراومد بارمن كرد.

موهايه سرموگرفتو جلويه چشمايه گريون دخترم منواز مغازه پرت كردبيرون .

بماندكه چقدرابروريزي راه انداخت و ابرومو برد .

جلويه هم دادميزدوفحشم ميدادك من گيردام به شوهرشودارم گولش ميزنم .

بي بي توكه ميدوني من خراب نيستم .

توكه ميدوني كي باعث اين همه بدبختيه من شده .

توكه ميدوني من ازگل پاك تربودم و الانم پاكم.

ولي بخاطر اينكه حامله شدم منوبه چشم يه زن خراب مي بينن .

بي بي توديدي من چه دردورنجي كشيدم .

الانم فكرميكنن من خرج زندگيموازراه هرزگي درميارم .

ولي فقط تووخداميدونين خرج ماروهمون ك زندگيمو خراب كرد ميده .

گناه من مگه چي بودبي بي من فقط نخواستم بچه اي كه ناخواسته بوجودآمده بودوبكشم .

نميخواستم دستم ب خون بچم الوده بشه .

(

4 پارت

-چرا بي بي اين مردم دينوايمان ندارن .

خدااز باعث وبانيش نگذره كه من هيچ وقت نميگذرم .

زندگیموکردجهنم وپایه گندیم ک به زندگیم زد واینستاد.

بی بی پایه پایه نوش گریه میکرد .

صنم تنها نوه ی پسریش بود.

بعدازمرگ پسر و عروشش توان تصادف ،

خودش صنمو بزرگ کرد .

صنمی ک تویه شب سرد زمستونی بخاطر هوا و هوسو، مستی به مردنامرد مورد تجاوز قرار گرفت. چندوقت بعدهم حامله شد .

صنمی ک از برگ گل پاک تر بود حالا به چشم این جماعت به زن خرابه .

مردمی ک بدونه اینکه بدونن چی به چیو موضوع از چه قراره ،

قضاوت کردنو حکم صادر کردن .

همیشه سرنمازش بخاطر حال و روز نوش گریه میکرد و دعای میکرد عاقبت بخیر بشه و از این زندگی و از این مردم نجات پیدا کنه .

صنمی ک حاضر بود بخاطر پاکیش روسرش قسم بخوره و پشت سرش نماز بخونه .

ولی حالا به چشم این مردم به جرم نگهداشتن بچشو و گناه یکی دیگه هرزه و خرابه .

5 پارت

بی بی تصمیم گرفت خودش بره مغاز هو وسایل مورد نیاز ختنه کردن آوینار و بگیریه .

بعد از گرفتن وسایل پیش صنم اومد و قرار شد فردا آوینار و ببرن واسه ختنه .

روز بعد بی بی و صنم به همرا آوینا پیش قابله روستا رفتن تا آوینار و ختنه کنن .

وقتی رسیدن خونه ی زری دست طلا ک همون قابله روستا بود ،

صدایه جیغ و گریه دختر بچه ها و دختران نوزادی ک واسه ختنه میاوردن می اومد .

آوینا ترسیده از صدایه گریه بچه ها خودش به مادرش چسبوند و زیر گریه .

صنم آوینار و بغل کرد و اونو بخودش فشرد..

-: هیس ، گریه نکن عزیزکم ، چرا گریه میکنی ؟

-: مامانی من میترسم بلیم خونمون .

-: ترس نداره دخترم ، دختر من به دختر شجاعه ، مگه نه بی بی ؟

-: اره دخترم آوینایه ما دختر شجاعیه و گریه نمیکنه .

همون لحظه یه زن وارد خونه شدو صدایه شیونالش کل خونه رو برداشته بود و خدارو صدامیز دوازش میخواست دخترشوبهش برگردونده .

6 پارت

بی بی و صنم باناراحتی به زنه نگاه میکردن .

همون لحظه زری از اتاق بیرون اومدو وارد حیاط شد .

-چته زن ،خونه رو ،روسرت گذاشتی ،

مگه اینجاطویلیست ک سرتوانداختی اومدی داخلوسروصدامیکنی ؟

-خدالغنتت کنه ،دخترمو بگشتن دادی لعنتی .

-من اصلا دخترتومیشناسم ک به کشتنش بدم .

-تو یه عفریته ازوقتی خنتش کردی بخاطر عفونتوخونریزی دووم نیاووردو دخترنازنینم پرپرشد .

-هه خانموباش توهمونی نیستی ک گفتی پول نداری بری قیچی بخری بامال یکی دیگ ک جامونده بود ختنه کردم دخترتو .

میخواستی قیچیه نوبگیری تا دخترتوبا قیچیه کثیف ختنه نکنم ،

باعث بانیشم خودتی ن من ،

حالا هم گمشویروگورتوازخونم گم کن بیرون .

-خدالغنتت کنه عوضی .خداخودش جوابتوبده .

صنم ترسیده بود اصلا دلش نمیخواست این بلاسر دوردوش بیاد .

7 پارت

بانگرانی به بی بی نگاه کرد.

بی بی هم نگران بودو میخواست

به صنم بگ برن شهر یاروستایه دیگه .

ولی صنم درکل پشیمون شده بودو نمیخواست دخترشو ختنه کنه .

هنوز یادش نرفته اون شبی روک برایه اولین باراونم به اجباررابطه برقرار کرد، فقط دردو عذاب بود ک نصیبش شده بود .

نمیدونست چرا این ظلمودرحق دخترامیکنن؟

چرا باید کاری کنن ک دخترا عذاب بکشنو وقتیم زن میشن بادر دورنج و عذاب زیاد باشه،

درحالیکه هیچ وقت لذت نمیبیرن تورابطه و همیشه وسیله ای میشن واسه لذت مردان بدون اینکه خودشونم لذتی ببرن .

دلش نمیخواست دخترش ازاین لذت محروم بشه ویه عمر فقط عذاب بکشه.

چرا باید دخترارو ختنه کنن تا به گناه کشیده نشن .

چرا مرد جلوی خودشونو نمیگیرن فقط زورشون به زنا میرسه .

شاید اگ اون بچه رو ختنه نمیکردن الان اون دختر بچه هم زنده بود.

اصلا تو کدوم کتاب خدا اومده ک زنان باید ختنه بشن ؟

کدوم پیامبر یا امامی این حرف وزده .

چرا ما با این فکر در حق دخترمون ظلم کنیم .

الان اینجوری عذاب بکشن در آینده هم جور دیگه .

همینکه صنم خواست به بی بی بگه بریم .

دستیار زری اومد و صداشون کرد ..

-:بلندشین نوبت شماست .

8 پارت

بابی حالی و بانگرانی به همراه بی بی و دستیار زری وارد اتاق شدیم .

اصلا پاهام کشیده نمیشد به سمت اتاق ،

آویناهم ترسیده سرشو تو سینم قائم کرده بود .

بی بی بعدتر از من استرس داشت .

-:بی بی میخواین شمانیابین داخل ، نکنه حالتون بدبشه ؟

-:ن دخترم میام ، تو رو هم خودم بامادرت اووردم .

-:باشه ، ولی بی بی حس خوبی ندارم نکنه زبونم لال بلایی سر دخترم بیاد ؟

-:نترس دخترم هیچی نمیشه ، توکل کن بخدا .

بی بی خودش از حرفی ک به صنم زد مطمئن نبود .

بامردن اون دختر نمیدونست چرا دلش رضانیست پیش زری دست طلا برن .

همینکه وارد اتاق شدن بادیدن دختری ک میخواستن ختنش کنن ،

صنم جلوی چشمایه اوینارو گرفت .

باورش نمیشد اون بچه رو بدون اینکه سرش کنن یا دارویه بیهوشی بهش بدن میخوان ختنش کنن .

اخ اون بچه چطور اون همه درد تحمل کنه ؟

9 پارت

صنم به نگاه به زری کرد ک باتیغ میخواست بچه روخته کنه ،
مادره بچه دستاشو گرفته بودو دوتا از دستیارایه زریم هرکدوم پاهاشو
درحالیکه باز کرده بودن گرفته بودن .

-زری خانم بدون اینکه سر کنین بابیهوش کنین اینکارو میکنین ؟

زری به نگاه به صنم کردویه پوزخندحوالش .

-ن: مادمازل الان براتون هم سرمیکنم هم بیهوشی ،امردیگه نیست ؟

-ولی اینجوری ک خیلی درداره ؟

-حالا اینک تیغه زودتموم میشه پس اونی ک بادندون ختنش میکنوچی میگی ؟

صنم باورش نمیشد همچین چیزی رو ؟

به گفته مادر بزرگش خودش خیلی کوچیکتر از اوینا بودک ختنش کرده بودن واسه همین چیزی یادش نمیاد .

-ولی اینکه خیلی ستمه ، اصلا واسه چی باید ختنه کنین ؟

-تو واقعا تو باغ نیستی یامارو گرفتی ؟

-من واقعا میخوام بدونم .

-واسه اینکه دخترا شهوتی نشنوگناه نکن ناشب عروسی دختر بمونن .

مرداهم بیشتر لذت ببرنویه رسم هست ک بایدانجام بشه .

بعدم این به قسمت مال مرداست ک بدون این به تیکه گوشت بدنشون زیباتر میشه ومردا بیشتر خوششون میاد ،

درضمن اینجوری دختر بالغ میشه .

شیرفهم شدی یانه ؟

10 پارت

-زری خانم چرا حالا اونجارو ختنه میکنین ؟

-:بن مثل اینک تونمیزیاری من کارمو بکنم ،

چون این قسمت کلیتوریس زن قسم شهوتولذتشه وقتی اینوببرین دیگه زن شهوتی نمیشه و اینجوری گناه نمیکنه .

الان تودخترتو اووردی ختنه ؟

-:بله .

-:چ مدلی میخوای ختنش کنی ؟

-:مگه ختنه کردن ،مدلم داره ؟

-:بله 4 مدل هست ،اولی ک همین بریدن کلیتوریس،

دومی برداشتن کلیتوریس با لبهایه کوچک فرج و بریدن لبهایه بزرگ فرج .

سومین تنگ کردن مجرایه مهبل باایجادیک مهروموم پوششی باقطع کردن و تغییرمکان دادن لبهای کوچک وبزرگ فرج ، بدون برش کلیتوریس و چهارمین مدل ختنه عمل بر رویه الت تناسلی مثل سوراخ کردن .سوزن زدن .دوختن یاشکافتن .

حالا توکدومشومیخوای ؟

الان این دختری ک میخوام ختنه کنم

ازنوعه اولشه فقط کلیتوریستشو میبرم .

حالا هم ساکت باش تااین دختروختنه کنم بعدنوبته دخترتهپارت 11

زری بعد اززدن این حرفش همینکه خواست دختره رو ختنه کنه صنم اویناروازاتاق بیرون برد.

صدایه جیغ دلخراش اون دخترچه ترسودلهره وجود صنموبیشترکرد .

چطوربزار پاره ی تنش اینطور عذاب بکشه ؟

بعدازیه رب صداش کردن تا به داخل بره .

خون اون دخترچه توکل اتاق پرشده بود .

دستیاریه زری داشتن خوناروجمع میکردن .

نگاهش به اون دخترچه افتادک توبغل مادرش ازحال رفته بود .

زری نگاهش به نگاه ترسیده صنم افتاد .

-:بیادخترتوبخوابون اگ میترسی یکی دیگ دستاشوبگیره اگرمن ک خودت دستاشوبگیره .

با چی دخترتوختنه کنم باقیچی یا تیغ ؟

تیغ از همه بهتروسریعتره ،

ختنه مرحله اولی هم از همه راحت تره توکدومومیخوای ؟

صنم به نگاه به اویناش کرد ک ترسیده خودشوتوبغلش قائم کرده وگریه میکنه ،

بی بی ک دید صنم دودله به سمت صنم رفتوبچه روازش گرفت .

بی بی آوینا روبه دست زری داد.

آوینا ترسیده گریه میکرد و صنم و صدامیکرد.

-:صنم مادر برو بیرون بزار اوینا هم بادیدنت بی قراری نکنه .

صنم به گفته بی بی از اتاق بیرون رفت .

ولی صدایه گریه و مامان مامان کردنای اوینا اذیتش میکرد .

-:مامانی تولو خدا منوتنها نزار من میترشم مامانی منوبیل مامان.

صنم دیگ طاقت نیاورد و وقتی وارد اتاق شد ،اوینا رو در حالیک اسیر دست دستیارایه زری بوددید.

همینکه زری تیغونزدیک بدن اوینا برد .

صنم خودشوبه زری رسوند و دستشو گرفت ..

پارت 12

زری باتعجب به صنم نگاه کرد .

-:چیشده ؟چرا دستمو گرفتی ؟

-:نمیخوام .

-:چی نمیخوای ؟

-:نمیخوام دختر موختنه کنم .

-:چی؟؟؟میفهمی چی میگم ؟نکنه بهتر از منوسراغ داری واسه ختنه کردن ؟

ولی هیچ کس بهتر از من نیست .

-:ن کلا دختر مونمیخوام ختنه کنم .

بالین حرف صنم دستیارایه زری و خود زری باچندتا از زنا چند لحظه ساکت شدن و باتعجب به صنم نگاه میکردن .

-:منظورت چیه ؟یعنی میخوای سنت شکنی کنی ؟

-:همونی ک شنیدی ،هر چیم دلت میخواد روش اسم بزار ،ولی من این ظلمو در حق بچم نمیکنم .

صنم بعد از زدن این حرفش اوینار و از زیر دست اونابیرون کشید و در حالیک سعی در اروم کردن اویناداشت از بی بی خواست اونجار و ترک کن .

:صبر کن دختر تونمیتونی همچین کاری روبکنی ؟

-:خیلیم خوب میتونم زری خانم ، دخترمه اختیارشودارم .کسیم نمیتونه مجبورم کنه .

بی بی بهترید در این مورد الان جلویه اینا به صنم حرفی نزنه .

تصمیم گرفت توخونه باصنم صحبت کنه تا اوینار و ختنه کنن .

وگرنه این موضوع واسه صنم دردسر میشد .

بی بی به همراه صنم از اتاق بیرون اومدن .

باصدایه زری برگشتن سمتش .

-:تو حق نداری رسمورسوما توی زیر پات بزاری .

-:این تویی ک حق نداری بمن بگی چیکار کنم ،چیکار نکنم ،بچه و اختیاردارش به کسیم ربطی نداره .

زنایه روستا همه ساکت شده بودند و با تعجب به صنموزری نگاه میکردن .

بعد از چند لحظه پچ پچ زنا شروع شد و هر کی یه حرفی میزد .

-:وای خدامرگم بده میخواد دخترشو ختنه نکنه .

-:وای دیدی میخواد دخترشم مثل خودش خراب بار بیاره و بشه بلایه جون ما .

-:باید اعتراض کنیم و جلوشو بگیریم .

-:یعنی چی ک نمیخواد دخترشو ختنه کنه ؟

-:خدامرگم بده نمیخواد ختنه کنه دخترشو .

صنم بدون توجه به اونا همراه بی بی از اونجا بیرون رفت .

بی بی درحالیکه دنبال صنم راه افتاده بود شروع به صحبت کرد.

-صنم چرا متوجه نیستی...تو بزار کارشون رو انجام بدن....هیچی نمیشه..

-نه بی بی من نمی خوام دخترم رو..پاره تنه ام رو قربانی این رسم مسخره کنم..نمیخوام اوینام ختنه بشه...

-اخره بی بی قربانت بره مگه تو مردم این روستا رو نمیشناسی؟کم حرف و ناسزا ازشون شنیدی؟کم چوب لایه چرخت کردن .

صنم درحالیکه خم میشد تا آوینارو در آغوش بگیره نگاه غمگینشوازی بی گرفت .

بوسه ای بر سر اوینا زد و بلندشد

-نه بی بی من حرف آخرم رو زدم، نمیخوامو نمیزارم، تا وقتی که زنده ام نمیزارم اوینام، مثل خیلی از زناو دخترای دیگ این ده و ده های دیگ دردبکشه..

قدم هاش رو بلند تر برداشت و آوینارو بخودش فشردوباز بوسه ای بر مو هاش زد.

بغضش رو فرو داد به طرف بی بی برگشت و لب گزید، قطره اشکی از گوشه چشمش چکیدو بالتماس گفت..

-بی بی تورو مرگ من نگید که اوینام باید ختنه بشه، من یه مادرم تحملشوندارم که پاره تنه ام درد بکشه.

-صنم اخره تو چرا نمیفهمی دختر فقط یه لحظه اس بعداش راحت میشه...

-نه..چه یه لحظه چه چند ساعت..بی بی ببخشید اینکه نمیفهمه شماید،

من میگم نمیخوام چه الان چه بعد از دواج دردبکشه وقتی که میخواد زن بشه، مادر بشه خودتون میدونید ادم چقدر عذاب میکشه.

صنم سر آوینارو به سینه اش فشرد و نم چشمش رو گرفت..میدانست که اگ بخواد باز ادامه بده اشکاش راه باز میکنن وباسماجیت رو گونه هاش سرازیر میشن...

-تمومش کنید دیگه بی بی من حرف اخرموزدم....

بی بی سری از روی تاسف تکان داد وزیر لب زمزمه کرد

-دختر سرتق، اخرش با اینکارت سرتو به باد میدی...

پارت 14

بعد نیم ساعت به خونه کوچیک بی بی رسیدن .

صنم آوینارو روی زمین گذاشتو دستای کوچکش رو توی دستش گرفت.

و منتظر شد تابی بی بیادو درر باز کنه....

بی بی بعد از چند دقیقه رسیدو کلید رو توی قفل انداختو در رو باز کردو ادحیات شدند.

..به سمت اتاق رفتند تا لباساشونو عوض کنند،

بی بی تندی چایی ای دم کرد تا بخورن ،

مشغول خوردن چایی بودن که با صدای بلنددر که کسی محکم در میکوبوند ترسیده بهم نگاه کردن .

صنم از جاش بلند شدو گفت که در رو باز میکنه

..رو سری اش روسرش کردو از اتاق بیرون رفت...

همینکه کلون رو برداشت تا در رو باز کنه بالگدی ک به در خورد بخاطر شدت ضربه روزمین افتاد ، سرشوک بلند کرد

بادیدن جمعیت زن و مردی که جلوی در بودند متعجبو و ترسیده بهشون نگاه کرد ..

-چیشده؟ چرا اینجا جمع شدید همتون؟ مگه در طویست ک اینجاوری میزنین؟

بادیدن قیافه عصبیه مردم ترسیده بودو حس خوبی نداشت ولی به ظاهر نشون نمیداد.

از جاش بلند شدو به سمت مردم رفت .

بی بی جلویه در حال اومدن ببینه چه اتفاقی افتاده ؟

صنم بادیدن بی بی و اوینا زبی بی خواست با اوینا برن داخل ...

پارت 15

بی بی که اوضاع رو برو فوق مراد نمیدید،

دست آوینارو گرفت و در حالیکه همه ی هوش و هواسش پیش صنم بود به

داخل رفتن .

تند تند صلوات میفرستاد تا اتفاق بدی نیفته ، اصلا حس خوبی نداشت .

صنم رو کرد سمت غلام که جلوتر از همه ی

مردم و ایستاده بود.

-:که چی دروبالگدمیزنی و واردحیات خونم میشی ؟

گمشویروبیرون ازتوخونم .

-:باشه میرم هم من همه ی مردم ازاینجامیریم ،

ولی به شرط اینکه اوینا روبدی بما تازری دست طلا ختنش کنه .

-:نباباترش نکنی یه وقت ؟

کی همچین حقی روتوداده

ک واردخونم بشی وبمن

دستوریدی ؟چیکارکنم چیکارنکنم ؟

من اگ میخواستم دخترموختنه کنم

خودم بلدبودم ،

احتیاج به گفتن تونبود .

-:ن انگارتوتنت میخاره ،زبون خوش حالت نیست .

فکرکردی خودت خرابی ،مامیزاریم دخترتم مٹ خودت خراب بار

بیاری ودوتایی بشین اوار رو زندگیه ما ؟

پارت 16

صنم بااین حرف غلام باعصبانیت به سمتش رفتومحکم خوابوند توگوشش .

-:خفه شو عوضی ،تواز همه کثیف تروخرابتری ،

کی اومده بمن میگه خراب

،گمشویروبیرون نامرده،پست فطرت .

غلام که ازقیل بخاطرپا ندادناپه صنم بهش ،ازش عقده به دل داشت ،

حالاسراین موضوع ک دستیارزری بهش گفته بودصنم دخترشوختنه نمیکنه ،

فرصت خوبی پیداکرده بود تادرس عبرتی به صنم بده وعقدشو خالی کنه .

روکردسمت مردم ..

-:آی مردم ،ببینین بمن چی میگه ؟نمیخواددخترشوختنه کنه ،

میخواد رسمورسوماتمونوانجام نده وسنت شکنی کنه ،

شماهاکه نمیخواین فردااین زنودخترش

زندگیتونو خراب کنن وشوهر و پسر اتونو اغفال کنن ؟

اگه امروز جلویه این زنونگیریم این روستا پر میشه از این جور ادما و توله های حرومزاده مثل دخترش .

بالین حرف غلام همه و سروسدایه مردم بلندشد .

-:اره غلام راست میگه فردا اینامیشن اوارروز ندگیمون .

-:اره فردا روستا پر میشه از بچه هایه حرومزاده .

-:باید جلوشو بگیریم و دخترشو ختنه کنیم .

-:اون حق نداره رسمورسومات وزیرپاش بزاره و برخلافش عمل کنه .

-:باید دخترشویده بماختنش کنیم .

-:یکی بره دنبال زری دست طلا تا بیا ددخترشو ختنه کنه .

صنم داشت جیگرش اتیش میگرفت وقتی به عزیز کردش میگفتن حرومزاده و میخواستن مجبوری ختنش کنن .

شده بمیره ولی نمیزاره این اتفاق بیفته .

پارت 17

غلام از فرصت استفاده کرد و به سمت صنم اومد،

طوری که کسی نفهمه رو کرد سمت صنم .

-:اگ قبول کنی بامن راه بیای و هر دفعه

و هر وقت ک بخوام خودتو در اختیارم

بزاری و بهم سرویس بدی این مردمو همین الان از درخونت رد میکنم .

صنم عصبی از شنیدن حرفایه غلام تف کرد و صورتش ک اینکارش باعث عصبانیت غلام شد .

-:خفه شو هرزه ی اشغال ،کورخوندی اگ فک کردی باهات راه میام ،گورتوگم کن واز اینجایبرو .
فکرکردی الان میتونی از اب گل الودماهی بگیری ولی کورخوندی .

غلام عصبی از کار صنمو حرفاش ، صداشو بلند کرد و رو کرد سمت مردم .

-:آی مردم ببینید این زن بمن چی میگه ؟ میگه حاضره بمن سرویس بده تا من شماروازا اینجایبرم ،
ببینیدک چقدر این زن وقیحه ،

این زنوبایدسنگساراش کنیم تادر س عبرتی بشه واسه بقیه تا هرزگی نکنن سنت شکنی نکنن .

صنم شوکه به غلام نگاه میکردک این حرفارومیزد .

مگه یه ادم چقدر میتونه پست باشه ؟

چندتااززناپه روستا باشنیدن این حرف غلام به سمت صنم حمله کردن ،
درحالیکه کتکش میزدن موهایه سرشوگرقتنواونوپرتش کردن توکوچه ومردم دورش جمع شدن .
صنم ترسیده ووحشت زده به مردم نگاه میکرد .
که نگاهش به قیافه خندون غلام افتاد .

پارت 18

ارباب درحال رسیدگی به حساب کتابایه محصولات باغ بودک رحیم مشاورش نفس زنان به سمتش اومد .

-:ا..ار..ارباب یه ات.. اتفاقی اف..افتاده .

-:اول اروم باش رحیم نفست بیادسرجاش بعد حرفتوبزن ،

چیشده ؟چه اتفاقی افتاده ؟

-:اقا مردم روستا جمع شدن رفتن درخونه ی صنم ،نوه ی بی بی گلاب .

ارباب باشنیدن این حرف شوکه به رحیم نگاه کرد .

-:منظورت چیه ؟واسه ی چی ؟

-:اقا مثل اینکه دخترشونمیخوادختنه کنه سرهمین مردم عصبانی شدنورفتن سراغش .

ارباب دیگه واینستاد تابینه رحیم چی میگه باچندتا از افرادش به سمت خونه ی صنم رفتن .

وقتی نزدیک خونه صنم شد متوجه صنم شدکه وسط جمعیته و مردم به سمتش سنگ پرت میکنن .

نفهمیدچطور از رویه اسب اومدپایینو با صدایه بلندی سر مردم دادزد ..

-:چه خبره اینجا؟ گمشیدبریدا و نور ببینم .

پارت 19

ارباب خودشویه صنم رسوندو بادیمن وضع صنم و صورت خونومالینش انگار کسی به دلش چنگ انداخت .

دیدن صنم تو اون وضعیت واقعا براش دردناک بود .

سر صنمو بلند کرد و اونود را غوش گرفت ..

-:صنم؟؟؟ صنم چشماتو باز کن ،چه بلایی سرت اووردن ؟

صنم با شنیدن صدایه ارباب ،

بالاخرین توانش چشماشو باز کرد و در حالیکه اشک از چشمش می اومد به ارباب نگاه کرد ..

-:ار.. ارباب..

-:چه کردن باهات ؟ چرا این بلارو سرت اووردن ؟

صنم به سختی دست ارباب و گرفت و بالاخرین توانش ..

-:مواظب اوینا باش ارباب ،

نزار بیفته دست این مردم ، اخرین خواستمو انجام بده تو رو بجون هرکی ک دوست داری ،

نزار ختنش کنن من بخاطر اینکار جونمو دارم میدم ، ارباب نزار اوینا تن..

صنم دیگه نتونست ادامه بده و تویغل ارباب جون داد.

ارباب شوکه به صنمی نگاه کرد ک تویغلش جون داد .

پارت 20

بی بی دیگه نتونست بخاطر سروصداها بیهوش برون تحمل کنه و درحالیکه اویناروتواتاق گذاشت به سمت بیرون رفت .

وقتی داخل کوچه شدوچشمش به جسم بی جون صنم تو بغل ارباب افتاد .

دنیا روانگار و سرش خراب کردن .

همون لحظه قلبش تیر کشیدو بادتش قلبشو گرفت و چند لحظه بعد افتاد روزمین .

باصدا بیهوش بی بی نگاه مردم به بی بی افتاد و چندتا از زنا به سمتش رفتن .

یکی از زنانه بیشتر حالیش بود رو کرد به سمت جمعیت و در حالیکه سرشوتکون میداد ..

-:تموم کرده .

ارباب با شنیدن این حرف با عصبانیت از جاش بلند شدو بادادی که سر مردم زد.

مردم از ترسشون عقب رفتن .

-:کی به شماها اجازه داده بیان درخونه ی این زن ؟

شماها به چه حقی و با اجازه ی کی این زنو سنگسار کردین ؟

جواب منوبدین ؟ کی به شماها گفت .

مردم از ترس صداشون در نمی اومد .

ارباب که بیشتر از سکوت مردم عصبانی شده بود با عصبانیت سمت یکی از مردان رفت و در حالیکه یقشو گرفته بود و تکونش میداد ازش سوال میکرد .

-: بگو ببینم شماها با اجازه کی و به چه حقی اینکارو کردین ؟ تاندام همتون از دم شلاق نزدن جواب بده .

پارت 21

مردی که از ارباب به شدت ترسیده بود ،

اب گلوشو قورت داد و در حالیکه واقعا وحشت کرده بود جواب ارباب و داد .

-: ارباب غلام بهمون گفت .

غلام با شنیدن این حرف از ترسش به قدم عقب رفت .

ارباب اون مردو ول کردو به سمت غلام رفت .

غلام ترسیده از ارباب خواست قدمی عقب تر بره ک ارباب با لگدمحکم کبوندنوشکم غلام .

غلام از زور درد تو خودش جمع شد.

-:حالا کارت بجایی رسیده ک واسه من بزرگتری کنی و زورتوبه به زن برسونی .

بلایی سرت بیارم تا عمرداری فقط عذاب بکشی .

ارباب بعد از زدن این حرفش قدمی عقب رفت و به افراش گفت تا غلامو باخودشون ببرن .

بعد در حالیکه انگشتشوبه سمت مردم گرفته بود ..

-:همتون تاوان اینکار تونومیدین .

ارباب به داخل خونه ی صنم رفت تا سراغ اوینا بره .

وقتی وارد اتاق شد، به سمت اوینارفتو

اونودر حالیکه گریه میکردسراغه مادری ک دیگه نیستومیگرفت در اغوش گرفت .

اوینایی ک اونویادصنم مینداخت .

اشک توچشماش جمع شد .

صنمی که چندسالی بودفکرو ذهنشو مشغول کرده بود.

چنددفعه ازش خواسته بودصیغش بشه ولی صنم قبول نکرده بود .

اوینا رو در اغوش گرفت و ازخونه بیرون زد .

پارت 22

یک هفته از زمان مرگ صنم میگذشت .

ارباب بخاطر صنم به مراسم ابرومندان و اسه اونوبی بی گرفت .

اوینا تواین مدت خیلی بیتابی مادرشوبی بی رومیکرد .

بخاطربی تابی و دلتنگیه زیاد مریض شده بود.

ارباب دیگه نمیدونست چیکارکنه تا اوینا این همه بیقراریه مادرش اینارونکنه .

دیگ واقعا درمونده شده بود .

پسرش لایونوبرادرزادش سایمونم نبودن تا آوینا روسرگرم کنن .

تصمیم گرفت رحیم، مشاورشو بفرسته خونه ی خواهرش ،سراغه بچه ها تابیارتشون خونه .

واقعا نمیدونست چطوری به اویناحالی کنه ک دیگ مادرش برنمیگردو نمیتونه ببینتش ،

سنش انقدرنیوک بتونه این مسائلودرک کنه .

چیکارکنه تابتونه جایه مادروبرایه این بچه پرکنه ؟

چطوراین بچه رواروم کنه درحالیک یکی میخواست خودشواروم کن.

پارت 23

فقط تونست نازی رومسئول نگهداری از اوینابکنه تاشایدبتونه اون بچه رواروم کنه .

ارباب سراغ نازی رفت تا ازوضعیت اوینا باخبربشه .

نازی بادیدن ارباب درحالیکه داشت برایه اوینا غذا درست میکرد دست ازکارکشید..

-:سلام ارباب

-:سلام ،نازی حال اویناچطوره ؟

-:همونطوریه ارباب ،همش بهونه میگیرهو توخواب هی مادرشو صدامیکنه واکثرموقع ها هم گریه میکنه ،

بعضی موقع هاهم ازسرلجبازی غذا نمیخوره .

-:دیگ موندم چیکارکنم ؟اگ اینجوری پیش بره این بچه ازبین میره ،

فعلا ک رحیموفرستادم دنبال بچه ها ،

شایدبادیدن بچه ها اروم بشه وسرش گرم اونابشه .

-:فکرخوبیه ارباب مطمئنن بادیدن بچه ها سرش گرم میشه وکمتربی تابی میکنه .

-:خداکنه همینطورباشه .هرچنداگ سایمون باهاش لجبازی نکنه ،اون کلابادختربچه ها ابش تویه جوی نمیره .

-:انشالله ک ارباب اقااسایمونم با اویناراه میان ،

ماشالله دختردلنشینی به دل ادم میشینه ،

مطمئنن اقااسایمونم خوشش میاد از اوینا .

-:خداکنه همینطوری ک تومیگی بشه .

پارت 23

رحیم دنبال بچه ها رفت تااونارو

برگردونه خونه .

-:اه، چراماروبرگردوندی مش رحیم تازه داشتیم خوش میگذروندیم .

-:اقاسایمون عموتون دستور دادن برتون گردونم ،چون اویناخانم تنهاست وحالش خوب نیست .

-:بماچه ک تنهاستوحالش خوش نیست مگه ما ضامن تنهاییه اونیم .

-:عمورحیم سایمون راست میگه تازه میخواستیم با ثنابریم باغ عمه اینا خوش بگذرونیم .

-:اقا لاوین دستور پدرتونه ک برگردین خونه من مقصر نیستم .

یک ساعت بعدبچه ها به عمارت رسیدن .

ارباب درحالیکه توفکر بود،توالاچیق نشسته بود .

بچه ها بادیدن ارباب به طرفش رفتن .

-:سلام بابا

-:سلام عمو

-:سلام بچه ها خوش اومدین ،خوش گذشت ؟

-:بله عموگ برمون نمیرگردندین بیشتر خوش میگذشت .

-:مجبور شدم بچه ها ،اوینا خیلی بیقراری میکنه ،گفتم شماییان سرش گرم شماها بشه .

حالا هم بیان بریم آویناروبهتون نشون بدم ،

سعی کنین باهائش دوست بشین تااز این حال و هوادریاد .

پارت 24

-:بچه ها خیلی هواستونو جمع کنین اون الان کس وکاری نداره و ماتتهاکس وکارشیم .

سایمون درحالیکه اخم کردیدوباحرص روکردسمت ارباب ..

-:خوبه دیگ عمو حالا بایدسریه بی کس وکارو گرم کنیم وبخاطرش ازخوشیمون بگذریم .

ارباب بالین حرف سایمون اخماشوتوهم کرد.

-:سایمون درست صحبت کن .

بعداز این حرف ارباب سایمونو لاوین به همراه ارباب به سمت اتاق اوینارفتن .

ارباب در اتاق باز کرد و وارد اتاق شد.

سایمون لاوینم پشت سر ارباب وارد اتاق شدن .

لاوین چون کنجکاو تر از سایمون بود تا اوینار و بیبینه ،

جلوتر او مدو جلویه ارباب ایستاد.

اوینا با اون چشمایی ک بخاطر گریه قرمز شده بود به ارباب و اون دو تا پسر بچه نگاه کرد .

یکشون ک بزرگتر بود با خمودست به سینه و ایستاده بود و پش نگاه میکرد ولی اون یکی بالبخند بهش نگاه میکرد.

یه نگاه به ارباب کردو ...

-:سلام عمو .

-:سلام دخترم ، ببین کیا او مدن دیدنتو میخوان باهات بازی کنن .

این پسر بزرگتر برادرزاد سایمونه و این یکی کوچیکتره پسر لاوینه .

پسر اینم دختر اوینا کوچولو .

اوینا با این حرف ارباب در حالیک اشکاش جاری شده بود..

-:من کوچولو نیستم .

سایمون ک حوصله نق نق اوینار و نداشت پووفی کردو زیر لب طوریک کسی نفهمه اروم گفت:

-:اه حالم بهم میخوره از این دختر ایه نق نقو لوسونر .

لاوین بادیدن گریه اوینا به سمتش رفت ...

-:دوست داری بریم بازی کنیم ؟

اوینا خوشحال از شنیدن این حرف در حالیک اب بینیشو بالباسش پاک میکرد ک اینکارش باعث بیشتر اخم کردن سایمون شد،

سرشو به معنیه اره تگون داد.

پارت 25

لاوین دست اوینار و گرفت تا با هم به حیاط برنو بازی کنن .

همینکه از کنار سایمون رد شدن سایمون با خم طوریکه فقط اوینا بشنوه گفت .:

-:دختره لوسه ،ننر

اويناباين حرف سايمون زبونشويراش دراووردو ..

-:زشته ،بداخلاق

سايمون باين حرف اوينا مطمئنن اگ ارباب نبود درس خوبي به اوينا ميداد،

قسم خوردك زندگي رو واسه اوينا جهنم كنه،

از اينكه عموش بخاطر اوينا دعواش كرده بودو از خونه عمش اومده بودن از اوينا بدش اومده بود.

لاوينو اوينا تاكي بازي كردن وخوش گذروندن صدايه خنده هاشون عمارتوپركرده بود .

ارباب به اوينانگاه ميكردك از خوشحالي ميخنديد ،

خداروشكر كرد ك اوينا سرش گرme لاوينه و ديگ گريه نميكنه .

اونروز انقدر بچه ها بازي كردن ك نفهميدن كي خوابشون برد .

نازي به اتاق اوينارفتو باديدن اويناك راحت خوابيده اتاقوترك كردو نزد ارباب رفت .

يك سالي بودك صيغه ارباب شده بود.

دلبسته ارباب بود ،ولي ارباب علاقه زيادي بهش نداشت .

فقط انگار واسه رفع نيازاش نازي رو صيغه كرده بود .

Hadis:

پارت 26

صب اويناوقتي از خواب بيدار شد از اتاقش بيرون رفتو باديدن نازي تواسپز خونه به سمتش رفت .

-:سلام خاله صب بخيل .

نازي باشنيدن صدايه اوينابه سمتش رفت ودر حاليك بغلش ميكردلپشم بوسيد .

-:سلام عزيز خاله ،خوب خوابيدي خاله ؟

-:بله خاله جون .

-:خوب حالا اینجا بشین تا صبحونتو بدم بخوری

-:خاله لاوین لفته ؟

-:بن خاله تو اتاقشه خوابیده .

-:خاله بلم صداش کنم بیادصبحونه بخوله .

-:باشه خاله فقط از پله ها بواش برو بیا نیفتی . اتاق بغلی اتاق لاوین ایناست .

-:چشم خاله

اوینا به سمت اتاق لاوین رفت تا لاوینو واسه صبحونه صدا کنه ، چندیاری به در زد.

وقتی دید لاوین جواب نمیده محکمتر درو کوبوند.

سایمون ک خوابش سبکتر از لاوین بود با صدایه در از خواب بیدار شد .

اولش جواب نداد فک کرد نازی که میزاره میره ولی وقتی دید کسی درو محکمتر میزنه با عصبانیت به سمت در رفتو درو با عصبانیت باز کرد .

Hadis:

پارت 27

اوینا بادیدن قیافه عصبیه سایمون از ترس یه قدم عقب تر رفتو در حالیک سرشو پایین مینداخت ...

-:سلام

-:چ خبرته اول صبحی هی در میزنی ؟ چیکار داری ؟

-:اومدم دنبال لاوین بیادصبحونه بخولیم .

-:لاوین خوابیده ، در ضمن خودش بلده بیادصبحونه بخوره احتیاج به گفتن تونیست ،

سریه اخرتم باشه میای مارو بیدار میکنی ،

حالا هم از جلویه چشمم گمشودختره لوسونر .

اوینا ک بخاطر حرف زدن سایمون بغض کرده بود،

در حالیک چونش از بغض زیاد میلرزید یه نگاه به سایمون کردک سایمون بادیدن چشمایه گریون اوینا عصبانی شدو درو محکم روش بست .

اوینا با گریه به سمت اتاقش رفت روتخت نشست .

به یاد مادرش افتادک هر روز صبح باناز و نوازش بیدارش میکرد .

در حالیک گریه میکرد با مادرشم حرف میزد ..

-:مامانی کجایی؟دلم برات تنگ شده ،مامانی بیامنیوبل ،قول میدم دیگ ادینت نکنم بچه خوبی باشم .

مامانی تووبی بی کجالتین منوتنها گذاشتین ؟

من نمیخوام اینجاباشم .

تولوخدابیا منوبیر از اینجا .

سایمون منودعوامیکنه ،من میخوام پیام خونه خودمون .

پارت 28

نازی ک دید اوینادیر کرده به سمت بالا رفت ،

باشنیدن صدایه گریه اوینا نگران وارداتاقش شدودر حالیکه اویناروبغل میکرد، نشوندروپاهاش ..

-:چیشده گل دخترم گریه میکنه ؟

-:خاله منومیلی پیش مامانم .

-:عزیزم الان نمیشه بری پیش مامانت .

مگه تونرفتی دنبال لاوین؟پس چراگریه میکنی ؟

-:لغتم لاوین خواب بود سایمونم بهم گفت بلم دیگ هم نلم دل اتاقشون .

-:عیب نداره لاوین بیدارمیشه باهات بازی میکنه ،

سایمونم کلا بداخلاقه زیادسمتش نرو

تادعوات نکنه.

-:چشم خاله ،خاله ؟

-:جانم خاله ؟

-:مامانم کجالتنه؟کی میاد ؟

نازی مونده بود چه جوابی به این بچه بده ،

ازوقتی اوینارودیده بود یاددختر 4ساله خودش افتادک الان زیردست نامادریه ،

دختر نازدوئش نیلا پیش شوهرش بود.

دوسال پیش وقتی نیلا 1ساله بودازشوهرش جداشده بودچون عاشق به زن دیگه بودو نازی روخوانودش برایش درست کرده بودن .

نازی ک توان نگهداریه نیلا روناداشت ،

سپردش دست شوهرش ،

ولی خداروشکر مریم نامادریه نیلا ،

نیلارودوست داشتوباهش خوب بود .

نازی بخاطر همین ازوقتی اوینارودید تصمیم گرفت درحقیقش مادری کنه .

باصدایه اویناازفکروخیال دراومد.

-:خاله ،خاله ؟؟؟

-:جانم خاله ؟

-:خاله جوابموندادین مامانم کی میاد .

-:مامانتوخیلی دوست داری ؟

-:خیلی .

-:مامانت سرش دردمیکرد رفته پیش دکتر تاخوبش کنه ،

پس توهم بایددختر خوبی باشی تامامانتواقادکتره خوب کنه ،باشه خاله ؟

-:اگ من خوب باشم مامانم خوب میشه ؟

-:اره خاله ،اگ غذاتوبخوری وگریه نکنی مامانت خوب میشه وخوشحال .

-:باشه خاله دیگه گلیه نمیکنم .

-:افرین گل دخترحالا پاشوبیریم صبحونه بخوریم تادخترم زودتربزرگ بشه وخانمی بشه واسه خودش .

-:چشم خاله بلیم .

پارت 29

نازی به همراه اوینا به آشپزخانه رفتن تا اویناصبحونشوبخوره .

حین خوردن صبحونه سروکله ی سایمونولاوین ک هنوز خوابش می اومد پیداش شد .

سایمون بادیدن اوینا دوباره اخم کردو رومیزنشست،

ولی لاولین بالبخندکنار اوینانشست.

-:سلام صب بخیر خاله ،سلام اوینا .

-:سلام پسرم صبحت بخیر .

-:سلام لاولین ،اومدم دنبالت خواب بودی .

-:اره هنوزم خوابم میاد .

-:لاوین بلیم بازی کنیم ؟

-:اره بزارصبحونموبخورم ،میخوام امروز بیرمت تندرونشونت بدم .

-:تندرچیه ؟؟

-: اسبمه ببینی عاشقش میشی خیلی خوشگله .

-:اخ جونمی من اسبالودوست دارم .

-:بیخیال لاوین میبریش یه بلایی سر خودش میاره ،اینوچه به اسب .

-:نخیرم من بلایی سلم نمیارم .

-:ن هواسم هست سایمون، باعمورحیم میریم .

-:خوبه دیگ شدی دلفک، این لوسونزو سرگرم کنی .

نازی ک از برخوردسایمون باوینا خوشش نیومده بود،اخطارگونه اسمشوصدازد .

-:سایمون؟؟

-:مگه دروغ میگم دختروجه به اسب ،

اصلا هرکاری دلتون میخوادبکنین .

پارت 30

لاوینو اوینا بعداز خوردن صبحونه به سمت حیاط رفتن تاباعمورحیم به دیدن تندربرن .

عمورحیمودر حالیک مشغول صحبت کردن با یکی ازکارگرا بود،

دیدنوبه سمتش رفتن .

-:سلام عمورحیم ،میای اویناروبیریم تندرونشونش بدیم .

-:سلام عمو

-:سلام بچه ها ،الان ک کاردارم نمیتونم .

-:عموتوروخدا بیا بریم دیگ اوینا خیلی دلش میخوادتندروببینه .

-:ازدست شما بچه ها ،چندلحظه صبرکنین الان میبرمتون .

اوینا ولاوین از خوشحالی در حالیکه بالا وپایین میپردیدن دستاشونوبهم میزدن .

عمورحیم بابچه هابه سمت اصطبل رفتن .

اوینابادیدن اسبا باخوشحالی بهشون نگاه میکرد .

-:عمولحیم میتونم بلم بهشون دست بزنم؟

-:تنهایی نمیشه دخترم بیابغلم ببرمت جلو دست بزن .

-:عمورحیم ببریمش پیش تندر ، بزار اسبمو ببینه .

-باشه لاوین جان .

حدونیم ساعتی بچه ها تو اصطبل سرشون گرمه اسبا بود .

عمورحیم اوینا رو بلندکردورو تندر گذاشت تاچندلحظه ای رواسب بشینه.

Hadis:

بعدازنیم ساعت بخاطرصدازدن یکی ازکارگرا مجبورشدن ازاصطبل بیان بیرون .

31 پارت

اریاب تو سالن نشسته بودو بارحیم صحبت میکرد .

همون لحظه یکی از کارگرا واردسالن .

-سلام اریاب

-سلام

-اریاب ببخشید چندتاازریش سفیدایه روستا اومندودرخواست ملاقات باشمارودارن .

-واسه ی چی ؟چیکاردارن ؟

-نمیدونم اریاب .

-باشه بگو بیان داخل .

5 دقیقه بعدازرفتن اصغر چندتاازریش سفیدایه روستا واردسالن شدن .

همگی بعدازسلام احوالپرسی با اریاب به درخواست اریاب رومبلایه نزدیک اریاب نشستن .

-چپشده ؟اصغر میگفت کارم دارین ؟

کربلایی ک از همه سن بالاتر بودو

بیشترموردقبول مردمواریاب بود به حرف اومد ..

-: راستش ارباب اومدیم خدمتتون تادر مورد اوینا صحبت کنیم .

ارباب باشنیدن اسم اوینا توجاش جابجاشدوبالخم کمرنگی به کربلایی نگاه کرد .

-: اویناچی شده ؟چه صحبتی ؟

-: ارباب مردم روستامیخوان بدونن ک اوینا کی ختنه میشه واگ میشه اویناروبامبدین تاختنش کنیم .

ارباب باشنیدن این حرف باعصبانیت کبوند رومیز .

-:مردم روستاخیلی غلط کردن .

بچه ای ک یه هفته بخاطر شاهکار همین مردم ک مادرشوگشتن مریض شده رو الان چطوری ختنه کنم ؟

خوب کربلایی گوش کن ببین چی میگم برو به مردم بگو اگ کسی کاری به اوینا داشته باشه یا حرفی از ختنه اوینا بزنه زبانشواز حلقومش میکشم بیرون .

-:ولی ارباب این دختر باید بر اساس رسمورسومات ختنه بشه .

-:من خودم میدونم کی بایداینکاروبکنم و اینویه گوش مردم برسون.

Hadis:

32 پارت

یکی دیگ از ریش سفیدادر حالیکه تسبیح وتودستش میچرخوند روکرد سمت ارباب

-:ارباب شما هم باید به ماواین مردم حق بدین .

مادلمون نمیخوااداین دختر هم مثل مادرش خر..

هنوز حرفش تموم نشده بودک ارباب باعصبانیت از جاش بلندشد .

-:مش حسین احترام سنوسالتونگه میدارم ک چیزی ی بهت نمیگم وگر نه هرکس دیگ ای بود بخاطر این حرفش زندش نمیزاشتم .

اخه مسلمون تومگه باخودت چیزی از اون زن دیده بودی ک حالا هم ک مرده دست از سرش برنمیدارین .
مثلا نماز میخونی و تسبیح به دست میگیری درحالیکه چیزی ندیدی داری پشت سریه مرده حرف میزنی ؟
زنده بودک اونجوری میگردین ازش حالا هم مرده یجور دیگه .

بهتره هرچه زودتر از اینجابرین تا حرف و سخنی پیش نیومده و حرمتتونوشکوندم .

خودمم به وقتش اوینارو ختنه میکنم .

اوینا از این به بعد دختره منه ،

توهین به اون توهین بمن محسوب میشه .

حالا هم میتونین برین من کاردارم .

33 پارت

ریش سفیدابا این حرف ارباب درحالیکه حس میگردن ارباب بهشون توهین کرده عمارتو ترک کردن .

ارباب بادیدن نازی تواشپزخونه رفتو پشت میزنشست .

نازی بادیدن ارباب بالبخند بهش سلام کرد .

ارباب بادیدن لبخند نازی

،تودلش به این فکر کرد که این زن

همیشه لبخندبه لب داره و واقعا زن مهربونیه ،

کناراین زن حس آرامش بهش دست میداد .

همیشه هم به وظایف زناشویش پاکارخونه بخوبی رسیدگی میکرد .

-:نازی بچه ها کجان ؟

-:اقا حیاط پشتی دارن بازی میکنن .

-:اعصابم خرابه نازی به کمی آرامش نیاز دارم .

نازی ک منظور ارباب و بخوبی متوجه شده بود بالبخندبه سمت ارباب رفتو درحالیک دست ارباب و میگرفت تابلندبشه ،

به سمت اتاق ارباب رفتونازی دراتاقوقفل کرد تا نکته بچه ها بی هوا وارداتاق بشن .

نازی یک ساعتی تواتاق ارباب بودو بعداز اروم کردن ارباب یواشکی ازاتاق بیرون اومدتا بره دوشی بگیره وکاراشو انجام بده .

34 پارت

ارباب بعد از گرفتن یه دوش از اتاق بیرون اومدوبه سمت انبارته حیاط رفت
نگهبان بادیدن ارباب از جاش بلند شد .

-:سلام ارباب

-:سلام غلام توجه وضعیه ؟

-:زیادحالش میزون نیست ارباب خونریزیه زیادیم داره .

-:ببرینش بنذازش وسط روستا واعلام کنین کسی ک بدون اجازه ارباب وسر خورد کاری بکنه این بلا سرش میاد .

-:چشم ارباب

ارباب واردانبارشدوبادیدن وضعیت غلام از انباربیرون اومد.

دوسه تااز افراد ارباب غلامودر حالیکه زبونشو بریده بودن دوتاازچشماشم کور کرده بودن وسط روستابردنو همونجا ولش کردن .

مردم بادیدن غلام توانون وضعیت ترسیده گوشه ای وایستاده بودن نظاره گر غلام بودن .

یکی از نگهبانا روکردسمت مردمو باصدایه بلنددستور ارباب واعلام کرد .

-:ازاین به بعدکسی بدون اجازه ارباب و سر خورد کاری بکنه بدتر از این سرش میاد .

زنا ترسیده ودر حالیک جلویه بچه هاشونومیگرفتن تا غلامونبینن اونجا روترک کردن .

35 پارت

یک ماه از اومدن اوینا به عمارت میگذشت .

هنوزم هرزگاهی بهونه ی مادرشو میکرد .

با لاوین خیلی خوب شده بود ولی سایمون اصلا باهاش میونه خوبی نداشت .

رابطه اوینا با ارباب ونازی خیلی خوب شده بود ،

فقط تنها مشککش سایمون بود .

ارباب باهمدستیه نازی به همه اعلام کرده بود اویناروخته کردن .

یه مدتی رفتن مسافرتو بعد به دروغ گفتن توشهر اوینا روخته کردن .

نازی هم از اینکه اوینا روخته نکرده بودن راضی بود .

خودش چون تورابطه لذتی نمیردو دردمیکشید دلش نمی اومد اوینا هم ختنه بشه .

هرچنداک به اون بود دخترش نیلاروهم ختنه نمیکرد .

ولی خانواده شوهرش نیلاروخته کرده بودن .

اونم نتونسته بود بره دیدن دخترش .

بکل دیدن دخترش نمیرفت تا هواپیش نکه .

مخصوصا ک به مریم مامان میگفت و میونش خوب بود .

اون یه هفته مسافرتم سایمون نیومده بودوتو عمارت مونده بود .

به اوینا بانبودن سایمون بیشتر خوش گذشت .

36 پارت

ارباب اینا وقتی از مسافرت برگشتن ،

متوجه شدن حیدرخان دوستش واریاب ده پایین باخانوادش به دیدنشون اومدن .

ارباب ونازی با حیدر خانو خانوادش سلام واحوالپرسی کردندو کنارهم توسالن نشستن .

-:چه عجب حیدرخان از اینورا ،دوستم انقدربی معرفت ،راه گم کردی .

-:این حرفاچه اردلان .بخدا درگیر کارا بودمو سرم ک خلوت شدبه خانمم گفتم بیایم یه سربهتون بز نیم.

-:خیلی خوش اومدین خوشحالمون کردی .

-:ممنونم میخواستیم بریم ک اومدی ،

سایمون بهمون گفت رفتین مسافرت .

-:اره یه چندروز رفتیم بچه ها حالوهاشون عوض بشه.

-:خوب کردی ،میگم اردلان این دخترچه کیه؟

-:دخترخوندمه اسمش اویناست .

راستی حسام کجاست ؟نیومده ؟

-:چرا باسایمونه ،رفتن تواتاق سایمون .

سهیلا زن حیدرخان ک درمورد اویناکنجاوشده بود روکردسمت اریاب .

-:اردلان خان پدرمادر اویناکجان ؟

-:متاسفانه فوت کردن .

-:خدایامرز تشون چه دخترنازیم هست .

-:خیلی سهیلا جان ،خیلی نازوبادبه ،

واقعا ادم خیلی از تربیتو ادب این بچه خوشش میاد .

-:انگار نازی جان خیلی دوشش داری ؟

-:بله ،جایه نیلاروبرام پرکرده .

حیدر خانو خانشو رحیم ،تنهاکسایى بودن ک میدونستن نازی زن صیغه ایه اربابه .

37 پارت

اوینا به همراه لاوین به سمت اتاقاشون رفتن که به درخواست لاوین وارد اتاقش شدن،

همین ک وارد اتاق لاوین شدن ،اوینامتوجه به پسر کنار سایمون شد .

سرشو پایین انداخت وبه ارومی سلام کرد.

-:سلام

حسام بادیدن یه دختر بچه زیبا به همراه لاوین باکنجکاو ی بهش نگاه کرد وجوابشوداد

-:سلام خانم .

سایمون بادیدن اوینا اخم کردو..

-:لاوین اینو چرا آوردی اینجا ؟

-:سلام ،اووردمش تواتاقم باهم بازی کنیم .

-:بیخودترین بیرون منوحسام داریم صحبت میکنیم جایه بچه هانیست .

-ولی من 8 سالمه بچه نیستم توهم فقط 5 سال ازمن بزرگتری .

-بامن یکی به دونکن این دخترواز اینجاییبر .

حسام باتعجب به سایمون نگاه میکرد .

-سایمون چیکارشون داری ،بزار باشن.

بعداززدن این حرفش به اوینایی نگاه کردک بخاطر رفتار سایمون اشک توچشماش جمع شده بود .

-خانم کوچولو اسمت چیه ؟

-اوینا

-چه اسم خوشگلی داری .

-ممنونم .

-کجاش خوشگله حسام ؟

-خیلیم خوشگله سایمون انقدراذیتش نکن.

-بسه لاوین تاعصبانی نشدم اینواز جلویه چشمم دورش کن .

لاوین با ناراحتی یه نگاه به ساینون کردوبعد درحالیکه دست اویناروگرفته بوداز اتاق بیرون رفتن .

-اوینا

-بله

-اصلا غصه نخور خودم پیشنتمو بزرگم بشیم باهات عروسی میکنم تاکسی اذیتت نکنه .مثل یه مرد پیشنتم باشه؟؟

-باشه

لاوینواوینا به اتاق اوینارفتن تااونجا بازی کنن .

-:اوینا؟؟ اوینا؟؟؟

-:بله بابا اومدم صبرکن یه دقیقه دیگه .

-:زودباش بابادختر دیر شد ،الان صدایه بابا اینا درمیاد .

-:ای بابا لاوین انقدر هولم نکن الان کارم تموم میشه .

-:بیا بابا خوشگلی نمیخواد انقدر بخودت برسی .

-:دراون ک شکی نیست خوشگلم ،ولی میخوام خوشگل تریشم .

-:اووف از دست تو .

اوینا درحالیک روسریشو میپوشید از اتاق بیرون زدو وارد سالن شد .

بادیدن لاوین ک بی حوصله پاسو روزمین میکبوند به سمتش رفت .

-:بیخشیددیر شد حاضریم بریم .

لاوین یه نگاه به اوینا کرد که بااون ارایشو کمه واون شال سبز رنگ خیلی زیبا شده بود .

اخماشو توهم کردو باخم به اوینا نگاه کرد .

-:چرا خم کردی چی شده ؟

-:واسه چی ارایش کردی ؟تو ک میدونی سایمون حساسه میخوای دعوات کنه و مهمونی روبهت زهر کنه .

-:من هرکاری بکنم سایمون بهم گیرمیده بعدشم ارایشم خیلی کمه .

-:بروپاک کن

-:اه لاوین اذیت نکن دیگه .

-:اصلا بمن چه خودت میدونی باسایمون .

زودباش دیر شد،زودتر بریم تا عصبانی نشده .

Hadis:

اوینا ولوین به سمت مهمونیه حیدر خان رفتن .

ارباب ونازی باسایمون جلوتر رفته بودن .

سایمون هم به هوایه حسام زودتر رفته بود .

مهمونی خیلی شلوغ شده بود .

همش چشم میچرخوند بین جمعیت تابینه اونی که همه ی زندگیش شده اومده یانه ؟؟

خیلی وقت بود که همه کسو همه ی زندگیش شده بود .

ولی ن تاحالا بهش گفت بود ن به رویه خودش می اوورد .

لاوینو اوینا کلی توماشین سربسر هم گذاشتن تار سیدن به مهمونی .

از بس لاوین بهش گفته بودسایمون بهت گیرمیده استرس گرفته بود .

با لاوین وارد سالن شدن .

چشم چرخوندن تاتونستن ارباب اینارو پیداکنن به سمتشون برن .

هر قدم که به ارباب اینا نزدیک میشدن هیجان واسترس اوینا بیشتر میشد .

Hadis:

هیجان از دیدن کسی که مدتی بود همه ی فکر و ذهنش شده بوداون واسترس از ترس سایمون .

بادیدن اوینا که امشب خیلی زیبا شده بود چشم ازش برنمیداشت .

واقعا دلش میخواست اوینارو دراغوش بگیره و اونو محکم بغل کنه .

اوینا اینانزدیک ارباب شدنو

بعد از سلام علیک،

اویناکنار نازی واز بدشناسی مجبور شد جلویه سایمون بشینه .

سایمون واقعا امشب زیبا شده بود، اگر اخلاق گندش و فاکتور بگیری واقعا مرد ایده عالی میشد.

باصدایه حیدرخان از فکر سایمون بیرون اومد .

-خوبی دخترم ؟

-ممنون عموحیدر.

-ماشالله اردلان، اوینا بزرگ شده و وقتش دیگ شوهرش بدی .

-اتفاقا خواستگار زیاد داره ، ولی خودش قبول نکرده منم نمیخوام مجبورش کنم .

۲۰ سالوداره دیگ ؟
-خوب کاری میکنی ولی دیگ درست نیست زیاد دختر مجرد بمونه ، ماشالله

۲۰ سالش شده .
-اره

-خوبه، دیگه وقتش ازدواج کنه ، زیاد بمونه مردم براش حرف درست میکنن .

اوینا از خجالت سرشوپایین انداخته بود، خیلی دلش میخواست عکس العمل حسامو ببینه تا بفهمه حسام چه عکس العملی نشون میده؟

۴۱ پارت

حسام از اینکه بحث از دواج اوینا رو پیش کشیده بودن اصلا راضی نبود و احساس خطر میکرد .

تا الان چشم انتظار اوینا بود تا بیاد،

ولی حالا داشتن خوشحالیشو خراب میکردن .

چقدرم امشب زیبا شده بود.

باید هر چه زودتر با پدرش درمورد اوینا صحبت میکرد .

نباید میذاشت اوینا شوازش بگیرن .

با حرفی ک پدرش زد از عصبانیت دستشومشت کرد .

-راستش اردلان جان ، یکی از دوستانم دنبال یه دختره خوبونجیب میگرده .

من با اجازت اوینا رو بهش معرفی کردم ،

اونم گفت باهات صحبت کنم تا یه شب بیان خدمتون .

پسرش واقعاچه خوبیه،من همه جور ه تضمینش میکنم .

اگ اجازه بدی بگم اخر هفته دیگ بیان -

-: این چه حرفیه اجازه ی مادت شماسه .

حسام دیگ نتونست اون جوو تحمل کنه وازجاش بلندشدو به سمت حیاط رفت .

اوینا بارفتن حسام سرشو بلندکرد وبه رفتنش نگاه کرد.

وقتی سرشو برگردوند نگاهش به دوتاچشم به خون نشسته افتاد .

۴۲ پارت

از ترسش زودی نگاهشو به سمت دیگ داد.

تو دلش فاتحشو خوند،نکنه سایمون

فهمیده باشه از حسام خوشش میاد؟

یه رب بعدک خبری از حسام نشد به هوا یه سلام علیک باچندتا از دختر ا ازجاش بلندشدو

تادید کسی هواسش نیست به سمت حیاط رفت .

غافل از اینکه دوچشم برزخی متوجه بیرون رفتنش شد .

اوینا بادیدن حسام ک به درختی تکیه داده دودل بود به سمتش بره یانه ؟

همینکه تصمیمشو گرفت به سمت حسام قدم برداره کسی بازو شو گرفت واونو دنبال خودش کشوند .

حسام تکیه داده به دیواروبه اوینا فکر میکرد .

به دختریکه از همون بچگی ک اولین بار به همراه لاورین وارد اتاقش شدن برخورد کرد ازش خوشش اومد.

همیشه سر اوینا باسایمون دعوا داشت ک اوینار واذیت میکرد.

هیچ وقت دوسال پیشو یادش نمیره ک سر اوینا باسایمون دعوا یه سختی کردن ..

دوسال قبل

اوینا بدون اینکه به کسی بگه درنودارباب وسایمون اینا سواستفاده کردو به سمت اصطبل رفت،

بعدازبرداشتن اسب لاوین ،

از عمارت بیرون زد .

میدونست بااینکارش ریسک بزرگی کرده واگه ارباب یاسایمون بفهمن مخصوصا سایمون تنبیهش میکنن .

ولی حالا ک ارباب به همراه لاوینوسایمون ونازی به شهررفتن بهترین موقعیت بودتا کمی اسب سواری کنه .

واقعا عاشق اسب سواری بود .

به سمت جنگل ک خلوت تربودکسی نبودتا ببینتش اسب رفت تا سواری کنه .

یک ساعتی واسه خودش اسب سواری کردو بعدازاینکه خسته شد کناردرختی نشست تا استراحت کنه .

ولی نفهمید کی خوابش برد .

سایمون ک کاری براش پیش اومد

مجبورشدا ز ارباب اینا جدابشه و به عمارت برگرده .

وقتی وارد سالن شد اویناروصداکردتا براش اب بیاره .

بالین حال ک خدمتکار داشتن ولی همیشه کاراشوبه اوینا میسپرد تا اگ زمانی کارشو درست انجام نداد بهونه خوبی واسه گیردادن بهش داشته باشه .

وقتی دید هرچی اویناروصدامیکنه جواب نمیده،

باعصبانیت به اتاقش رفتوبادیدن جایه خالیه اوینا به سمت حیاط رفت .

بعدازپرس وجوازچندتا ازخدمتکارا ک فقط یکیشون اوینا رو درحالیکه بااسب از عمارت بیرون رفته بود دیده بود،

فهمید اوینا بیرون از عمارته .

از طرفی عصبانی ازاین کاراوینا و

از طرفی خوشحال ک بهونه خوبی دستش داده ،

مخصوصا کسیم نیست تا ازش دفاع کنه درحین خشم و عصبانیت خنده رولباش اومد .

چندساعتی گشت و خبری از اوینا نشد ،

هر لحظه ک میگذشت شدت خشمو عصبانیت سایمونم بیشتر میشدو درحالیکه توسالن هی قدم میزد اوینارو هم تهدید میکرد::

-: فقط وای به حالت اوینا پات برسه به خونه ،

قلم پاتو خورد میکنم تادیگ از این گوا نخوری ،

در نبودما سواستفاده میکنی و هر غلطی دلت میخواد میکنی ،

امروز بلایی سرت بیارم تا عمر داری فراموش نکنی دختره ی احمق .

اوینا باحس چیزی رو صورتش از خواب بلندشد،

ک دید تندر صورتشولیس میزنه ،

همین ک اومد کش وقوسی بخودش بده تازه متوجه شد کلی خوابیده و غروب شده .

یکی محکم خوابوند توسرشو اشهدشوخوند .

-: خاک توسرم دیرم شدارباب اینامنومیکشن الان برم خونه ،

اه ،ارباب اینا ک راستی نیستن ،

پس خطر رفع شد،

وای خداجون یک ان نزدیک بود سکنه کنما ،اگه خونه بودن که فاتحم خونده بود مخصوصا باوجوداون سایمون اژدر .

با این فکرکه ارباب اینا اخرشب میان خوشحال شدو باخیال راحت سوارتندر شدتابه عمارت برگرده .

بیخبرازاینکه، یکی، عین یه ببر زخمی تو عمارت منتظرشه و واسه برگشتنش لحظه شماری میکنه .

۴۵
پارت

اوینا وارد عمارت شدو بعد از گذاشتن تندر تو اصطبل باخوشحالی به سمت سالن رفت.

واقعا حالو هواش عوض شده بود، همینطورک سرخوش واردسالن شدتا به اتاقش بره باشنیدن صدایی فک کردتوهم زده ..

-: خوش گذشت ؟

روسریشودرحالیک باخودش صحبت میکردو دراوردو کش موهاشوبازکرد
وسرسوتکون دادتاموهاش هوابخوره .

-: انقدر ک از اون اژدرخان میترسما الانم فک کردم صداشوشنیدم ،
خداروشکرک نیستو یه نفس راحت میکشم .

سایمون بعدازاینکه اویناوارد سالن شد عصبانی ولی باتن نسبتن ارومی گفت :خوش گذشت ؟

خواست به سمتش بره ک بادیدن اوینا
ک روسریشو دراوردو
موهاشو تکون داد محو زیبایییه اویناشد.
هیچ وقت فکرشونمیکردموهایه اوینا به این زیبایی باشه .
باشنیدن حرفایه اویناک باخودش صحبت میکرد ،
مخصوصاک بهش اژدر گفت دوباره عصبانی شدو پشت سراوینا قرارگرفتو باصدایه عصبی ولی تنی اروم کنارگوش اوینا شروع به حرف
زدن کرد ...

-: تاحالا کدوم گوری بودی؟

باشنیدن صدایه سایمون به اون نزدیکی روح ازبدنش جداشد،
پس اون موقع هم توهم نزده بود .
باترسولر زبرگشت ک سینه به سینه ی سایمون شد .
ازترس اب گلوشو به سختی قورت دادو
درحالیک به چشمایه عصبیه سایمون نگاه میکرد ..

-:م..من ...من ...خو..خوب..من

-: مثل بچه ادم حرف بز نوپته پته نکن واسه من ،تاحالا کدوم گوری بودی؟

اوینا ترسیده همینکه خواست قدمی عقب بزاره سایمون بازو شو گرفت و اونو کشوند سمت خودش –

۴۶

پارت

- باتو بودم؟

اوینا دو تا دستاشو رو سینه سایمون گذاشت تا ازش کمی فاصله بگیره ،

ولی قدرت سایمون بیشتر بود،

ترسیده و وحشت کرده به سایمون نگاه میکرد و جرات حرف زدن نداشت .

اینکارش باعث بیشتر عصبانی شدن سایمون شد و محکم خوابوند زیر گوش اوینا،

طوری که صورتش به سمت دیگ برگشت .

اوینا شوکه از حرکت سایمون

، همینکه صورتشوبرگردوند دوباره سایمون خوابوند زیر گوششو با صدایی که ترسو وحشت اوینارو بیشتر میکرد، بلند بلند داد میزد ..

-: مگه باتو، دختره ی خر، زبون نفهم، نیستم؟

تاحالا کدوم گوری بودی ؟

حرف بزنی تا نزد من ناکصت نکردم .

اوینا در حالیک به گریه افتاده بود و یه دستشو سپر صورتش کرده بود به حرف زدن افتاد ..

-: بخدا رفتم اسب سواری ، جایه دیگ نر..

هنوز حرفش کامل نشده بود که سایمون دوباره محکم کیوند تو صورتشو پرتش کرد روزمین ..

-: مگه بهت نگفته بودم حق نداری بری بیرون از خونه ؟

گفتم یا نگفتم ؟

اویناک بخاطر شدت ضربه بدنش درد گرفته بود،

در حالیک روزمین نشسته نشسته عقب میرفت با چشمایه ترسیده واشکیش به سایمون نگاه میکرد و...

:- ببخشید غلط کردم سایمون ،دیگ نمیرم ،توروخدا نزن .

سایمون سمت اوینا اومدو در حالیک از موهایه سرش گرفت اونولندکرد .

:- ببخشت ؟خودت خوب میدونی روانیکه کسی حرفمو گوش نکنه چقدر حساسم ،

حالا ازم میخوای ببخشت .

وقتی الان فلکت کردم میفهمی دیگ حق نداری پاتوازخونه بیرون بزاری.

اوینا وحشت زده به سایمون نگاه میکرد ،

تاحالا چندباری دیده بود سایمون کارگرارو فلک کرده بود، طوریکه باهمون چندضربه اول، پاهاشون از شدت ضربه خونریزی کرده بود .

۴۷ پارت

اویناتقلا میکرد تاسایمون ولش کنه .

سایمون از تقلا زیاد اوینا بیشتر عصبانی شدویکی دیگ خوابوند زیر گوشش .

سایمون دوتا از خدمتکارارو صداکردتا پاهایه اویناروبیندن .

اوینا گریه میکردو التماس سایمون تاولش کنه ..

:- سایمون توروخدا.توروجون ارباب غلط کردم،

سایمون خواهش میکنم ،التماست میکنم ولم کن ، سایمون توروخدادیگ پاموبیرون نمیزارم .

سایمون بدون توجه به التماسایه اوینا ترکه رواز یکی از خدمه هاگرفتو با اولین ضربه ای ک به اوینا زد صدایه جیغ اوینا توسالن پیچید .

شدت ضربه طوری بود، که از دردش نفس اویناروبند اووردو تو دلش از خدا کمک میخواست و التماس سایمون میکرد.

۵، ۶

سایمون بعد از تاضربه ای که به اوینا زد ، نزدیک اوینا شدو درحالیک رویه ،یه زانوش نشسته بود با پوزخندروکرد سمت اوینا ..

-: دیگه بدون اجازه پاتوازخونه بیرون میزاری؟

-: ن غلط کردم بخدادیگ نمیرم ،بسه سایمون ،توروخدا دیگ نزن ،التماست میکنم .خیلی درد دارم .

۴۸ پارت

سایمون به اونن دوتا خدمتکار دستورداد تا اوینا روبازش کننو به اتاقش ببرن .

اوینا از زور درد نمیتونست پاهاشو روزمین بزاره تا راه بره .

همینکه خواست از جاش بلندبشه با دیدن کسی که به سمت سایمون رفت شوکه بهش نگاه میکرد ..

حسام ک دلش واسه اوینا تنگ شده بود .

تصمیم گرفت به هوایه دیدن سایمون به عمارت بره تا اویناروببینه .

به عمارت رسیدبباخوشحالی وارد سالن شد .

ولی بادیدن وضعیت اوینا انگاردنیارو روسرش خراب کردن .

نگاهشواز اوینا گرفتوبه سایمونی که

بالبخندو درحالیکه ترکه تو دستشه به اوینا نگاه میکنه .

اویناهم سعی داشت به کمک دوتااز خدمتکار ابلندبشه .

خون کف پایه اوینا انگار نمکی بود روزخم دل حسام .

با عصبانیت خودشو به سایمون رسوندو یعقه ی سایمونو تو دستاش گرفتو درحالیک تگونش میداد ..

-: لعنتی چیکارش کردی ؟

این چه بلاییه سرش اووردی ؟

واسه ی چی اینطوری زدیش ؟

۴۹ پارت

سایمون بخاطر حرکت ناگهانیه حسام

ک چندلحظه شوکه شده بود بخودش اومدو دست حسامو از یعشش جداکرد .

-: چته یه دفعه افسار پاره کردی؟

-:من یاتو؟ لعنتی این چ بلاییه سر این دختر اووردی؟

-:حقشه ،تااون باشه بدون اجازه از خونه بیرون نرهواز دستورات من سرپیچی نکنه .

-:حالاچون یه بیرون رفته توباید این بلاروسرش می اووردی ؟

-: توچرا داری حرص میخوری ؟ چیکارشی ک انقدر داری خودتو میکشی؟

-: کاره ای نیستم (لعنت بهت سایمون اون همه زندگیمه) ولی انسان ک هستم .

-:خوشابحالت ، ولی من نیستم .

اوینا از اینکه میدید حسام چطور طرفداریشو میکنه ،حس خوبی بهش دست دادودلش لبریز از عشق و محبت شد .

مدتی میشد ک از حسامو رفتاراش خوشش اومده بود،

حالا بالینکارش مهر حسام بیشتر به دلش نشست .

حسام ک دید زیاد طرف اوینارو بگیره سایمون شک میکنه دیگ حرفی نزدو به اوینا نگاه کردک نمیتونست روپاهاش راه بره .

به سمتش رفت تاخواست کمکش کنه وبه اتاقش ببرتش .سایمون بازو شو گرفت .

-:بکش عقب حسام، دستت به ناموسم بخوره به هر دلیلی دیگ رفاقتو دوستی حالیم نمیشه .

سایمون از اینکه حسام میخواست به اویناکمک کنه وطرفداریشو میکرد ، خشم تمام وجودشو پرکرد ،

واسه اینکه اوینا مخصوصا بااون موهایه بازش بیشتر جلویه چشم حسام نباشه اوینا روبغل کردو به اتاقش برد .

اویناشوکه از کار سایمون تاخواست حرفی بزنه باحرفی ک سایمون زد بکل خفه شد...

-:صدات درنیادوخفه شو ،چیه نکنه دلت میخواست حسام بغلت کنه ؟خوب هواستو جمع کن پاتوکج بزاری زندت نمیزارم .

واسه خودت سر حسام خیال پردازی نکن ک اون مختودا غون میکنم ،

سایمون بعد از گذاشتن اوینا روتختش از اتاق بیرون رفت .

اوینادر حالیک گریه میکرد به سختی خون پاهاشو، صورتشو ک بخاطر ضرب دست سایمون لیش شده بود پاک میکرد .

ولی از طرفیم باید حسام خنده رولباش می اومد ،

ولی بعد باتهدید سایمون اشکاش بیشتر میشد .

نکنه سایمون فهمیده به حسام حسی داره و دوشش داره؟

۵ . پارت

سایمون از اتاق بیرون اومدو پیش حسام رفت .

بادیدن قیافه اخمو، عصبیه حسام بیشتر شک کرد که حسام از اوینا خوشش میاد.

بالین فکر اخماش بیشتر شدو دستشومشت کردو محکم فشار داد .

هیچ وقت نمیزاشت اوینا به حسام برسه و خوشبخت بشه .

اوینا لیاقت پسری مثل حسامونداشت،

اوینا باید تو عمارت بمونه و تاوان پس بده.

حسام بادیدن سایمون ک اخم کرده و به طرفش میاد از جاش بلند شدو ..

-:سایمون من باید برم الان یادم افتاد بابا گفته بودیراش کاری انجام بدم .

-:حالا بمون یه ساعت دیگ برو

حسام ک اصلا نمیتونست اونجا بمونه و با سایمون خوب برخورد کنه ، واسه جلوگیری از دعوا تصمیم گرفت اونجا روترک کنه ..

-:ن دیگ برم زودتر تا صدایه بابا در نیومده -:باشه ، هر جور راحتی

-:فعلا

حسام بعد از زدن این حرف در حالیکه همه ی هوشو هواسش سر اوینا بود اونجا روترک کرد.

Hadis:

۵۱ پارت

سایمون بعد از رفتن حسام پشت پنجره و ایستاد و با عصبانیت سیگار میکشید.

۲۸۰

لحظه شماری میکرد سالش بشه تا جایگاهه اربابی رو که مال پدرش بود از عموش بگیره .

ادم بی چشمورویی نبود ولی وقتی ارباب میشد موقعیتش بهتر میشد،

۲۸

بنابر وصیته پدرش، سایمون تو سن سالگی باید ارباب میشد.

اون وقت دیگ راحت میتونست زندگی رو به اوینا جهنم کنه .

الان عموش نمیزاشتو جلوشو میگرفت،

ولی وقتی ارباب میشد دیگه نمیتونست ،

بهش امرونی کنه و جلوشو بگیره .

به سمت بار رفت و به لیوان مشروب برایه خودش ریخت .

هیچ وقت نمیتونست کینش از اوینا رو بیخیال بشه ،

هر وقت که میدید اوینا خوشه انگار خنجرى توقلبش فرو میکردنو

بیشتر توفکر از ازار اوینا بود .

۵۲ پارت

زمان حال

اویناشو که به کسی که بازو شو گرفته بود دنبال خودش میکشوند نگاه میکرد.

بعد از چند لحظه بخودش اومد و هرچی تقلا میکرد دستشوازااد کنه نمیتونست زورش نمیرسید ،،

به ته باغ رسیدن و اوینارو محکم کیوند به درخت .

اوینا نفسش از زور درد بند اومد و باترس به ادم رو بروش نگاه میکرد .

-واسه چی منو اووردی اینجا عوضی؟

اوینا بعداززدن این حرفش خواست بره ک دوباره کیوندش به درخت وانقدر نزدیک شد ک بدنش مماس ببدن اوینا شده بود ،
اوینا دوتادستاشوروسینش گذاشت تاهولش بده بره عقب ولی یه میلی مترم ازجاش تکون نخورد .

-: لعنتی چی ازجونم میخوای ؟

ولم کن بزاربرم ، اگ بفهمن منو اووردی اینجا زندت نمیزارن .

بعداززدن این حرف اوینا باصدایه بلندزد زیرخنده ..

-: اخه کوچولو کی میخواد منه ارباب وبکشه ؟ کی جرات این کاروداره ک منوبکشه ؟

ولت کنم تازه میخوام تورو مال خودم کنم بعدمیگی ولت کنم ؟

ولت کنم بااون حسام عوضی خوش باشی ؟

توقفط مال منی و همه چیزتم باید مال من باشه ،(درحالیکه بانگشتتش توسر اوینامیزد)اینوخوب تواون مخت فرو کن .

اوینا ترسیده وحشت زده بهش نگاه میکرد ،

مدتی بود ک مزاحمش میشد ، ولی هیچ وقت فکرنمیکرد تااین حدپیش بره ،

ازترس بغض کرده بودو درحالیک چونش میلرزید..

-:توروخدا بزاربرم ،ولم کن،واسم درسردرست نکن، چی ازجونم میخوای ؟

۵۳
پارت

بدون توجه به التماسایه اوینادوتادستاشوگرفتو درحالیک بالاییه سرشورو درخت نگه داشته بود سرشو کنارگوش اوینا برد،
اوینا بالینکارش درحالیکه اشک میریخت سرشو کمی کج کرد .

-:همه چی تومیخوام روحو (درحالیکه بادست دیگش بدن اوینارولمس میکرد)جسمتو ،همه چی تومیخوام ،

میخوام فقط مال من باشن ، نه

کسه دیگه ای ،من اربابم هرچی روکه بخوام بدست میارم ،
حتی تورو .

زیادمنتظرت نمیزارم و بزودی واسه خودم میشی.

بعداززدن این حرفش اوینا رو ول کردو بدون توجه به اوینایه گریون وحشت زده ازاونجا دورشد .

۵۴

اوینا درحالیکه جونى دیگه توتتش نمونده بود کناردرخت بی حس و حال افتادو باصدایه بلندگریه میکرد .پارت

سایمون ک حوصلش از صحبتایه عموش ایناسررفته بود،

به اطراف نگاهی کرد و باندیدن اوینا اخماشوتوهم کرد،

نکنه پیش حسام رفته ،بالین فکر ازجاش بلندشد،

به سمت حیاط رفت و بادیدن حسام ک تنها وایستاده بود به سمتش رفت .

-:چرا تنها وایستادی؟

حسام باشنیدن صدایه سایمون ازفکریرون اومدو بهش نگاهی انداخت .

-:همینجوری، اعصابم خوردبود .

-:نکنه بحث ازدواج اویناشد اعصابت خورد شد؟

حسام بالین حرف سایمون جاکوردو سرشو پایین انداخت تا با سایمون چشم توچشم نشه .

-:ن ربطی به اون نداره .

-:خوشم نمیاد کسی منو احمق فرض کنه .

لاوین ک دنبال اوینامیگشت ،بادیدن سایمون وحسام به سمتشون اومد.

-:اویناروندیدین؟نمیدونین کجاست ؟کارش دارم ولی توسالین نبود.

سایمون باین حرف لاوین ،تازه یادش افتاد ک به هوایه اوینا اومده بود .

-:ن منم اتفاقا اومدم توحیاط دنبالش، حسام توندیدیش ؟

-:ن،من از اون موقعه ای ک اومدم متوجه اوینا نشدم .

هرسه یه نگاه بهم کردندو با حرف سایمون هرکدوم به دنبال اوینا رفتن ..

-:بهتره بریم ببینیم کجاست ؟مخصوصا ک یه سری از جوونا مستن .دختره بی فکر معلوم نیست کجارفته ؟

هرکدوم به سمتی رفتنواوینا رو صدامیکردن .

لاوینوحسام نگران، ولی سایمون عصبانی ازدستش ک معلوم نیست کجارفته ؟

۵۵ پارت

اوینا بعدازاینکه کمی حالش بهترشداز جاش بلندشدتابه سالن برگرده ،

تا کسی متوجه غیبتش نشده .

همینطورکه اشکاشوپاک میکردوسرش پایین بود ،

محکم به چیزی برخورد کرد ،

سرشو که بلندکرد بادیدن قیافه اخمو و عصبیه سایمون تو دلش لعنتی ای گفت ،

حالا الان چه جوابی به سایمون بده ،

باصدایه سایمون بهش نگاه کرد ..

-:اومدی ته باغ چه گوهی بخوری؟

واسه چی ازسالن زدی بیرون ؟نمیگی کلی پسر مست وبی سروپا تواین مهمونی هست ؟

-:هی..هیچی ،حالم خوب نبوداومدم یه هوایی عوض کنم .

سایمون باین حرف اوینا عصبانی بازوشوگرفتواونو بخودش نزدیک کرد .

-: اومدی هوا بخوری اونم ته باغ، یا اومدی بشینی گریه کنی؟

چه مرگه گریه کردی؟

-: هیچی، پام خورد به سنگ بخاطر اونه .

-: عجب، فک کردم واسه اینکه میخوان شوهرت بدنودیگ به حسام جونت نمیرسی عزا گرفتی.

اوینا بهت زده به سایمون نگاه میکرد، یعنی چی شوهرش بدن؟

-: یع.. یعنی چی شوهرم بدن؟

سایمون ک از ازار و اذیت کردنه اوینا خوشش می اومد ولنت میبرد با لبخند خبیثی ...

-: همون ک شنیدی عمو قول ازدواجتو به دوست حیدر خان دادو گفت پنج شنبه بیان واسه نشون کردنه .

-: ای.. این امکان نداره؟ توداری دروغ میگی، مگه نه؟ سایمون واقعا راست میگی؟

سایمون تاخواست جوابشو بده، سروکله ی لاوینو حسام پیدا شد.

۵۵ پارت

لاوین نزدیک اوینا شدو در حالیک دستشو میگرفت بانگرانی از اوینا سوال میپرسید؟

-: اوینا کج بودی؟ چرا گریه کردی؟ نکنه کسی اذیتت کرده؟ چرا اومدی اینجا؟

حسام ک دید لاوین یه بندداره سوال میپرسه در حالیک خودش منتظر جواب سوالایه لاوین بود،

لاوینو کمی عقب کشیدتا اوینا راحت باشه .

-: لاوین چه خبرته دونه دونه بپرس یه بند پشت هم داری سوال میپرسی؟

بعدرو کرد سمت اوینا ..

-:اویناخانم حالتون خوبه ؟ خدایی نکرده اتفاقی ک نیفتاده ؟ چرا اومدین این...

سایمون ک دید اینارو ول کنه تاصب از اوینا سوال میپرسن بی حوصله پرید وسط حرف حسام ..

-:ای بابا توک خودت بدتر از لاوین کردی، بسه، شلوغش نکنین الکی ،چیزی نشده بیان بریم توسالن .

اوینا ک هنوز ترسش از ارباب کم نشده بود،

بعد از این حرف سایمون بدون اینکه حرفی بزنه پشت سر سایمون راه افتاد .

وقتی نزدیک سالن شدن اوینا بادیدن ارباب ک با پوزخند داره بهش نگاه میکنه ناخودآگاه به سایمون نزدیک شدوبازو شو گرفت .

سایمون شوکه از حرکت اوینا به نگاه بهش کرد ک دید رنگش پریده و ترسیده جایی رونگاه میکنه ،

وقتی مسیر نگاه اوینا رو گرفت به بابک ارباب روستایه چمستان رسید ،

بافکر اینکه نکنه بابک امشب مزاحم اوینا شده باشه از عصبانیت دستاشو مشت کردو چندلحظه بعد بازویه اوینا رو گرفتوبه داخل سالن برد

تا آخر شب به سراغ اوینا بره و

ازش بپرسه چه اتفاقی باعث شده از بابک بترسه .

از بابکی ک هرزبوندو نامردبودنش اوازه ی کل مردمه .

بابک بادیدن اوینا که همراه سایمون باپوزخندبهش نگاه میکرد،

ولی وقتی متوجه شد سایمون داره به اوینا نگاه میکنه نگاهشو از اوینا گرفت ،تاسایمون چیزی نفهمه ،

از تنهاکسی ک توزندگیش فقط حساب میبرد همین سایمون بود ..

۵۶

پارت

بعد از پایان مهمونی، ارباب به همراه نازی زودتر از بچه ها از سالن بیرون اومدن ،

گوشه ای وایستاده بودن تا بچه هابیان ،

نازی در حالیک خیلی فکرشو خواستگاریه اوینا مشغول کردبود به ارباب ک در حال پیپ کشیدن بود گفت :

-:ارباب جدی میخواین دوست حیدرخان بیاد واسه خواستگاری ؟

-:اره چطور؟

-:ولی شماکه میدونین مانیتونیم نازی رو شوهر بدیم .

اگ بفهمن ختنه نیست در دسر بزرگی واستون میشه .

-:میدونم نازی ،ولی نمیتونستم رویه حیدروزمین بندازم ،

حالا یه بهونه پیدا میکنم جواب رد میدم ،

ولی تاکی میتونیم اویناروشوهر ندیم ؟

-:ارباب من یه پیشنهاد دارم ؟

-:چه پیشنهادی؟

-: ارباب یاباید اوینارو زن لاوین بکنیمش یاسایمون،

این تنها راه از دواج کردنشه .اینجوری دیگ کسی چیزی نمیفهمه .

-:دراین مورد بهتره اینجاحرف نزنیم ممکنه کسی بشنوه وبشه در دسر . خودمم توفکر این موضوع بودم ،باید یه فکر درست درمون بکنیم .

ارباب ونازی بیخبر از اینکه کسی تمام صحبتاشونو شنیده و خوشحال از فهمیدن این موضوع .

باورش نمیشد ک ارباب اردلان ،

همچین چیزی رواز مردم پنهون کرده باشه وبه مردم دروغ گفته باشه .

خوشحال و خندون از فهمیدن این موضوع از اونجا دور شد .

۵۷ پارت

بعد از اومدن سایمون اینا همگی به سمت عمارت رفتن .

نازی به درخواست ارباب بعد از رفتن بچه ها به اتاقشون، به اتاق ارباب رفت .

ارباب در حالیکه فقط بایه لباس زیر بود و تخت دراز کشیده بودو به نازی ک وارد اتاق شد نگاه کرد ،

نازی در حالیکه لباساشو در می اوورد به سمت ارباب رفت و کنارش دراز کشید ،

ارباب نازی روسمت خودش برگرد و ندولباشور ولبایه نازی گذاشتو بعد از دو سه بار رابطه برقرار کردن،

نازی اتاقوبیصداترک کردو به اتاق خودش برگشت .

سایمون بعد از اینکه لاوین به اتاقش رفت ،

به سمت اتاق اوینارفت ک متوجه نازی شدک وارد اتاق ارباب شد ،

خیلی وقت بود فهمیده بود ارباب نازی روصیغه کرده ولی لاوینو اویناچیزی نمیدونستن .

بدون در زدن وارد اتاق اوینا شد ،

اویناک تازه لباس خواب بلند سفیدوبنده ای پوشیده بودتابخوابه بادیدن سایمون ک وارد اتاقش شد ،

شوکه به سایمون نگاه کرد،

سایمون هم شوکه ازدیدن اوینا توان لباس خواب سفید ک عین فرشته هاشده بود چندلحظه ای مات اوینا شد،

اوینازودتربخودش اومده شالشودور خودش گرفت تابالاتنه لختشوپوشونه .

۵۸ پارت

سایمون بالین حرکت اوینا خجالت زده سرشو پایین انداختوروشوبرگردوند، انقدر از فکر اینکه نکنه بابک نزدیک اویناشده باشه عصبی بود ک اصلا هواسش نبود در بزنه و بعدوار اتاق بشه .

-:زودتریه لباس مناسب بپوش باهات حرف دارم .

اوینا به سمت کمدش رفتوبعداز پوشیدن یه پیراهنه مردونه رولباسش در حالیکه از وضع پیش اومده خجالت زده شده بودباصدا یه ارومی گفت:

-:لباس پوشیدم ،میتونین برگردین .

سایمون به سمت تخت رفتو در حالیکه میثسست از اوینا هم خواست تابشینه .

-:بشین کارت دارم ، باید جواب چندتاسوالموبدی ،

وای بحالت فقط بهم دروغ بگی یا بخوای بییچونیم.

اویناترسیده از لحن سایمون بافاصله روتخت نشست -

-: چی میخواین بپرسین؟

-:امشب تومهمونی وقتی ته باغ بودی یاقبلش بابک مزاحمت شد،

فقط بمن دروغ نگو اوینا ،میدونی ک بفهمم دروغ گفتی بدجور تنبیه میشی،

اوینامونده بود چه جوابی به سایمون بده ،از طرفیم خجالت میکشیدتابه سایمون درمورد حرفایه بابک و اینکه بدنشولمس کرده بود صحبت کنه .

میدونست سایمون بتفهمیدن این موضوع عصبانی میشه وحتی ممکنه تنبیهشم بکنه .

سایمون ک از سکوت اوینا حس خوبی بهش دست نداده بود با عصبانیت بازو شو گرفت و اونو کشوند سمت خودش، طوریک اوینا افتاد تو اغوشش. اوینا ترسیده نگاهش به نگاهه عصبیه سایمون افتاد .

باصدایه عصبیه سایمون سعی کرد خودشو از سایمون جدا کنه ولی سایمون نداشت و بازو شو محکم فشار داد و باتن اروم و عصبی پرید به اوینا ...

-مگه باتونیستم ، چرا لال مونی گرفتی ؟

نکنه بابک مزاحمت شده که حرف نمیزنی ؟

تاسگم نکردی حرف بزنی اوینا ، به خداوندیه خدا سگ بشم بدمیبینی .

اوینا که دید چاره ای بجز گفتن حقیقت نداره ،

در حالیکه اروم اروم گریه میکرد باتر سولرز همه چیز و واسه سایمون تعریف کرد بجز قسمت لمس کردن بدنشو .

سایمون هر لحظه عصبانی تر میشد و بازو به اوینا رو بیشتر میفشرد .

-بهت دست درازیم کرد اون بی ناموس ، هیچی ندار ؟

اوینا ک از زور دست درد نفسش بند اومده بود و جرات اعتراضی نداشت ،

بالین سوال سایمون صدا به گریش بلندتر شد .

سایمون ک از شدت گریه اوینا به جوابش رسیده بود ،

از زور خشم و عصبانیت رگایه گردنش بیرون زده بود ،

اوینا ک تا حالا سایمونو اینجوری ندیده بود ،

در حالیکه میلرزید و بالکنت حرف میزد ،

التماس سایمون میکرد ک بلایی سرش نیاره ،

-سای..سایمون ب..بخدا م..من کا..کاری نکردمو مق..مقصر نیستم ، منو بازو برد ته باغ ، تو روخ..خدا من..منو تنبیه نکن.

سایمون بادیدن وضع اوینا نفهمید چرا و چطور همچین کاری کردو اوینا رو محکم بغل کردو بخودش فشرد ..

-: هیس، بسه، میدونم چ بلایی سراون هیچی نداریبی ارم، بگیر بخواب دیگ گریه نکن.

سایمون چنددقیقه بعدک دید اوینا توبغلش اروم شده بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت .

۶۰ پارت

سایمون وارد اتاق شدو به سمت حموم رفت ،

تا کمی زیردوش اب سردو ایسته تا از خشمش کم بشه .

-: اون بی همه چیز چطور جرات کرده بود به ناموس من دست درازی کنه ؟

درسته خوشم نمیداداش ولی ناموسم ک هست ،

به ناموس منی که اربابم، دست دارزی کرده ،

قلم میکنم اون دستو ، اوینا فقط واسه منه و فقطم باید اسیر دست من باشه تا تاوان پس بده ،

فردا میدونم با اون عوضیه هرزه چیکارکنم ؟

سایمون از طرفی عصبانی از کار بابک از طرفیم عصبانی از کار خودش ک چرا اوینا رو در اغوش گرفته، بامشت محکم کبوند تودیوار تا شاید کمی خشمش فروکش کنه .

مدتی بود ک عموش جایگاه اربابی رو بهش داده بودو حالا اون ارباب شده بود ،

حالا هم ک ارباب شده بود اینکار بابک براش بیشتر گرون تموم شده بود .

اوینا بعد از رفتن سایمون ، به حرکت و رفتار سایمون فکر میکرد .

هنوزم نمیتونست باور کنه سایمون

اونو در اغوش گرفته تا اروم بشه ،

هیچ وقت فکر شو نمیکرد تو اغوش سایمون اروم بشه ،

ارامشی ک تا حالا حتی کنار حسامو لاوینم نداشت .

درسته تو اغوش حسام نبود ولی همینکه هرازگاهی کنارشم بود ، همچین آرامشی نداشت ،

ولی یکی دوباری ک بخاطر رفتار سایمون لاوین بغلش کرده بود هم باز همچین حسی نداشت .

انقدر به سایمون فک کرد ک نفهمید کی خواش برد .

بیخبر از اینکه چه بلاهایی قراره سرش بیاد .

۶۱ پارت

صبح همگی در حال خوردن صبحونه بودن ،
ک سایمون وارد اشپز خونه شد و بعد از سلام علیک پشت میز نشست و شروع بخوردن صبحونه کرد ،

اوینا که بخاطر دیشب از سایمون خجالت میکشید سرشو بلند نمیکرد ،
سایمون بعد از اتمام صبحونش رو کرد سمت ارباب ..

-: عمو جون من امروز باید برم جایی و معلوم نیست کی برگردم ،

کار خاصی ک باهام ندارین؟

-: ن پسرم فقط بعدا بیدار مورد رفتنت صحبت کنیم و چنتا کار باید بگم تا انجام بدی .

فردا میخوای بری بدون چی به چیه ، هر چی نباشه تو صاحب کار خونه ای و باید دقیق از چم و خمش باخبر باشی .

-: چشم ، پس فعلا با اجازه من برم -

-: حالا کجامیخوای بری سایمون؟ منم باهات پیام امروز کار ندارم ؟

سایمون بالین سوال لاوین یه نگاه به اوینا انداخت ک در حال خوردن چایی بود ،

میخواست ببینه عکس العملش باشنیدن جوابی ک به لاوین میده چیه ؟

-: میخوام برم سراغ بابک ، ارباب ده چمستان .

۶۲ پارت

اوینا باشنیدن این حرف چایی پرید ، توگلوش طوریک حس خفه شدن

بهش دست داد .

لاوین هول کرده محکم میکیوند تو کمرش تا حالش خوب بشه .

سایمون باپوز خند به اوینا نگاه میکرد ،

چند دقیقه بعد ک حال اوینا بهتر شد به سایمون نگاه کردک باپوز خند بهش نگاه میکنه ،

سایمون از اشپزخونه بیرون رفت تابه سراغ بابک بره .

همینکه وارد حیاط شد ،

باشنیدن صدایه اوینا باز به راهش ادامه داد ، بعد از چندباری ک اوینا صداش زد و ایستاد و برگشت به سمتش .

اوینا بادیدن رفتن سایمون از جاش بلند شد ،

تاسراغ سایمون بره و نزاره بره پیش بابک ،

دوست نداشت بخاطرش بلایی سر سایمون بود یا اتفاق بدی بیفته .

وقتی وارد حیاط شد ،

سایمونو چندباری صدا کرد تا و ایستاد .

-:سایمون؟؟؟سایمون؟؟سایمون و ایستاکارت دارم ،سایمون؟؟

نزدیک سایمون شدو در حالیک سرشو پایین انداخته بود...

-:سایمون می..میشه نری سراغ بابک ؟

۶۳ پارت

سایمون عصبی از شنیدن این حرف به اوینا نزدیک شد ک با اینکارش اوینا ترسیده سرشو بلند کردو

به سایمون نگاه کرد ..

-:واسه چی نرم ؟نکنه خوششت اومده بابک بهت دست درازی کرده ؟

اوینا باشنیدن این حرفا چند لحظه شوکه و باچشمایه گرد شده به سایمون خیره شد ..

-:ن..نبخدا من فقط نمیخوام اتفاقی بخاطر من برات بیفته و در دسر بش...

سایمون نداشت اوینا حرفشو تموم کنه و پرید وسط حرفش .

-: هه بخاطر تو؟؟؟ هوا برت نداره کوچولو ،

من بخاطر خودم اینکارو میکنم ک اینکار ،

بابک یجور توهین بمن بوده ،

ن بخاطر تو ، همچنین فکری نکن ، حالا هم گمشو برو تو خونه اینجاو اینستا ،

اوینا در حالیکه از حرفایه سایمون ناراحت شده بود ،

همینکه برگشت تا بره با حرف سایمون بیشتر دلش شکست ..

-: راستی واسه بغل کردن دیشبمم هوا برت نداره ،

فقط چون حالو روزت خیلی رقت انگیز شده بود ،

دلم بحالت سوخت ، ک اونم از خریدم بود ومث سگ پشیمونم .

سایمون بعد از زدن این حرفش بدون توجه به اینکه چطور دل اوینا رو شکونداز اونجا دور شد .

۶۴ پارت

سایمون سوار ماشینش شدو یک ساعتونیم بعدبه عمارت بابک رسید.

از یکی از نگهباناسراغ بابکو گرفت ک فهمید داخل عمارته و بیرون نرفته.

به دعوت یکی از خدمه ها وارد سالن شدورومیلی نشست .

بابک که در حال عشق بازی بابیکی از خدمتکاراش بود،

باصدایه در اتاق عصبی از اینکه یکی وسط معاشقش مزاحمش شده با صدایه بلندی سر کسی ک پشت در بود فریاد زد.

-:گمشو مزاحم نشو،

-:شرمنده اقا ولی ارباب سایمون اومدنو توسالان منتظر تونن.

بابک باشنیدن این حرف دختره رواز رو خودش پرت کردو روتخت نشست .

-:باشه بگو تا ده دقیقه دیگ پایینم ،

بعدروکردسمت خدمتکاره ..

-:پاشو خودتو جمعوجور کن و اخر شب بیا به اتاقم .

خدمتکار بیچاره ک تمام بدنش بخاطر وحشی بازیایه بابک درد میکرد به ناچار قبول کرد تا شب دوباره نزد بابک بیادو دوباره وحشی بازیاشو تحمل کنه .

۶۵ پارت

بابک از اتاق بیرون رفتوبایه لبخند چاپلوسانه در حالیکه حرف میزد به سمت سایمون رفت ..

-:به به ببین کی اینجااست ؟

ارباب سایمون ،قدم رنجه فرمودین ،منت روسرما گذاشتین ،خوش اومدی ،خوشحالم ازدیدنت.

سایمون ک هر لحظه بادیدن بابک عصبانی ترمیشد،

از جاش بلندشدو وقتیکه بابک کاملاً بهش نزدیک شد طوری بامشت کبوند تصویرت بابک که یه لحظه دنیا جلویه چشمایه بابک تار شد ،

بابک ک بخاطر ضربه شوکه بود تا بخودش بیاد سایمون یه مشت محکم دیگه تو شکم بابک گذاشت ک از زور درد خم شد ...

-:اینبار فقط زدمت تادرس عبرتی بشه برات ک سمت ناموس من نری ،

سریه بعد زدنتمیز ارم اگ تا ده کیلومتریه ناموسم ببینمت چ برسه به اینکه بخوای نزدیکش بشی .

نگهبانایه بابک همینکه خواستن به سمت سایمون بیان با اشاره ی بابک عقب کشیدن .

بابک در حالیکه ازدرون پراز نفر تو کینه نسبت به سایمون بود ولی روکردسمت نگهباناش..

- کسی حق نداره به ارباب بی احترامی کنه ،

اشتباه از من بوده ، سایمون من ازت معذرت میخوام کارم درست نبود ، شرمنده . مطمئن باش دیگه کار اشتباهی نمیکنم .

سایمون در حالیکه انگشتشو بعنوان تهدید جلوی بابک تگون میداد ، اونو تهدید میکرد ..

- وای بحالت بابک خطایی ازت ببینم دیگ حق نزدیک شدن به اوینارو هم نداری ونزدیکش ببینمت خونت حلاله .

۶۶ پارت

سایمون بعد از زدن این حرفش اونجارو ترک کرد ، در حالیکه ندید چطور بابک رفتنشو با خشمو کینه نگاه میکنه ،

خشمو کینه ای که دامن اوینارو میگیره ،

بعد از رفتن سایمون ، بابک رومبل ولو شد ..

- قسم میخورم سایمون کاری کنم که خودتون اوینارو دودستی تقدیم کنین ،

اینو مطمئن باش .

بعد از زدن این حرفش چشماشو بستو به میل تکیه داد ،

بالحساس دستی رودستش چشماشو باز کرد ،

که نگاهش به خوشگلترین خدمتکارش سوزان افتاد .

واقعا دختر خوشگلی بود و دوسال پیش که به این عمارت اومد ، چندماه بعدش خیلی راحت خودشو در اختیار بابک گذاشتو عفتشواز دست داد ،

حالش از سوزان که به راحتی خودشو در اختیارش میداشت بهم میخورد ،

فقط واسه چند ساعت لذت بردن خوب بود که اونم دیگ داشت از چشم بابک می افتاد و تکراری میشد ،

از دخترایی مثل اوینا که پانمیدادن خوشش می اومد .

- چیه ؟ چی میخوای ؟

- اومدم صورتتو تمیز کنم خونیه ، فقط کمی سوزش داره ،

- سوزش این زخم در برابره سوزشه زخمی که سایمون به دلم گذاشت بیشتر نیست ،

- انقدر اون دختر واست مهمه که بخاطرش اینجوری تحقیر بشی .

بابک عصبانی از این حرف سوزان دست انداخت تو موهاشو اونو کشوند سمت خودش..

-:حالاتو هم کارت بجایی رسیده ک منوباز خواست کنی ؟پاشو برو گمشو از جلویه چشمم تا تلافیشو سر تو در نیا ووردم زنیکه هرزه ،

سوزان در حالیکه بیشتر از همیشه از اوینا متنفر شده بود از پیش بابک بلندشد،

اون عاشق بابک بود ولی بابک فقط ز مانیکه واسه نیاز اش اونو میخواست باهاش خوب بود

، اون حتی از اوینا هم خوشگلتر بود ،

ولی نمیدونست چرا بابک گیر داده به اون دختر .

Hadis:

۶۷ پارت

اوینا از استرس و دلشوره زیاد حالت تهوع گرفته بود و هر، ان منتظر بود تا سایمون بیدار و خیالش راحت بشه اتفاقی نیفتاده ،

چند سال پیش سایمون و باتمامواز اروا دیتاش دوست داشت .

ولی اون روزیکه بخاطر تنابیکناه از دست سایمون کتک خورد و سایمون با صدایه بلند گفت ثنار و دوست داره و اون حق نداره به ثنا بی احترامی کنه ، همونجا بودک سعی کرد مهر سایمونو از دلش بیرون کنه ،

الانم حسامو دوست داشت بخاطر حمایتاشو مهر بونیش ،

ولی

خودشوک نمیتونست گول بزنه باز سایمون جایگاه خاصی تودلش داشت ،

تصمیم گرفت بره حموم تا شاید کمی سر حال بشه ،

وقتی از حموم بیرون اومد،

موهاشو خیس دورش باز گذاشتو یه پیراهن قرمز یعقه قایقی تابالایه زانو پوشیدو روتخت دراز کشید ،

باشنیدن صدایه پایه سایمونکه از پله هابالا می اومدو بخوبی میشناخت هول زده بدون توجه به وضعیتش از اتاق بیرون رفت ک یه دفعه با جسمی برخورد کرد

۶۸ پارت

همینکه خواست بیفته دستی دور کمرش حلقه شد و اونو سمت خودش کشوند ،

سایمون از پله بالا اومد تا وارد اتاقش بشه که یکدفعه اوینا باهانش برخورد کرد ،
نزدیک بود بیفته که دستشونا خوداگاه دور کمرش حلقه کرد اون بالا به سمت خودش کشوند ،
اوینا در حالیکه موهایه خیشش تو صورتش ریخته بود ترسیده به سایمون نگاه میکرد ،
سایمون بادیدن اوینا که باموهایه خیس که به صورتش چسبیده بود و خیلی زیبا شده بود چند لحظه ای محو اوینا شد .
ولی زود خودشو جمع و جور کرد و اونواز خودش دور کرد ،
تازه نگاهش به تیپ اوینا که پاهایه خوش تراشوسفیدش با بالاتنش که بخاطر مدل یعقش کمی تو اون پیراهن قرمز به خوبی تو چشم بود ، افتاد .
اوینا بادیدن سایمون بازو شو گرفت و بانگرانی بدون در نظر گرفتن وضعیتش سوال میپرسید ...

-:سایمون حالت خوبه؟ اتفاقی که نیفتاد ؟

چیتند سایمون در دسر که برات درست نشد؟ بابک که اذیتت نکرد؟

سایمون که اصلا حالش بادیدن اوینا تو اون وضعیت خوب نبود دستشو از تودستایه اوینا بیرون کشید و
در حالیک عصبانی به سمت اتاقش میرفت ...

-:گمشو برو تو اتاقت با اون وضعت اینجا و اینستا . هیچ اتفاق بدیم نیفتاد .

بعد از زدن این حرفش وارد اتاق شد و در و محکم بهم کیوند ،

۶۹ پارت

از دست خودش عصبانی شده بود که تازگیا اوینا خیلی به چشمش می اومد .
لعنتی زیر لب گفت و به سمت حموم رفت و با همون لباس تنش زیر دوش اب سرد و ایستاد .

اوینا بعد از رفتن سایمون به نگاه به وضعتش کرد ، که

سایمون بهش گفته بود با اون وضعتش و اینسته اونجا ،

تازه متوجه وضعتش شد و دوستی کبوندتو سرش .

از دیشب تا حالا دیگ ابرویی و اشش نمونده بود .

حالا چطور تو چشایه سایمون نگاه کنه ،

بهتره تا فردا که میره جلوش افتابی نشه ،

وقتی یاداین افتاد ک سایمون از فردا تایک ماه نیستش هم خوشحال بود ک بهش گیرنمیده هم ناراحت بودواحساس دلتنگی میکرد .
به سمت اتاقش رفتو تا فرداک سایمون رفت ،
جلویه چشمایه ی سایمون ظاهر نشد،

سایمون از ندیدن اوینا فهمیدک اون دختر از خجالتش جلوش ظاهر نمیشه ،
دیشب تاصب همش به اوینافکر میکرد، وقتی داشت از بقیه خداحافظی میکرد ،نمیدونست چرا ته دلش ،
دلش میخواد اوینا روببینه ،
از طرفیم نمیدونست چرا دلش رضا به این رفتن نبودوحس میکرد قراره اتفاقی بیفته.

اوینا دزدکی پشت پنجره وایستاده بودو به رفتن سایمون نگاه میکردوناخوداگاه قطره اشکی از رفتن سایمون روگونه هاش نشست ،
اشکشوپاک کردو سرشوتکون میدادو باخودش حرف میزد..

-نه نه من سایمونودیگ دوست ندارم من حسامودوست دارم ،
حسام خویه ن سایمونی ک اشکمودرمیاره .

همینکه سایمون دیگ از جلویه چشماش محوشد به اتاقش برگشت .
سایمون به عقب برگشت شاید اوینا روببینه ولی خبری از اوینا نبود ، شونه ای بالا انداختودرحالیکه میگفت به جهنم از عمارت بیرون زد .
کی ای کاش نمیرفت .

۷۰
پارت

چندروز دیگ هم گذشت وامشب مراسم خواستگاریه اوینابود .
همه ی سالنوخدمتکارابه دستور نازی تمیز کرده بودنوهمه چیز واسه امشب مهیا بود .
اویناسترس داشت ،نمیدونست امشب اردلان خان چ جوابی میخواد بده ، خودش ک به نازی گفته بودراضی نیست ، نازیم فقط گفته بود نگران هیچی نباش،هیچ اتفاق بدی نمی افته ،بی خبر از اینکه نمیدونستن چ طوفانی درراهه وسرنوشت چه بازیه بـدی باهاشون میکنه .

حسام تواین یه هفته همش باخودشو احساسش درگیر بود ،
اخرم طاقت نیاوردو به حیدرخان گفت که اوینا رومیخواد ،
حیدرخان باشنیدن این حرف خوشحال شدو به حسام قول داد اگه اردلان ب پسردوستش جواب رد داد اوناپیش میزارن .

حسام از این بابت خیالش راحت شده بود ولی از بابت اردلان ک چه جوابی به خواستگارا میده نگران بود .

چون بخوبی میدونست اگ اردلان جواب مثبت بده اوینا چه بخواد چه نخواد باید ازدواج کنه ،

هرچی از پدرش خواست به اردلان بگ پدرش قبول نکردو گفت قسمت هرچی باشه همون میشه .

حسام این یه هفته به شدت کلافه بودو منتظر بود تاببینه امشب چی میشه ؟

مهموناشون رسیده بودنوپسره هم از شانس بده حسام پسره اقایى بودو قیافتنم مناسب بود .

۷۱ پارت

سایمون درگیر کارایه کارخونه بودو نمیدونست چرا هوایه اوینارو کرده بود، فک کردن به اوینا بیشتر عصبانیش میکرد چرا باید دلش واسه کسی که ازش متنفر بود تنگ بشه ؟

بافکر اینکه رودوست داشتن نیستو فقط بخاطر لجبازی باهاشوگیر دادن بهش دلش تنگ شده خودشواروم میکرد .

دلش میخواست زودتر کارارو سروسامون بده وبرگرده به عمارت .

اصلا حس خوبی نداشتو احساس میکرد قراره اتفاق بدی بیفته ،

امشبم ک خواستگاریه اوینا بودو این فکرکه عموش جواب مثبت بده واوینا از اون عمارت بره عصبانیش میکرد،

ولی قبل اومدن عموش گفته بود جواش به خواستگارا نه ،

ولی بازم حس بدی داشت ،

اوینا باید همیشه توان عمارت میموندو توان پس میداد ،

نباید از دست سایمون راحت میشد ، دلش میخواست بره تاببینه خواستگاریه امشب چی میشه ؟

باصدایه یکی از کارگرا از فکر بیرون اومدو به کارگر نگاه کرد تاحرفشوبیزنه ...

-:بیخشیدا قا یه مشکلی باز ،

واسه دستگاه پیش اومده ودوباره خراب شده .

-:مگه دستگاه رودرست نکردن ؟

-:بله قربان ولی بازم خراب شده .

سایمون با شنیدن این حرف عصبانیتشو سر کارگر بدبخت خالی کرد و بلند سرش داد زد ...

-:چطور ممکنه مرتیکه همین دوروز پیش مهندس درست کرد ،

برو بگو بیاد اینجا ببینم ، این چه وضعه کارکرده ؟

انگار باید اخراجش کنم تا بقیه حساب کار دستشون بیاد ، گمشواز جلویه چشم .

۷۲ پارت

حیدرخان از عمارت بیرون زد تا به سری به کارگزاربزنه و بعد به همراه مهموناش به عمارت اردلان برن .

همینکه از عمارت بیرون زد بادیدن فردی که به سمتش می اومد اسب و نگهداشت ...

غروب شده بود ولی هنوز خبری از حیدرخان اینا نشده بود .

نازی به سمت اردلان که رومبل نشسته بود پیپ میکشید رفت ..

-:اقا پس چرا نمیان ؟ بنظرتون دیر نکردن ؟

-:نمیدونم والا منم منتظرشونم ولی هنوز خبری ازشون نشده ،

شاید واسه حیدرخان مشکلی پیش اومده و به مقدار دیرتر میان ،

به هر حال تا شب هنوز وقت هست .

-:اقتانمیخوام نگرانتون کنم ولی نمیدونم چرا دلشوره دارم وحس بدی دارم .

-:هیچی نیست دیگ یواش یواش سروکلشون پیدا میشه ،

اگ میخواستن نیان حیدرخان حتما خبر میداد .

-:راست میگین اگ نمیخواستن بیان حیدرخان حتما خبر میداد .

-:اوینا کجاست؟چیکار میکنه ؟

-:تو اتاقشه و نگران اینه که شما جواب مثبت بدین ، ندیده پسر رو میگه نمیخوادش .

-:هنوز که نیومدن جواب ماهم که کلا منفیه ، بیخودنگرانه .

-:پاشم برم اشپزخونه به غذاها سریزنم ، چیزی کمو کسری نداشته باشه .

ارباب به رفتن نازی نگاه کردو تصمیمشو میخواست جدی عملی کنه و نازی رورسما عقد کنه ،

واقعا نازی زن خوبی بود ، باید درموردش بابچه ها هم صحبت میکرد ،

هرچند که سایمون میدونست .

تو همین فکر ابود که یکی از خدمه ها اطلاع داد حیدرخان اومده ،

ارباب به هوایه اینکه مهمونا اومدن به سمت در سالن رفت تا خوش امدبگه

به مهمونا ،

ولی همینکه درباز کرد باقیافه شاکی و عصبیه حیدرخان مواجه شد .

۷۳ پارت

اردلان متعجب به حیدر نگاه میکرد ، تاحالا حیدرو اینجوری عصبی و خشمگین ندیده بود ،

از جلوی در کنار رفتو حیدر عصبی وارد سالن شدو تا اردلان اومد حرفی بزنه ،

حیدر یقه اردلان تومشتش گرفت و باتن اروم ولی عصبی پرید به اردلان..

-واقعا فکر نمی کردم انقدر پست و بی غیرت باشی ک همچین کاری کرده باشی ؟

اردلان ک شوکه شده بود و چیزی از حرفایه حیدر نفهمیده بود بعقشوازدست حیدر بیرون کشیدو ...

-درست حرف بزن منم بفهمه چی شده ،یه دفعه اومدی و بدون اینکه بفهم چی به چیه داری بهم میگی بی غیرت ؟

-وای اردلان باور نمیکنم که تو همچین کاری کرده باشی ؟

-خوب مرد حسابی درست حرف بزن منم بفهم از چی شاکی ای و من چیکار کردم ؟

-:بگو چیکار که نکردی ؟هنوزم بعورم نمیشه این حرفو تومخم نمیره ،بهتره بریم یجا نمیخوام کسی حرفامو نبفهمه هر چند ،

اگ بعداز اینم کسی نفهمه بانفهمیده باشن خیلی حرفه .

اردلان ک هنوز نمیدونست چی به چیه و از حرفایه حیدر سر در نمی اوورد حیدرو به سمت اتاقش برد .

بعداز وارد شدن حیدر در اتاقو قفل کردو باعصبانیت در حالیکه هی راه میرفت باعصبانیت با اردلان صحبت میکرد ..

۷۴ پارت

-:اخه مرد چطور تونستی سنت شکنی کنی و به مردم دروغ بگی ؟

چرا اوینارو ختنه نکردی ؟

چرا بمن نگفتی اوینا ختنه نشدستو مادرش چطور ادمیه ؟

میخواستی بابرویه منم بازی کنی و بگن بهشون دختری که مادرش یه زن ناشایست رو معرفی کردم .

مادرش بدرک چراختنش نکردی ؟

نکنه میخواستی اونم مثل مادرش خراب باریاد ؟

اردلان ک هم از حرفایه حیدر شکه و هم ناراحت بود ، با اعصابی داغون رومبل نشست .

حیدر بادیدن اردلان که ساکنه بیشتر عصبانی شدو به سمتش رفتو در حالیکه از یعقش گرفته بودو بلندش میکرد ، هی تکونش میدادو عصبی باهاش حرف میزد .

-:جواب بده لعنتی ، چرا همچین کاری کردی ؟

چرا اخه مرد ؟ چرا ؟

-:چه توقعی داری ازم وقتی زنی تو بغلم جون دادوازم خواست نزارم دخترشو ختنه کننو آخرین درخواستش بود ، وقتی بخاطر ختنه نکردن دخترش سنگسارش کردنواون ازم دم اخر قول گرفت ، چطور بزنم زیر قولم ؟

تواصلا نمیدونی چی به چیه واومدی منو متهم میکنی ؟

-:هر چی ک باشه خودت باید جواب گوباشی . گندزدی گند .

-:اصلا کی بتو این حرفورده ؟ کی گفته اوینا ختنه نیست ؟

کی مدرک داره ک ختنه نیست ؟

-:فک کردی مدرک بدست اووردن سخته؟ وقتی راحت یه زن ببینتش میفهمن ختنه نیست ، درضمن بجز من یه نفر فقط این موضوع رو میدونه واونم فقط به یه شرط حاضر ساکت باشه وبه مردم حرفی نزنه ، در غیر اینصورت به مردم میگه ومطمئن باش مردم هم ساکت نمیمونن ، دردسر بزرگی واست درست میشه .

-:کی میدونه و چه شرطی گذاشته ؟

اردلان با شنیدن جوابی ک حیدر بهش داد شوکه به حیدر نگاه میکرد ،

اصلا نمیتونست باور کنه همچین شرطی رو .

چطور میتونست قبول کنه ؟

ن این امکان نداشت وغیر ممکن بود همچین کاری روبکنه .

۷۵ پارت

-:برو بهش بگو عمر الگه من شرطشو قبول کنم و به درخواستش جواب مثبت بدم .

-:ولی اردلان ، اگ شرطشو قبول کنی این مردم بفهمن ، سر این موضوع واست دردسر میشن ،

عاقلا نه تصمیم بگیر ، نه احساسی .

-:خودت داری میگی عاقلا نه ، توباشی حاضری همچین شرطی روقبول کنی ک من بکنم ؟

حیدرک از طرفی حقوبه اردلانم میاد ک شر طو قبول نکنه ، ناراحتو عصبی رومبل نشست .

-: حالا میخوای چیکار کنی؟

اگ این مردم بفهمن چ جوابی میخوای بهشون بدی ؟

مطمئن باشنیدن جواب ردش ، ساکت نمیمونه .

-: نمیدونم بهتره اویناروازا اینجا دور کنم و یفرستمش یجایه دیگه .

-: کجا میخوای یفرستی؟

-: نمیدونم ولی یکاریش میکنم .

-: باشه، بهتر منم دیگ برم ، راستی حسام هواخواه این دختر شده

، رک بگم خوشم نمیاد دختری ک مادرش زن خوبی نبوده عروسم بشه ،

۷۶

هواست باشه اگ حسام پیشت حرفی زد ردش کنی ، فعلا پارت

همینکه حیدر بلندشد تا بره، اردلان نتونست بخاطر حرف اخر حیدر ساکت بشه و با عصبانیت روگردست حیدر ..

-: مطمئن باش اگه می اومدی خواستگاریم قبل از این حرفا ،

اوینا رو به حسام نمیدادم .

برویه اون طرفم بگو گنده ترا زدهنش داره حرف میزنه و این شرطو شروطتیه مسخرشم واسه خودش نگهداره .

-: اردلان لجبازی نکن این دختر ارزش اینوداره بخاطرش واسه خودت در دس درست کنی؟

-: اره این دختر ارزشش واسم بیشتر از این حرفاست .

-: باشه من میرم هرچیم پیش اومد پیامدش پایه خودت .

حیدر عصبانی از عمارت بیرون زد ، میدونست بابک اگ بفهمه اردلان شرط ازدواجش با اوینا رو قبول نکرده ، واسه اردلان اوینا دردسر درست میکنه ،

نمیدونست چرا اردلان باید بخاطر دختری که زن خرابو هرزه شرط و قبول نکنه ؟

۷۷ پارت

حیدر ناراحتو عصبی وارد عمارت شد ،

حسام که بخاطر یہ دفعه برگشتن اخلاق پدرش نگران شده بود، بادیدن پدرش ک وارد عمارت میشد به سمتش رفت .

-سلام ،بابا چپشده ؟ چرا خواستگاری رویهم زدین ؟ تاحالا کجابودین ؟ چرا یہ دفعه عصبانی شدین ؟

چه اتفاقی افتاده ؟

-:الان ولم کن حسام اعصاب ندارم ، بعدا بیا پرسو جوکن ازم ،

اکبر و فرست بره سراغ بابکو بهش بگه اردلان جواب شرطشو گفته نه .

حسام بالین حرف پدرش بیشتر نگران شد ، چرا بابک باید شرط بزاره و اردلانم بگه نه ؟

اون شرط چه شرطیه ؟

اصلا چه اتفاقی افتاده که پدرش انقدر شاکی و عصبیه ؟

میدونست الان هرچیم از پدرش بیرسه جواب بهش نمیده ،

واسه همینم به سمت اکبر رفت و پیغام پدرشو به اکبر گفت تا واسه بابک بیره .

وجود بابک ترسونگرانی بوجودش انداخته بود ، بابک ادم درستی نبود ،

چرا باید واسه اردلان شرط بزاره ،

قضیه از چه قراره ؟

کلافه و عصبی هی توحیاط راه میرفت ،

کاش سایمون بود تا میتونست بفهمه چه خبره ؟

۷۸ پارت

اکبر به دستور حسام خان به عمارت باباک رفت و پیغامی ک حسام خان بهش گفته بود به بابک خان گفت .

بابک عصبانی از شنیدن این حرف،

لیوان تودستشو محکم کبوند به دیوار و به سمت حیاط رفت.

از چندتا از کارگرایی ک بهش وفادار بودن خواست به روستایه اردلان اینا برن و بین مردم پرکنن اوینا ختنه نیستوار باب دروغ گفته .

بعد از انجام اینکار بالبخند وارد اتاقش شدو بسلامتیه پیروزیه فرداش مشروب خورد و قبل از اومدن به اتاقم از سوزان خواست تا وارد اتاقش بشه.

سوزان بعد از اینکه سرو وضعشو مرتب کرد وارد اتاق شدو با عشو و ناز به سمت بابک رفت ،

بابک رومبل نشستہ بودو یہ جام تو دستش بودو یہ دستشم رومبلوبہ سوزان ک درحال دراوردن لباساش بود نگاه میکردو بہ این فکر میکردتاچندوقت دیگہ اویناست ک جایہ سوزان وارد،

این اتاق میشہ تا نیازاشوبرااورده کنہ ،

بالین فکرلبخندی رولباش اومد ک سوزان فکرکرد اون لبخندوبخاطراون زده ،

روپایہ بابک نشستو درحالیکہ لالہ ی گوشو گردنہ بابکو میخورد بایہ دستشم دکمہ ہایہ پیراھنشو باز میکرد ،

بابک کہ ہمیشہ تو فکر اوینا بودو سوزانواوینا تصورمیکرد ،سوزانو بلندکردو پرت کرد روتختو لباساشودراورد..

۷۹ پارت

اوینا نمیدونست چرا حیدرخان اینا نیومدن و ارباب انقدر عصبیہ و هیچ کس جرات نزدیک شدن بہشو ندارہ ،

ازطرفی خوشحال از نیومدن خواستگارا وازطرفی ناراحت ونگرون ازرفتار عصبی ارباب ،

نمیدونست چرا دلشورش کمترک نشدہ هیچ بدترم شدہ .

اخرم طاقت نیاوردو پیش نازی رفت .

-:نازی جون شما میدونین چرا عمو اردلان انقدر عصبیہ ؟

نازی ک خودشم نمیدونست چرا اردلان انقدر عصبیہ و ناراحتہ ،

باناراحتی پشت میز نشستو درحالیکہ سرشو تودستاش گرفته بود ..

-:نمیدونم عزیزم ، انقدر عصبانیہ کہ منم جرات نمیکنم سمتش برم ،

بزار کمی ارومتریشہ تابرم ببینم چہ اتفاقی افتادہ ؟

خودم ازنگرانی واسترس زیاد حالت تھوع گرفتم .

نمیدونم چہ خاکی توسرم شدہ کہ ارباب انقدرشاکیہ ؟

-:میخواین من برم باہاشون صحبت کنم ؟

-:ن اون الان عصبیہ جواب کہ نمیدہ هیچی بدتر عصبانیم میشہ ، باید صبرکنیم تااروم بشہ .

-:باشہ ، میخواین یہ لیوان آب قنددرست کنم واستون ؟

-:ن ممنون عزیزم ،واسہ خودت درست کن ک رنگ بہ روہم ندار ی .

-:ن چیزی ازگلوہ پایین نمیرہ ، نمیدونم چراانقدر حس بدی دارمو حس میکنم اتفاق بدی قرارہ بیفتہ .

-:انشاللہ ک خیرہ ، هیچی نیست ، نگران نباش .

نازی این حرفو به اوینا زد ولی خودش بدتر از اوینا نگران بودو حس خوبی اصلا نداشت .
مخصوصا ک اردلان بجز عصبانیت انگار نگرانم بود واین نگرانیش بیشتر نازی رو نگران کرده بود.

۸۰ پارت

دوسه ساعت بعدنازی به سمت اتاق اردلان رفتوباتقه ای ک به در زد وارد اتاق شد ،
بادیدن اردلان ک درحال خوردن مشروب بهاتعجب بهش نگاه کرد ،
اردلان هیچ وقت مشروب نمیخورد ،
فقط یبار موقع مرگ صنم خورد .
ک اینکارش واسه نازی تعجب اور بود ک چرا اردلان باید بخاطر صنم مشروب بخوره ؟

باناراحتی به سمت اردلان رفتوکنارش نشست و یه دست اردلانو دستش گرفت .

-:اقا چپشده که شما روانقدر عصبی وپیشون کرده ک مشروب میخورین ؟

حرف بزنین اقا نریزین توخودتون ،

مگه نمیگفتین من سنگ صبور تونم پس چرا حالا حرفی نمیزنین ؟

چرا دارین خودخوری میکنین ؟

اردلان عین یه بچه سرشو رو پاهایه نازی گذاشتو واسه نازی شروع به صحبت کرد .

-:لاوین تازه به دنیا اومده بود ک بخاطر تولدش به روستا رفتمو دستور دادم کارگرا مون بین مردم شیرینی وگوشته قربونی تقسیم کنن ،

بین اونا چشمم به یه دختر سفید چشم رنگی افتاد ،

همون یه نگاه کافی بودتادین وایمانمو واسه اون دختر بدم،

بعد از یه مدت فهمیدم اسمش صنمه و با بی بیش زندگی میکنه ،

هر دفعه به هر دلیلی به روستا میرقم تندتند،

تا بتونم صنمو ببینم ،

حتی یبار سفارش کردم برنوبه صنم پیشنهاد کار تو عمارتو بدن ولی بی بیش قبول نکرده بود،

رفتارم با لاله مادر لاوین سرد شده بود توموم فکر و هوشم شده بود صنم ،

طوری که یه مدت بعد اصلا نم فهمید ،

اون موقع ارباب ده اصلا نم بود ،

اصلان تهدیدم کرداگ نجسیم پیه زندگیمو ول صنم نکنم بلایی سر صنم میاره واونواز روستابیرون میکنه .پارت

بعدازیه مدت فهمیدم اسمش صنمه و با بی بیش زندگی میکنه ،

هر دفعه به هر دلیلی تند تندبه روستامیرفتم،

تابتونم صنمو ببینم ،

حتی بیار سفارش کردم برنوبه صنم پیشنهادکار تو عمارتویدن ،

ولی بی بیش قبول نکرده بود،

رفتارم با لاله مادر لاوین سرد شده بودوتموم فکر و هوشم شده بودصنم ،

طوریکه یه مدت بعد اصلان فهمید ،

اون موقع ارباب ده اصلان بود ،

اصلان تهدیدم کرداگ نجسیم پیه زندگیمو ول صنم نکنم بلایی سر صنم میاره واونواز روستابیرون میکنه .

لاله هم بخاطر رفتارم و رفتنایه زیادم به روستاشک کرده بود ،

هر چی نباشه ز ناحسشون قویه مخصوصا ک پایه کسه دیگه ای درمیون باشه .

یه چندباری به شوخی بهم گفت نکنه زیرسرت بلندشده ک من به چشمت نیام ،

بخاطر تهدید اصلانو، شکایه لیلا چسبیدم به زندگیم ،

البتّه در ظاهر اینجوری بود ولی باطنن همه هوشو هواسم رو صنم بود .

هر سری ک میدیمش انگار دنیا رو بهم میدادن،

بعدیه مدت دیدم نمیتونم تحمل کنم رواوردم به مشروب .

چندماه اول کم میخوردم میرفتم تو خونه باغی ک داشتیم ،

ولی بعداز چندماه مشروب خور قهاری شدم،

لیلا چنددفعه قهر کردولی باز بخواست اصلان برگشت .

یه روز ک تو خونه باغ سربساط مشروب بودم اصلان سر رسید،

از اصلان حساب میبردم ، سایمونم الان کپیه باباشه ،

از ترسم خودم جمع وجور کردم ک دیدم اصلان هم اومد،

کنارم نشست وشروع کرد به مشروب خوردن .

شوکه به اصلان نگاه میکردم .

بالیوان مشروبی ک به سمتم گرفت لیوان از دستش گرفتم .

ولی وقتی گفت..

-میخوریم به سلامتی ازدواج یکی از دخترایه روستا .

باتعجب به اعلان نگاه کردم .

چرا اعلان باید پایه بساط مشروب من بشینه و سلامتی یکی از دخترایه روستا بخوره ؟

اعلان اصلا روستاییا روبرخلاف اربابایه دیگ رعیتش نمیدونست ،

واسه همین مردم روستا خیلی واسش ارزش قائل بودن .

۸۳
پارت

آخر طاقت نیاورد موازش پرسیدم ..

-:خان داداش چرا به سلامتی ازدواج یه دختر روستایی بخوریم ؟

ولی بعدش باشنیدن جواب اعلان لیوان شراب از دستم افتادوانگار دنیا رو،

روسرم خراب کردن .

-:داداشمی خاطرت برام خیلی عزیزه ،

خواستم برم صنوبرات خواستگاری، دیدم نمیتونم تورو به لیلک واسم عین خواهرمه نگاه کنم ،

خودت میدونی که چقدر دوش دارم ،

از طرفیم طاقت اینکه ببینم داداشم داره خودشو نابود میکنه هم واسم سخته ،

رضا رومیشناسی که ؟

یکی از بهترین بچه هایه روستا ،

دیشب باخانوادش رفتیم خواستگاریه صنموازشون جواب مثبت گرفتیم .

آخر هفته هم عروسیشونه و خودم قرار شد پول مجلسو جهازشونو بدم .

شوکه و ناباور به اعلان نگاه میکردم ، اولش فک کردم داره باهام شوخی میکنه ولی بادیدن قیافه جدیش ،

فهمیدم واقعا راست گفته ،

اصلان یه اخلاقی داشت یه حرفی میزد یا یه کاری میکرد تا آخرش میرفت .

-:تو همچین کاری رو نکردی مگه نه خان داداش ؟

تونمیتونی عشق زندگیموازم بگیری ؟

تونامردی نکردی درحقم ؟

-:من نامردی نکردم اردلان ، من اینکارو کردم تا تو وزندگیتونجات بدم .

دیگ بخودت بیا ودست ازاین عشق بردار .

اون دختر دیگ قراره ازدواج کنه .

Hadis:

۸۴ پارت

اصلان بعداززدن این حرفش بلندشدو درحالیکه گفت :

-:بخودت بیا اردلان

اونجاروترک کردو ندید من چطور شکستموداغون شدم .

اونروز بعدازرفتن اصلان تاجایی ک میتونستم مشروب خوردمو کمی که مستی ازسرم پرید رفتم خونه.

هرجوری ک شده بود نمیداشتم صنموازم بگیرن .

لیلا بادیدنم ک دید، بازمشروب خوردم قهرکردوبه اتاق مهمان رفت ، ولی من بدون توجه به اون به سمت اتاق اصلان رفتم .

اصلان بادیدنم اخم کرد ، انگشتمو به سمت اصلان گرفتمو ..

-:نمیزارم صنمو ازم بگیری مطمئن باش ، هرجورشده اونو واسه خودم میکنم حتی شده بزور.

بعداززدن این حرف بدون توجه به اردلان گفتن اصلان ازاتاق بیرون اومدموازم عمارت بیرون زدم ،

انقدر تویه اون سرما موندم تا شیطان باهام یاری کردو صنم رودیدم ک تنهاستوداره میره خونه ،انگارشیطان هم اونشب همدست خوبی شده بودباهام .

یه نگاه به دور ورکردمو وقتی دیدم کسی نیست،

به سمت صنم رفتهموبه دروغ بهش گفتم اصلا کارش داره،

اونم ک بدبخت فک نمیکرد من چی تو سرمه دنبالم اومد توخونه باغ.

البته انگار کمی شک کرده بودو ترسیده بود ،

چون هی میگفت چرا ارباب تو عمارت منونمیخوان ببینن ،

منم به دروغ بهش میگفتم ارباب باخانوادش اومدن خونه باغ .

۸۵ پارت

واردباغ که شدیم صنم بادیدن تاریکیه باغ فهمیدبهش دروغ گفتم ..

ترسیده بهم نگاه میکرد،همینکه اومدفرارکنه بره گرفتمشو تاخواست جیغ و داد بکنه ،

جلویه دهنشو گرفتمو وارد خونه کردم،

واردخونه ک شدیم پرتش کردم روزمینو درخونه روقفل کردم ،

صنم وحشت زده منو نگاه میکردو اشک میریخت ،

هرقطره اشک صنم انگارخنجری بود توقلبم ،

وقتی التماس میکرد ولش کنم چنددفعه خواستم ولش کنم ،

ولی با فکر اینکه اگ ولش کنم دیگ صنمی ندارم ،

بدون توجه به التماساوگریه هاش به سمتش رفتم ،

هرقدم ک نزدیک تر میشدم صنم بیشترخودشو تو گوشه دیوار جمع میکرد و التماس میکرد تا کاری بهش نداشته باشم.

فقط تونستم بهش بگم :

منوببخش ،مجبورم اینکاروبکنم تا تورو ازم نگیرن .

نیم ساعت بعد همینکه کارم تموم شدو باخیال اینکه صنم واسه منه،

تاخواستم بلندبشم یه دفعه اصلا وارد خونه شدو پشت بندش سحرزنشو لیلا وارد شدن .

اصلا بدیدن وضعیت صنم بیرون رفتو هوارمیکشیدو منو صدا میکرد تا برم بیرون ،

چشمم به زنم لیلا افتادک شوکه به منو صنم نگاه میکرد ،

همینکه بخودش اومد ، اونجارو باگریه ترک کرد.

86 پارت

سحرم به دنبال لیلا رفت ،

صنم بابیحالی از جاش بلندشدو لباسشوپوشیدو باصدایه بلندهم گریه میکرد .

باصدایه اصلان ک صدام میکرد باترس از اصلان بیرون رفتم.

تاچشمش بهم خورد مشت محکمی تو صورتم کبوندک از دردش نفسم بنداومد،

تابخودم بیام زیر مشتولگد اصلان بودم ،

اصلان انقدر منوزد ک دیگ نایی نداشت،

بعداززدن من ک دیگ نمیتونستم تکون بخورم به سمت صنم رفتم ،

بادیدن حال بدصنم اونوبغل کردو باخودش برد ،

اونشب صنمو بالیلا وسحر برده بودن در موناگاه،

موقع برگشت وقتی سه تایی برمیگشتن تورا ه تصادف میکنن .

وقتی به بیمارستان رسیدم ک فقط اصلان زنده بود ،

اصلان سراغمو گرفته بودو تونستم چند دقیقه ای ببینمش ،

توان چنددقیقه ازم خواست پایه کارم وایستمو دست از کارام بردارم ،

۲۸

بعدم ازم خواست پسرش سایمون وقتی سالش شد و پخته ترشد جایگاه اربابی روبهش بدم .

چنددقیقه بعدشم تموم کرد .

87 پارت

۴.۵

تا ماه توشوکه مرگشون بودم.

تایه روز بی بی سراغم اومدوگفت:

صنم حاملست .

چندباری اومده بودولی چون من توحال درستوحسابی نبودم ندیده بودمش .

باشنیدن این خبر نمیتونستم شوکه بشم یا خوشحال .

به دیدن صنم رفتم ولی بادیدم اصلا حرفی نزد ،

وقتی گفتم پایه اونو بچم وایمیستمو عقدش میکنم .

فقط بهم گفت :

-: نمیخوام تا آخر عمرم ببینمت ،چه برسه به اینکه زنت بشم ،

فقط بزار بچم ماله خودم باشه واز زندگیم برو بیرون .

دیگ بعد از اون هرکاری کردم حاضر نشد عقدش کنم .

وقتی دیدم راضی به عقد نیست گفتم صیغم بشو ولی راضی به صیغم نمیشد ،

میشدیم که بهش انگ هرزگی و خرابی میزنن ولی راضی نمیشد صیغم بشه .

منم عذاب وجدان داغونم کرده بود .

فقط یه بار دیگه ازم خواهشی کرد ،

اونم این بود اوینار و نزارم ختنه کننو ، ختنش نکنم .

پارت

من توز ندگیم اشتباه زیادی کردم ،

بعدش دیگ نتونستم درستش کنم .

نسرین خواهرم بخاطر همینکه که این همه سال باهام قهره و نمیداد به دیدنم ،

بافهمیدن اومدن اوینا به عمارتم بدتر شد .

حالا بابک فهمیده اوینا ختنه نیستو ،

واسم شرط گذاشته در مقابل سکوتش اوینا نش بشه ،

منم قبول نکردم و نگران اینم بابک ممکنه چه کارایی بکنه ؟

از طرفیم دلم میخواد اوینا بدونه من پدرشم .

ولی روم نمیشه بهش حرفی بزنم و در نظرش ادم نامردی بیام .

نمیدونم نازی چیکار کنم ؟

نازی واقعا از حرفایه اردلان هم شوکه بود هم ناراحت .

اون عاشق اردلان بودو اینکه اردلان عاشق یکی دیگه بود برایش سخت بود هرچند که اون زن مرده باشه .

باور اینکه اوینا هم دخترش باشه یه شوکه بزرگ بود برایش .

بدتر از اون بابک بود ، حق با اردلان بود ،

بابک ادم هرزو نامردو کینه ای بود ،

مطمئن ساکت نمی‌موندو حرکتی میکرد ،

حالا به اردلان حق میداد ک نگرانو پریشون باشه .

خودشم حالا استرسو دلشورش بیشتر شده بود.

۸۹ پارت

سایمون حاضر و آماده شد تابه ملاقاتیه مدیر کارخونه داروسازی بره ،

قرار بود ۳۶٪ از سهم اون کارخونه رو بخره ،

قبلا عموش هماهنگیه لازمو انجام داده بود،

حدود یه ساعت بعد به کارخونه رسیدو بعداز اطلاع دادن نگهبان وارد کارخونه شدو به سمت قسمت مدیریت رفت .

حوصله بحث درمورد این جور چیزا و اینجور کارا رونداشت ،

ولی مجبور بود اینکارا روانجام بده .

بعداز هماهنگی بامنتشی ، تقه ای به درزدو وارد اتاق شد ،

ولی بادیدن یه دختر خوشگلو زیبا که جایه مدیریت نشسته بود جاخورد.

تاحالا فکر میکرد بایه مرد ، اونم مسن طرف باشه،

ولی حالا یه دختر بسیار زیبا جلوش بود ،

باصدایه دختره درحالیکه از جاش بلند میشد ،

بخودش اومدو قیافه جدی بخودش گرفت ،

دختره واقعا علاوه بر صورت زیبا صدایه اروم دلنشینی داشت .

-:سلام ، خوش اومدین بفرمائید اقایه رستمی .

-:سلام ممنونم

سایمون به سمت یکی از مبلا رفتونشست ،

حدیث بادیدن یه مرد جدی و جذاب کمی جاخورد ،

پدرش بهش گفته بود بایه مرد چهل ، پنجاه ساله طرفه ولی حالا بایه مرد جوون طرف بود ،

انگار پسره هم از دیدنش جاخورده بود ،

از جاش بلندشدو درحالیکه لبخندزیبایی به لب داشت سلام علیکوتعارف کرد تا اقایه رستمی بشینه .

۹۰ پارت

بعداز نزدیک دوساعت صحبت کردن سایمون صاحب ۳۶% درصداز سهام کارخونه شد.

واقعا از همصحبتی باحدیث خیلی راضی بودو نفهمیدکی زمان واسش گذشت .

حدیث ازجدیت وبرخوردايه سایمون واقعا خوشش اومده بودو راضی از همکاری باسایمون ،

تودلشم به این فکرکرد از کجامعلوم شایدعلاوه برشریک کاری شریک زندگیشم بشه ،

واقعا از برخورداريه سایمون راضی بود،

تصمیم گرفت توبرخوردايه دیگه اگه به این نتیجه رسید سایمون واقعا ادم خوبییه ،

مخشوبزنه واونواز دست نده ،

بعداز انجام دادن کارا که نزدیک ظهرشد بود،

حدیث ازسایمون خواست تانههارو باهم بخورن ..

-:خوب اقایه رستمی اگه قابل بدونینو افتخاربهم بدین ،نهان مهمون من باشین ،

به مناسبت همکاریمون ،

من جایه خوبیم سراغ دارم .مطمئن باشین بهتون بدنمیگذره.

-:خواهش میکنم این چه حرفیه ، خوشحال میشم از همراهیتون .

-:پس بریم به نهان عالی بهتون بدم بمناسبت همکاریمون ،

-:ممنونم .

سایمونو حدیث باهم از شرکت بیرون رفتن و به سمت باغ سنتی ای ک همیشه پاتوق حدیثو دوستاش بود رفتن .

اونروز روزخوبی بودو به هردوشون واقعا خوش گذشت .

سایمون پول غذاروحساب کردو نداشت حدیث حساب کنه.

سایمون واقعا برایه اولین بار از همراهیه یه خانم راضی بود .

هردوباخوشحالی از هم خداحافظی کردن .

۹۱ پارت

صبح افراد عمارت باسروصدایه زیاد بیدار شدن .

اردلان به سمت حیاط رفتو بادیدن اجتماع زیاد مردم شوکه شد،

لاوین پشت سر پدرش به حیاط اومدو بادیدن مردم ک به شدت عصبانین اونم شوکه به مردم نگاه میکرد،

اوینا ونازی ترسیده و نگران پشت پنجره

وايستاده بودنو به ارباب ومردم نگاه میکردن .

یکی از ریش سفیدایه روستا جلوتر از همه اومدوروکرد سمت ارباب..

-:سلام ارباب ماومدیم اینجا تابفهمیم این حرفی که شنیدیم اویناخخته نیست راسته یانه ؟

ارباب که تازه از شوک در اومده بودباین حرف دوباره شوکه میشه ،

لاوین هم شوکه به ارباب نگاه میکردتاببینه این حرف راسته یانه ؟

باورش نمیشد اویناخخته نشده باشه .

ارباب بخودش اومدو باعصبانیت روکرد سمت مردم ...

-:کی این حرفو زده ؟این حرف فقط یه شایعست و دروغه ، اوینا خخته شدست ، حالا هم میتونین برین خونه هاتونو اینجاواینستین .

همینکه حرف ارباب تموم شد ، مردم باصدایه کسی برگشتن سمت عقب ...

-:ارباب اگ این حرف شایعست ،پس بماثابت کن ، بزار زری دست طلا اوینارو ببینه تاما بفهمیم که خخته شده یانه ؟

بالین حرف مهمه ای بین مردم بوجوداومدوارباب واقعا مونده بود چیکارکنه ؟

بخوبی میدونست اگه زری اوینارو ببینه میفهمه که خخته نیست .

ساکت کردن این مردم هم به اسونی نیست ،

کاش سایمون بود ،اگ اون بوداین مردن جرات انجام اینکه شورش کننوناداشتن .

۹۲
پارت

باصدایه یکی از ریش سفیدا ارباب به سمتش نگاه کرد..

-بابک خان راست میگن ارباب ، به ما ثابت کنین این حرف شایعست .

بزارین زری دست طلا ببینتش تاخیال ماها هم راحت بشه .

مردم همه به صدادر اومدنوازارباب میخواستن بهشون ثابت کنه و هرکی یه حرفی میزد .

-اره ارباب باید بماتابیت کنه

-نکنه ختنه نباشه ؟ وای خدا مرگم بده گلی جان

-چرا پس ارباب ساکته ؟جواب نمیده

-ارباب بابک راست میگه ،ارباب باید بما ثابت کنه .

-نکنه اینم لنگه ننش هرزست و به ارباب اینا داره سرویس میده؟

-وای خدا اینم مثل مادرش خرابه ،

ارباب و پسروبرادرزادش دارن ازش استفاده میکنن .

-یعنی واقعا ختنه نشده ؟ ارباب بماها دروغ گفته ؟

-اربابک بابک راست میگه این دخترایید معاینه بشه .

-ارباب باید بما ثابت کنین

۹۳
پارت

بابک بااون لبخندپلید رولیش جلو اومدو روکرد سمت ارباب ..

-خوب ارباب اردلــان بزرگ چرا جواب این مردمو نمیدی و ساکتی ؟

نکنه واقعا این حرف راسته و اوینا ختنه نشدست ؟

ببینید مردم ، ارباب جوابتونو نمیده انگار ریگی به کفششه .

اردلان بانفرت به بابک نگاه میکرد ک اتیش بیار محله شده بودو هیزم تواتیش میریخت .

لاوین از سکوت پدرش حس خوبی نداشت ،

انگار واقعا این موضوع ختنه نشدن اوینا حقیقت داره .

اگ حقیقت داشته باشه پدرش نمیتونست جلویه خشمو عصبانیت مردموبگیره .

بابک که از سکوت ارباب حس پیروزی بهش دست داده بود .

روکرد سمت مردم ..

-:آی مردم انگار این موضوع حقیقت داره که ارباب ساکته .

بنابراین من خودم زری رو میبرم تا اوینارو ببینه و به شماها ثابت بشه که ختنه شده یانه ؟

اوینا ونازی وحشت زده به بابک نگاه میکردن .

اوینا همیشه از بابک میترسیدو حس خوبی بهش نداشت .

اگ زری معاینش میکرد میفهمیدکه ختنه نیست .

۹۴ پارت

اردلان ک دیگه واقعا مونده بودچیکارکنه؟

ن میتونست جلویه بابکو بگیره، ن میتونست مردمواروم کنه ،

مونده بود واقعا ..

بابک با زری به سمت سالن رفتن ک ارباب جلوشونو گرفت .

بابک بادیدن اینکار اردلان بازروکردسمت مردم ..

-:ببینیدمردم ارباب ،نمیزاره ما بریم داخل ،پس مطمئن باشید ک اوینا ختنه نشدست .

بابک بعد از زدن این حرفش اردلان و کنارزدو با زری وارد سالن شدن .

اوینا بادیدن بابک خودشو پشته نازی قائم کردو اروموبیصدا گریه میکرد.

اردلان و لاولین هم وارد سالن شدن.

بابک در حالیکه رومبل مینشستو پاشو روان یکی پاش میذاشت ،

باپوز خند رو کرد به اردلان ..

-:خوب ارباب —زرگ هنوزم نمیخوای شرطمو قبول کنی ؟

هم خودتو هم من ،بخوبی میدونیم اوینا ختنه نشدست .

از بابت زری هم خیالت راحت دهندشو قرص کردم فقط به اراده من دهندش باز همیشه .

بهتره عاقلانه تصمیم بگیری .اینجوری به نفع همتونه .

میدونی که اگ این مردم شورش کنن کارتون ساختست .

حتی نگهباناتم باشنیدن ختنه نشدن اوینا ضدت عمل میکنن .

پس بهتره جوابت مثبت باشه .

۹۵

پارت

اردلان باناراحتی به اوینا نگاه میکرد که پشت زری قائم شده .

درمونده رومبل نشستو سرشو پایین انداخت .

متأسفانه حق با بابک بود .

اگ شرطشو قبول نمیکرد همشون قربانی میشدن .

پس باید بین بدو بدتر ،بدو انتخاب میکرد .

اوینا باشنیدن شرط شوکه شده بود .

منظورش از شرط چی بود؟

نازی بادیدن وضعیت اردلان ،انگار چیزی رودلش سنگینی میکرد ،

میدونست الان اردلان توجه عذابییه .

اوینا اروم از نازی پرسید :

-منظور از شرط بابک چیه ؟

بابک که همه هواسش رو اوینا بود متوجه شد در حالیکه از جاش بلند میشد به سمتش میرفت جواب سوال اوینا رو هم داد ..

-میخوای بدونی شرطم چیه ؟ بیا خودم بهت بگم شرطم چیه ؟

در صورتی دهن این مردمو میبندم که توزن من بشی .

در غیر این صورت با این جماعت طرفین .

اوینا با ناباوری و شوکه به بابک نگاه میکرد .

نه این امکان نداره من چطور زن همچین آدمی بشم ؟

مطمئنن ارباب قبول نمیکرد .

ولی اگه ارباب قبول نکنه هم خودش هم ارباب اینا می افتن دست این جماعت .

چطور وجدانش قبول کنه ، کسی که یه عمر مثل یه پدر و اسش بودو همیشه حمایتش میکرد ، حالا گیر این جماعته عصبانی بیفته .

نه نه نباید بزاره برایه ارباب اینا اتفاقی بیفته .

درسته از بابک متنفر بودو وحشت داشت ولی نباید بزاره واسه کسایی که عین خانوادش بودن اتفاقی بیفته .

بنابر این تصمیم گرفت جواب بابکو خودش بده .

تا اردلان خواست پاشه به سمت بابک بره و جوابشو بده با حرف اوینا شوکه به اوینا نگاه کرد ..

-با... پاشه ، من شرط قبول میکنم .

به شرط اینکه این مردمواز اینجا دور کنی و اتفاقی واسه کسی نیفته .

۹۶
پارت

همه شوکه به اوینا نگاه میکردن .

لاوین با عصبانیت به سمتش رفتو بازو شو گرفت و اونو کشوند سمت خودش...

-میفهمی چی میگم و داری چه غلطی میکنی ؟

کی بتوا اجازه داده سر خود تصمیم بگیری و حرف بزنی ؟

مگه بزرگترنداری که واسه خودت میدوزی و میبری ؟

-:من میفهمم لاوین ، اگه من شرطو قبول نکنم این مردم بفهمن من ختنه نیستم ،

هیچکدوم درامون نیستیمو عزتو احترام عموهم میاد پایین ،

من نمیتونم بزارم بخاطر من بلایی سر شماها بیادو حرف عموکه اربابه بی ارزش بشه پیش مردم .

تالاوین خواست حرفی بزنه اردلان پیش اوینا اومدو...

-:دخترم ،تو مطمئنی میخوای اینکارو بکنی ؟

به ماها فکر نکن بخودت فکر کن ،

ما یجوری بالین مردم کنار میایم .

-:ن عمو من مطمئنم ، به هر حال هر دختری یه روزی شوهر میکنه ، منم بالین کارم حداقل میتونم جزء کوچکی از خوبی ای که درحقم کردینو جبران کنم.

خواهش میکنم قبول کنین .

اردلان اوینارو دراغوش گرفت و قطره اشکی از چشمش ریخت .

چقدر دلش میخواست اوینا بجایه عموانو باباصداکنه ...

-:منو ببخش دخترم ، بخاطر ما زندگیه توهم خراب شد ،

اینکارت واسه ما خیلی ارزشمنده و مارو مدیون خودت کردی .

-:ن عمواین حرفونزنین ، شماها بخاطر من تو دردسرافتادین .

بیشتر از این منو شرمنده خودتون نکنین .

۹۷ پارت

باباک ک حوصلش از این حرفا سررفته بود دوباره برگشت و رومبل نشست .

-:خوب ارباب اردلان بهتره بریم سر بحث اصلی و شرطمون .

من همین امروز عاقد میارم و اوینارو عقد میکنم تابعدکارایه محضریشو انجام بدیم ،

خوب چطوره پیشنهادم ؟

ارباب با ناراحتی و خشم برگشت سمت بابک .

-:مگه دختره منواز سرراه اووردی که بدون هیچی عقدش کنی ؟

من به همین راحتیا نمیزارم عقدش کنی و ببریش ،

باید همه ی مراسم خواستگاری انجام بشه .

-:ولی اومدوشمازدین زیر حرفتون ، البته نمیتونین اینکارو بکنین چون باز میتونم راحت به مردم ثابت کنم .

فقط ممکنه اوینا رواز اینجافرا ریش بدین ومنم نمیتونم همچین ریسکی روقبول کنم .

پس بهتره به مدت دو هفته صیغم باشه وتواین مدت کاراروانجام بدیم ، اینجوری منم خیالم راحت حداقل زنمه و محرمم .

هروقتم بخوام راحت میتونم زنموببینم .

اردلان ک تیرش به سنگ خورده بودو بافکراینکه وقت بخره تا اوینارو فراری بده ،حالا بااین حرف بابک فهمید بابک زرنگتر ازاین حرفاست .

بنابراین مجبور شد قبول کنه اوینا صیغه بابک بشه ،هرچی نباشه صیغه بهتره از عقده .

شاید فرجی شدو تونست بجوری اوینا روازاین مخصمه نجات بده.

-:باشه قبول ، همین امروز صیغش کن تاخیالت راحت بشه .

لاوین نتونست ساکت بشه وبه سمت پدرش اومد...

-:بابااین چه کاریه میکنین ؟

خودتونم میدونین بابک ادم درستی نیست .پس چطور راضی میشین بابک اوینارو صیغه کنه ؟

۹۸
پارت

-:حرف نزن لاوین ،توکارمن دخالت نکنوساکت باش .

-:اما بابا...

-:گفتم حرف نزن .

بابک به سمت زری رفت ..

-:هرچی اینجادیدی وشنیدی همینجا چال میکنی،

میدونی ک اگه بفهمم به گوش کسی چیزی رسیده ز ندت نمیزارم و واسه همیشه ساکتت میکنم ، فهمیدی؟

زری ک همیشه از بابک میترسیدومیدونست چه ادم عوضی ایه باترس ولرز جواب بابکو داد ..

-:بله ارباب خیالتون راحت ، ازاین دیوارصدادرمیاد که ازمن درنمیاد ،

الانم میرم میگم که این دختر ختنه شدست .

-:افرین ،بهتره دهننت بسته باشه ، الانم بامن بیا و همینکاروبکنوبگو ختنست .

-:چشم ارباب، شفافقط امرکنین .

بابک به همراه زری به سمت حیاط رفتنو به مردم اعلام کردن که این فقط یه شایعستو ارباب دروغ نگفته و بهتره اونجاروترک کنن .

بعدازرفتن مردم،بابک پولی که به زری وعدشوداده بودو دادو اونو هم راهی کرد تایره ،بعدازرفتن زری هم بابک به سمت سالن برگشت .

-:خوب ارباب اینم از مردم ، من سرحرفم موندمو حالانوبت شماست ،

درضمن حالا ک من کارموانجام دادم بهترنیست، بجایه بعدازظهر بفرستین دنبال کسی تابیاد صیغه رو الان بخونه ،

بیخود چرا تا بعدازظهرخودمونو الاف کنیم .

اره اینجوری بهتره ،منم نه اینکه عاشق اوینام دلم میخواد زودتر مال خودم بشه .

۹۹
پارت

اردلان که دید فعلا برگ برنده دسته بابکه یه نگاه به اویناکرد، که ساکت و سربزیر وایستاده .

-:اوینا دخترم بیارومبل کناربابک خان بشین، خودم صیغه رومیخونم بینتون ، احتیاج نیست کسی الان بفهمه .

خودم میخونم .

اوینا بالاین حرف ارباب به اهستگی به سمت بابک رفت ،

هرقدم که برمیداشت انگار اونوبه شکنجه گاه میبردن .

کنار بابک نشست و بعد از چند لحظه با چند کلمه عربی به مدت دو هفته زن صیغه ایه بابک شد .

باورش واسه همه سخت بود ، فقط این وسط بابک خوشحال بودو احساس پیروزی میکرد ،

خیلی دلش میخواست الان وتواین لحظه سایمون اینجابود،

تا پیروزیشو به رخش بکشه و بیشتر خوشحال بشه .

ارباب فک کرد بادو هفته صیغه میتونه راه فراری پیداکنه و وقت بخره تا بتونه اوینارو از چنگش دراره ،

ولی یه روزشم واسه اینکه اوینارو واسه خودش بکنه کافیه چه برسه به دو هفته.

دست اوینارو تودستش گرفت، اوینا با احساس دست بابک حالت چندش بهش دست داد،

همینکه خواست دستشو بیرون بکشه ، بابک دستشو محکم گرفتو بوسه ای روش زد ،

اوینا باهمون بوسه از خجالت ونفرت مردو زنده شد .

اردلان با اینکار بابک خون خونشو میخوردو دستشومشت کرد ،

لاوین ک دیگ نتوستت تحمل کنه واز عمارت بیرون زد ، باید بره دنبال سایمون تا بیارتش ، فقط سایمون حریف بابک بود ، ولی نمیدونست ک دیگ سایمون زمانی میاد که کار از کار گذشته .

پارت ۱۰۰

بابک از این حرکت اوینا خشمگین شد، ولی در ظاهر خودشو به بیخیالی زد.

از جاش بلندشدو درحالیکه یه دستشو توجیبش میذاشت ...

-:خوب دیگه بهتره من برم تازودتر به کارام برسم .

به زودی میام کارارو انجام بدم ،

زیادمنتظرتون نمیزارم ،فعلا بالاجازه تون .

بابک بعد از زدن این حرفش اونجارو ترک کرد.

اوینا بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت ،

باورش نمیشد، به همین راحتی زن صیغه ای بابک شده باشه .

دوست داشت زن حسام بشه ولی حالا زن بابک شده بود ،

نمیدونست چرا فکر میکرداگه سایمون بود ،

الان این اتفاقا نمی افتاد، رویه تخت افتادو بیصدا گریه میکرد ،

حالا چیکارکنه ؟ چطور بابکو بعنوان شوهر قبول کنه وتحمل کنه ؟

حتی الان هم وجودش اونوازار میده چه برسه به اینکه بخواد زن عقدیش بشه و همبسترش .

نازی ناراحت به سمت اردلان رفتو دستشو روشونه اردلان گذاشتوبابغض روکردسمت اردلان ...

-:اردلان ،خواهش میکنم انقدرخودتو عذاب نده خدا بزرگه ،غصه نخوردرست میشه ،بسپردست خدا ،

پاشو بریم یه گل گازبون دم کنم بخوری تا اعصابت کمی اروم بشه ،ماهमे

بعدازخداامیدمون بتو عه ،اگه توهم

بخوای کم بیاری پس ماچی میشیم ؟

۱۰۱ پارت

-:چطوری ازم میخوای غصه نخورمو عذاب نکشم ؟

اون ازقبل ک بااون اشتباهاتم چون سه نفر وگرفتیمویه دختر بدبخت کردم اینم از الان ک دخترمو ، خودم بادستایه خودم بدبخت کردم و زن یه ادم هرزو عوضی کردم .

انقدر بدبختم ک دخترم منو عمو صدامیکنه ،

اصلا من نمیفهمم این بابک عوضی از کجافهمیده اویناخخته نیست ؟

این واسم شده سوال ؟

-:منم خیلی کنجکاوشدم بدونم از کجافهمیده ،

میگم اردلان نمیخوای به سایمون بگی چه اتفاقی اینجا افتاده ؟

-:ن چطوری بهش خبر بدم وقتی تواین روستا وسیله ارتباطی نیست باید یکی رو بفرستم سروقتش ،

اصلا بفرستم ،سایمونم میخواد چیکار کنه ؟

درضمن بانفرتی که از اوینا داره مطمئن باش هیچکاری نمیکنه وتازه خوشحالم میشه ک اوینا از اینجا میره .

-:چراسایمون انقدر از اوینا متنفره ؟

-:چون نسرین بهش گفته باعث مرگ پدر مادرش ،مادر اویناست ،

بخاطر همین از اوینا متنفره ،

سایمون خیلی به خانوادش مخصوصا ارسلان وابسته بود ، واسه خاطر همین نمیتونه وجود اوینا رو تحمل کنه .

-:یعنی سایمون میدونه اوینا دختر ته ؟

-:نه فقط همینونسرین بهش گفته .

پارت ۱۰۲

-:خوب چرانسرين همچين حرفی روبايد به يه بچه بزنه ؟فکرشومسموم کنه ؟

-:خواهرمن کينه چشمودلشوسياه کرده ، چطورنگفته اوينا دختره منه جايه تعجب داره ،

الان باسايمون جوړه ولی با لاوين زياد نه ،

لاوين ثناروميخواد ولی نسرین دوست داره سايمون دامادش بشه .

حالا اين دوتارو سر ثنا بدنکنه باهم خوبه .

-:بروباهاش صحبت کنه ،هرچی نباشه خواهربرادرين .

-:فک ميکنی نرفتم ، ده دفعه رفتم ولی مرغ نسرین فقط يه پا داشت ،

اصلا حرف توگوشش نميره ،

فقط ميگه تو بخاطر اون دختره هرزه هممونوبدبخت کردیو نميخوام تااخر عمرم ببينمت .

-:نميدونم چی بگم اردلان ، فقط بقول تو خداکنه سردخترش لاوينوسايمونو باهم بد نکنه .

حالا پاشو بریم گل گاو زبون درست کنم برا ت .

کمی که اروم شدی برو پيش اوينا باهاش صحبت کنو اروم کن ،

اون دخترم الان حالوروز خوبی نداره ،

حقم داره هرکسی جايه اونم باشه حالوروزش شايد بدتر از اويناباشه ، ولی خداروشکراوينا دختر صبورومحکمه .

مطمئنن اين صبوريشو از مادرش به ارث برده که با اون همه حرف زندگيشوميکرد ،

خداکنه فقط يه فرجی بشه بابک دست از سراين دختربرداره وبخيرخوشی تموم بشه .

پارت ۱۰۳

-:-:خداکنه، نازی ميخوام به اوينا بگم من پدرشمو چه بلایی سرمادرش اووردم .

نازی بالين حرف ارباب شوکه نگاهش ميکرد،

بنظرش اصلا الان موقعيت مناسبی واسه گفتن اين موضوع به اوينا تواین شرایط نبود .

اوينا الان از نظرروحي ، حالش خوب نبود .

-:-:اذا فکرنميکنين الان موقعيت مناسبی واسه گفتن اين موضوع نيست ،

الان حال روحيش خوب نيست ممکنه بافهميدن اينکه شما پدرشين ،

اعصابش بيشتربه هم بريزه .

-میدونم حالش خوب نیست ، ولی الان بفهمه یه دفعه همه چیزو تحمل میکنه ،

اگه بعدابفهمه بازم حالو روزش خراب میشه ،

بزار حالا بگم، بیار واسه همیشه همه چی تموم بشه و خیالم راحت بشه ،

دیگ بسه انقدر عموصدام کرد ،

ارزو به دلم مونده دخترم بهم بگه بابا ،

تونمیفهمی من چه حسی دارم ،

فقط دارم عذاب میکشمو عذاب وجدان دارم ،

دیگ نمیکشم نازی ، میخوام امروز همه چیزو واسه اوینا بگم .

-مطمئنی اقا ؟

-اره ، هیچ وقت به اندازه گفتن این موضوع توز ندگیم مطمئن نبودم.

اردلان بعداززدن این حرفش ،ازجاش بلندشدو به سمت اتاق اوینا رفت .

۱۰۴ پارت

اویناباصدايه دراتاق سرشوازرومتکا بلندکردو ارباب و جلويه دراتاق دید.

بلندشدوروتخت نشستودر حالیکه گریه میکرد به ارباب نگاه میکرد،

اردلان بادیدن اشکایه ی اوینا انگار خنجرى توقلبش فرومیکردن .

باناراحتی به سمت اوینا رفتوکنارش روتخت نشست .

-میدونی هراشکی که میریزی انگار دنیاو،روسرمن خراب میکنن ،

طاقت دیدن اشکایه دخترموندارم.

-ببخشید عمو ناراحتتون کردم.

-اوینا دخترم ؟

-بله ؟

-اگه روزی بگن پدرت زندستومیخواه ببیننت یا پیداش شده چیکار میکنی ؟

اوینا متعجب از سوال ارباب باتعجب به ارباب نگاه میکرد ،

منظور ارباب از این سوالا چی بود ؟

چرا باید الان تو این وضعو شرایط حرف از پدرش بزنه ؟

-من..منظورتون از این حرف چیه عمو ؟

-میخوام بدونم اگه بگم الان پدرت میخواد بیینتتوباهات صحبت کنه چیکار میکنی ؟

-م..من نم..نمیدونم واقعا چی بگم؟

هم دوست دارم ببینمش هم دوست ندارم ببینمش .

حالا مگه عمو پدرم اومده که شما ازم این سوالو میپرسین ؟

-اره

اوینا احساس میکرد انگار اشتباه شنیده.

-وا..واقعا پ..پدرم اومده ؟

-اره

-عمودارین باهام شوخی میکنین دیگه مگه نه ؟

-ن: اصلا دخترم ، میخوای قصه زندگی پدرمادرتو بشنوی بعدباپدرت صحبت کنی ؟

آوینا واقعا نمیدونست چه جوابی به ارباب بده ،

فقط شوکه به ارباب نگاه میکردو هیچ حرفی نمیزد .

۱۰۵ پارت

ارباب که دید اوینا حرفی نمیزنه شروع کرد به تعریف کردن از گذشته .

اوینا هر حرفی که ارباب میزد بیشتر کنجکاوو متعجب ترمیشد .

باورش نمیشد سرنوشت مادرش اینجوری باشه ،

نمیدونست پدرشو بخاطر اون همه عشقی ک به مادرش داشت مقصر بدونه یابی گناه ،

ولی از اینکه بخاطرش مادرشو زن خرابی میدونستن ازدست پدرش شاکی بود .

-چرا مادرم قبول نکرد باپدرم ازدواج کنه ؟

-چون اون عشق پدرتوقبول نداشت ،

میگفت کسی که به زونبچش خیانت کنه ادم درستی نیست ،

میگفت کسی که باداشتن یه زن و بچه به دختری ک نشون یکی دیگه شده بود تجاوز کنه ،ادمه هوسبازو عوضیه وعشقش دروغ.

چون پدرتم اون چندماهه اول بخاطر مرگ برادرش اینا توحال خودش نبود و سراغ مادرت نرفت تا ببینه چه به روزش اومده،
 بیشتر باعث شد مادرت اونوادم عوضیه و نامردی بدونه ،
 پدرت وقتی سراغش رفت که مادرت چندماهی بود تورو حامله بود ،
 پدرت دیگ هیچ وقت نتونست مادرتو راضی به ازدواج دایم بکنه ،
 وقتی دید نمیخواذن عقدیش بشه،
 ازش خواست صیغه ایش بشه ،
 ولی بازم مادرت بخاطر نفرتی که از
 پدرت داشت قبول نکرد ،
 تورو هم پدرت به شرطی گذاشت پیش مادرت باشی ک تا اخر عمرش خرجتونوبده ،
 مادرت بخاطر توقف قبول کرد خرجی از پدرت بگیره وگرنه همونم قبول نمیکرد ،
 -:خوب شاید واقعا عمو پدرم هیچ علاقه ای به مادرم نداشتو واقعا ادم هوس بازی بود .
 -:ن پدرت واقعا مادرتو دوست داشتو همه زندگیش مادرت بود .
 -:شما از کجا انقدر مطمئنین عمو؟
 -:بخاطر اینکه من پدرتو بخوبی میشناسمش.
 -:از کجا انقدر خوب میشناسیش؟ پس چرا هیچ وقت درموردش بمن چیزی نگفتین ؟
 -:نمیدونم شاید بخاطر دلایل شخصی ای که داشتم .
 -:خوب عمو نگفتین پدرمو از کجا میشناسین؟
 -:چون که پدرت کسی نیست جزء

۱۰۶ پارت

-:جزء کی عمو؟ چرا ساکت شدین ؟
 +:خوب ...خوب پدرت ،پدرت چطور بگم ،پدرت م..

اردلان واقعا برآش سخت بود تابگه پدرت منم ،
 دلش نمیخواست اوینا هم ازش متنفر بشه .

-:عمو بگین دیگه ،پدرم کیه ؟کجاست ؟
 نکته الان اومده و توسالنه ،اره عمو؟

اوینا که دید اردلان حرفی نمیزنه ، با فکر اینکه شاید پدرش توسالن باشه از جاش بلندشدو به سمت در اتاق رفت ، ولی باحرفی که اردلان زد دستش به درنرسیده خشکش زد.

اردلان که دید اوینا داره از اتاق بیرون میره ،

چشمشو بستو گفت:

-:پدريت منم .

اوینا چیزی که شنیده بودو باور نمیکرد ،

واقعا شوخیه بی مزه ای بود ،

درحالیکه خندش گرفته بود،

برگشت سمت اردلان و درحالیکه از شوک زیاد میخندید..

-:ع..عمو اصلا شو..شوخیه خوبی نبود ،

واقعا حرفتون خنده داره ، ش..شما با..بابایه منین ،وای عمو از دست شما .

اوینا وقتی به قیافه جدیه اردلان نگاه کرد ،

انگار کم داشت باور میکرد ، این حرف اصلا شوخی نبود ، درحالیکه میخندید اشکاش هم می اومد ،

اردلان بادیدن حال اوینا که شوکه شده و میخنده و گریه میکنه ،

به سمتش رفت و بدون خوابوند زیر گوش اوینا .

اوینا بخاطر کشیده ای که خورد ،

از حالت شوک دراومدو درحالیکه گریه میکرد ،

بامشت به سروسینه اردلانم میزد و باصدایه بلند حرف میزد ..

-:لعنتی چطور امکان داره توبایایه من باشی و من این همه سال بتوبگم عمو ؟

چطور من درحسرت اغوش پدرومادرم بودم ولی تو اغوش توازم محروم کردی .

چطور دلت اومد اون بلاروسر مادرم بیاری ؟

ازت متنفرم ، تو واقعا ادم پستی هستی ،

دیگه نمیخوام ببینمت .

پارت ۱۰۷

اردلان اوینارو محکم بغل کردو اونو بخودش فشرد .

-: خواهش میکنم بس کن اوینا ، این حرفوبمن نزن ، توهم مثل مادرت نگوازم من متنفری ومن ادم پستیم ،

من واقعا مادرتو میخواستم ، باز نم ازدواجم بخواست پدرم بود،

منم ادم بودم دل داشتم ، گناه که نکردم ،

من فقط عاشق مادرت بودم و بخاطر عشق به مادرت اون کارو کردم بدشتم تا الان دارم تاوانشومیدم ،

توهمین سال حسرت اینوداشتم ک بهم بگی بابا ،

فقط تونیودی ک تو حسرت بودی ،

منم بودم منم عذاب کشیدمو حسرت به دل موندم،

تودیگ ازم متفرتباشو حسرت عشق و علاقتوبه دلم نزار ،

دیگه بسمه ، دیگه نمیخوام بهم بگی عمو ،

دلم میخوادبهم بگی بابا و بابا صدام کنی .

تاوقتی عاشق نشی نمیفهمی من چه حال و روزی داشتمو عشق بادم چکارا که نمیکنه ،

تومنوببخش ،تومثل مادرت نباش ک ازم متفرتبودو منونبخشید .

واسه خاطرهمین جرات نمیکردم بهت بگم حقیقتو ،

ولی دیگ امروز گفتم بسه پنهون کاری وحقیقتوبهت گفتم ،فقط نگو ازم متنفری .

اویناباشنیدن حرفایه اردلان کمی اروم شده بود ،

درسته ازش پنهون کرده بود پدرشه ولی همیشه پشتش بودو هواشو داشت ،

حتی بیشتر از لاوینوسایمون بهش توجه داشت ،

فقط بخاطر مادرشوبلاهایی که سرش اومده بود نمیتونست اردلانو ببخشه.

پارت ۱۰۷

-: شایدبتونم بخاطر خودم ببخشم ،

ولی بخاطر بلاهایی ک سرمادرم اومدو تومسببش بودی نمیتونم ببخشم .

شاید باگذشت زمان بتونمت ولی الان

ازم همچین چیزی رونخواه .

اردلان بالین حرف اوینا غمگینو ناراحت پیشونیه اوینارویوسیدو..

-باشه انقدر صبر میکنم تا منو ببخشی،

فقط از خدامیخوام حداقل تویکی منو ببخشی.

اردلان بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت ،

خیلی دلش میخواست اوینا هر چه زودتر اونو ببخشه و بهش بگه بابا.

همیشه عاشق دختر بود .

اوینا بعد از رفتن اردلان روزمین نشستو به حال روزه خودشومادرش گریه کرد،

انگار بدبختیه مادرش، بخاطر بابک

نصیب اونم میشد .

انقدر گریه کرد که ، نفهمید کی رویه زمین خوابش برد.

اردلان وارد اتاقش شدو پشت پنجره و ایستادوبه اسمون نگاه میکرد ،

انگار میخواست صنمو تو اسمون ببینه ،

هنوز هنوز هوا به صنمو میکردو دلش تنگ میشد .

هر چند نازی در کنارش بود وارومش میکرد ،

ولی عشقو علاقه ای که به صنم داشت کجا و دوست داشتن نازی کجا؟

نازی که دیدیک ساعتی گذشته و خبری از اردلان نشده ،

به سمت اتاقش رفت ، بادیدن اردلان پشت پنجره ، همینکه خواست به سمتش بره،

پشیمون شدو دوباره برگشت به سمت اشپزخونه ،

حتی سراغ اوینا هم نرفت ، احساس میکرد بهتره جفتشون یه مدتی تو خلوت باشنو فکرکنن ،

انگار جفتشون به تنهایی احتیاج داشتن تابتونن این اتفاقاتو هضم کنن .

۱۰۸ پارت

لاوین با اعصابی داغون وارد عمارت شد،

تصمیم گرفت فردا هرجوری شده به سراغ سایمون بره و بهش بگه چه اتفاقاتی افتاده .

وقتی وارد سالن شد پدرشو اوینارو ندید ،

به سمت اشپزخونه رفت که نازی رو توفکرو ناراحت دید ،

همیشه علاقه خاصی به نازی داشتو اونو مثل یه مادر دوست داشت ،

انگار وجوداین زن براشون یه نعمت بود ،

خونه بدون نازی واقعا بی روح بود ،

درسته که ارباب سایمونو پدرش بودن ،

ولی وقتی نازی نبود این عمارت انگار لنگ بود .

به سمت نازی رفتو روبروش پشت میز نشست.

نازی باشنیدن صدایه صندلی سرشو بلندکردو لاوینودید،

نمیدونست لاوین بافهمیدن اینکه اوینا خواهرش چه برخوردی میکنه ،

اردلان بین دوتا بچه هاش گیر میکرد ،

معلوم نبود لاوینم باشنیدن حرفایه اردلان،

چه عکس العملی نشون بده وچطور برخوردکنه ؟

لاوین که دیدنازی خیره بهش نگاه میکنه وانگارتوفکر صداش زد.

-:خاله؟؟خاله؟؟

نازی باشنیدن صدایه لاوین بخودش اومد .

-:جانم خاله.

-:چپشده که انقدر فکره شمارو مشغول کرده ؟

بخاطر اویناست ؟

نازی نمیخواست حرفی بزنه تا خوداردلان به لاوین بگه .

-:اره خاله جان ،نمیدونم این بابک چی توسرشه وتو چه فکریه ؟

چرا باید به اویناگیر بده ،اونکه دورواطرافش پره دختره ،چرا باید گیر بده به اوینا .

-:خاله منم نمیفهمم چرا بابا جلویه بابک کوتاه اومد اون اربابه میتونست دهن این مردمو ببندد .

-:اشتباه نکن پسر من ،مردم باشنیدن این حرف ساکت نمیومندو حتی همین نگهبانایه عمارتم طرف مردمو میگرفتن. بابات به تنهایی حریف این مردم نمیشد .

حتی بالین حال که پدرت اربابه .

-:خاله میخوام فردا برم دنبال سایمون ،

سایمون حریف بابکه اون میتونه جلوشو بگیره .

-:ن پسر من بهتره نری ، چون بابات میگه سایمون بخاطر نفرتش از اوینا هیچکاری نمیکند و حتی شاید خوشحالم بشه .

۱۰۹ پارت

-:هرچقدرم ک متنفر باشه ولی بی غیرت نیست که بزاره کسی که از بچگی باهانش بزرگ شده وناموشه بیفته زیر دست یه ادم هرزه ونامرد ،

درست اوینا بامانسیبت خونی نداره ولی چون بامامو تواین خونه بزرگ شده ناموسه ما حساب میشه ،

حتما که نیاید بامانسیبتی داشته باشه.

لاوین صحبت میکردو نازی همش توفکر نسبت خونی بود ،

اگه لاوین بفهمه اوینا خواهرشه مطمئنن بیشتر از اینا عذاب میکشید ک خواهرش دست یه عوضی داره می افته .

نمیدونست قراره چه اتفاقی بیفته وچه به روزشون بیاد،

فقط از خدا میخواست کمکشون کنه و همه چیز به خیر بگذره .

-:نمیدونم لاوین شایدم حق باتو باشه و سایمون بتونه جلوشو بگیره ،

به هر حال باید با پدرت در این مورد صحبت کنی و نظرشو بپرسی .

-:باشه پس من برم با پدرم صحبت کنم .

-:ن بهتره بزاری اروم بشه بعد صحبت کنی ،الان خودش کلی فکرش مشغوله و ناراحته .

-:باشه خاله هرچی شما بگین .

بابک خوشحالو خندون وارد، عمارت شد،

سوزان بادیدن بابک که شارژ هو، خوشحاله با عشوه و ناز به سمتش رفت .

-:افتاب از کدوم طرف در اومده که بابک خان ،ارباب بزرگ شادو خندونن .

-:فعلا كه افتاب از همه طرف دراومده و دور دوره بابك جوته .

بابك به سمت اتاقش رفتو وارداتاقش شد .

سوزان پشت سربابك وارداتاق شدودروقفل كرد.

به بابك نزديك شدو درحاليكه دستشو نوازش گونه روبدن بابك ميكشيد با ناز بابابك صحبت ميكرد.

-:خوب عزيزدلم چيشده كه انقدر عشقم خوشحاله ؟

بگو تامنم خوشحال بشمو دوتايي تو خلوتمون جشن بگيريم .

-:واي سوزان نميدوني چقدر خوشحالم ،

يادته گفتم كاري ميكتم اوينارو دو دستي تقديم كنن .

سوزان باشنيدن اين حرف دستش بي حركت موندولبخند روليش خشك شد .

ولي بابك انقدر خوشحال بود ك متوجه سوزان نشده بود .

۱۱۰ پارت

بابك از سوزان جداشدو درحاليكه به سمت حموم ميرفت ..

-:بهترين لباسامو برام آماده كنو برو بگو چندتاازبزرگايه ده به همراه عمه خانم بيان توسالن ،

ميخوام همين امشب ببرمشون خواستگاريه اويانا تا دهنشون بسته بشه ،

البته همين امروز صيغش كردم واينا فرماليتست .

ميخوام ازفردا ديگ راحت بديدن اويانا برم و وارداين عمارتو اين اتاقواين تخت بكنم ،واي خدايه من چه شود .

بابك بعداززدن اين حرف بلندبلند زد زير خنده و وارد حموم شد .

بدون اينكه نگاهی به سوزان بندازه كه پراز نفرتو كينه شده وقسم خورد از همون اول ورود اويانا به اين عمارت زندگيشوجهنم كنه .

باورش نميشد كه اويانا زن صيغه اي بابك شده باشه به اين زودي.

بابك فقط مال اون بود ، ن كسه ديگه ،

بابكو موقعيتوثروتش فقط متعلق به اون بودن .

هركاري شده ميكنه تا بابك واسه كس ديگ نشه ،

حتي اگ مجبور به كشتن كسي بشه.

بابک زیر دوش برایه خودش خوشحالو خندونو با صدایه بلند اواز میخوندو همش تو فکر این بود ک هرچه زودتر اوبنارو بدست بیاره و ازش لذت ببره .

باورش نمیشد الان اوینا زن صیغه ایش باشه .

اگر اونشب بطور اتفاقی حرفایه اردلانو اون زنیکه نازی رونمیشید ،

متوجه نمیشد اوینا ختنه نیست ،

انگار خدا اینسری باهاش بود ک تونست متوجه این موضوع بشه و حالا اوینا زن صیغه ایش باشه .

سوزان به اجبار دستور بابک وانجام دادو بعداز اماده کردن بهترین لباسایه بابک از اتاق بیرون رفت ،

تا کسی روبفرسته دنبال بزرگایه دهو عمه خانم .

باید در ظاهر خودشو خوشحال نشون میدادو حساسیت نشون نمیداد ،

تابتونه حال اوینا روبگیره ،

بابک ادم تیزی بود اگ حساسیت نشون میداد بابک میفهمید .

۱۱۱ پارت

اوینا باتنی کوفته از خواب بیدار شد

وبایگیی یه نگاه به دور و اطرافش انداخت که متوجه شد تو اتاقشه ،

کم کم داشت هوشیار میشدو یاد حرفا و اتفاقات می افتاد .

دوباره اشکاش خود بخود سرازیر شدن .

سرش داشت میترکید انگار گنجایش این همه اتفاقاتو نداشت .

سرشو به دیوار تکیه دادو اروموبیصدا اشک میریخت ،

هیچ وقت فکر نمیکرد مادرش اون همه زجر بکشه و اخرشم بخاطر ختنه نشدنش جوشویده .

از خودش بدش اومده بود ک مادرش بخاطر اون سنگسار شده بود ،

مگه این ختنه کردن چی بود که مادرش نمیخواست اوینا ختنه بشه ؟

فقط انقدری میدونست یه رسمه واسه دختر اوپسرا .

باید میفهمیدو میدید ختنه کردن چیه که بخاطرش مادرش جوشو از دست داد .

از جاش بلند شدو از اتاق بیرون رفت ،

بادیدن نازی که بایکی از خدمه ها صحبت میکرد ،

رفت رومبل نشست تا صحبتاشون تموم بشه .

نازی ک متوجه اومدن اوینا شده بود ،

صحبتاشو کوتاه کردو بعداز فرستادن

خدمتکاره به سمت اوینا رفتو کنارش نشست .

اوینا سرشو رویاپه نازی گذاشت .

-:اوینا حالت خوبه دخترم ؟

-:ن خوب نیستم نازی جون ،نازی جون میشه یه کاری برام بکنین ؟

-:بگو دخترم ،چی میخوای؟ هرکاری بخوای اگ درتوانم باشه کوتاهی نمیکنم .

-:میشه منوبیرین جایی که دخترارو ختنه میکنن میخوام ببینم چجوریه ؟

نازی شوکه به اوینا نگاه میکرد ،

فکرهرچی رومیکرد الی این موضوع رو .

۱۱۲ پارت

-:چیشد نازی جون منوبیرین ؟

اگه نمیبیرین خودم برم .

-:ولی اونجا جایه خوبیو ،مناسبی واسه تونیست دخترم ،

بعداگه ما الان بریم توروستا واسه دیدن ختنه، مردم شک میکنن .

-:خواهش میکنم منوبیر ببینم ،

خوب بریم روستایه پایین ، خواهش میکنم منوبیر من باید ببینم این ختنه چیه که بخاطرش مادرمو سنگسارکردن،

شماهم میدونستین این قضایارو ؟

-:اره دخترم ،ولی اردلان ادم بعدی نیست ،

سعی کن ببخشیشو به این فکرکن اگه توهم کسی رو بخوای ممکنه چکارایی بکنی تااونواز دستش ندی .

پدرت روهوس اینکارونکرد .

-:نمیدونم واقعا چطور فکرکنم ،

نمیدونم حقو به عموبدم یا نه ؟

نمیتونم بخاطر بلاهایی که سر مادرم اوورد ببخشمش ،

هرچند ازخودمم بدم اومده ،

این موضوعه ختنه کردن من واسه

همه شده دردسر .

میخوام برم ببینم چیه که مادر من نداشت منو ختنه کنن ،

خواهش میکنم منوبیر .

-:بزار دختر من حالت بهتر بشه میبرمت ، الان موقعیت خوبی نیست واسه دیدن این چیزا .

-:نن من الان میخوام برم ببینم ،تورو خدا منوبیر .

نازی واقعا مونده بود چیکار کنه ؟

اوینا الان توشرایطی نبود که صحنه هایه ختنه کردنو ببینه .

ولی از طرفیم طاقت نداشت اینجوری بیتاب ببیننش .

-:باشه میبرمت ، پاشو حاضر شو .

-:ممنونم ،ولی عمو چی ؟ بهش نگیم ؟

-:خودم میرم میگم ،توبرو حاضر شو منم برم بهش اطلاع بدم .

۱۱۳ پارت

اوینا به سمت اتاقش رفتو نازیم به اتاق اردلان رفت و باتقه ای که به درزد وارد اتاق شد .

اردلان روتختش دراز کشیده بودو درحالیکه به دستش رو پیشونیش بود به سقف نگاه میکرد .

نازی به سمتش رفتو روتخت کنارش نشست .

-:اردلان جان ، من میخوام اوینارو ببرم روستایه پایین ،میخواد ختنه شونده دخترارو ببینه .

اردلان بالین حرف نازی از جاش بلندشدو باتعجب به نازی نگاه میکرد .

-:برین اونجا که چی بشه ؟

-:میخواد ختنه کرده دخترارو ببینه ،

ببینه چیه و چطوریه که مادرش اونو ختنه نکرده وبخاطرش سنگسارش کردن ؟

انگار خلیلم مصمم که بره ،

چون گفت اگه من نبرمش خودش تنها میره ،

منم اومدم بهت اطلاع بدم که میخوایم بریم .

نمیتونم بزارم تنهابره .

-ولی اون نمیتونه اون صحنه هاروببینه وتو شرایط مناسبی نیست ، از نظر روحی داغونه .

-منم بهش گفتم ولی ازم خواهش کرد که حتما ببرمش .

-باشه اگه میخواد ببرش فقط باراننده حتما برین و به نگهبانم باخودتون ببرین ،

اصلا تنها نمیرین ،

اگ میشد خودم می اومدم ، ولی روم همیشه باهش روبرو بشم .

-باشه خیالت راحت مراقبشم نمیزارم اتفاقی براش بیفته .

-ممنونم نازی.

-خواهش میکنم وظیفمه .

نازی بعداز زدن این حرفش لبایه اردلانو بوسیدو از اتاق بیرون رفت .

۱۱۴ پارت

نازی به همراه اوینا و به دستور اردلان باراننده ویه نگهبان به سمت روستایه پایین رفتن .

نازی یه نگاه به اوینا کردکه غمگین سرشو به شیشه تکیه دادهوتوفکره .

نمیدونست چه حرفی بزنه تا تسکینی واسه دل غمگین اویناباشه ،

همیشه محبتاشودر عملورفتاراش نشون میداد ،

هیچ وقت بلدنبود بخوبی باحرف کسی رو اروم کنه .

به روستایه پایین رسیدنو

هرلحظه استرسواضطراب اوینااز دیدن ختنه دخترا بیشترمیشد .

واقعا از نظر روحی حالش خوب نبود،

کاش لجبازی نمیکردو میداشت یه روزه دیگه بیان .

تازه داشت میفهمید روحیه مناسبی واسه دیدن ختنه کردن نداره .

به دستورنازی جلویه یه خونه ماشینو نگهداشتن،

اوینانگاهی پراسترس بخونه انداختو بعدبه نازی نگاه کرد.

نازی ک متوجه استرسونگرانیه اویناشده بود دستشوگرفتو کمی فشارداد.

-اوینا دخترم میخوای برگردیم ؟

-:نه نازی جون حالا که تالینجا اومدیم بهتره بریم داخل ،

بزار زودتر متوجه بشمو از این اشفتگی و سردرگمی دریام،

الان آگه برگردیم تا بخوایم بیام همش توفکر مه و فکر مو مشغول میکنه .

-:باشه دخترم، ولی قول بده آگ دیدی حالت داره بدمیشه لج نکنی و برگردیم .

-:چشم نازی جون

اوینا به همراه نازی از ماشین پیاده شدند به سمت خونه راه افتادن .

۱۱۵ پارت

وارد حیاط که شدن اوینا نگاهشو به دور تا دور حیاط انداختو کلی زن به همراه دختر بچه دید،

دخترایی که توسنین متفاوت بودن

، نگاهش به دختری تقریباً ده یازده ساله افتاد که توبغل مادرش بودو گریه میکرد ،

بالا سرشونم دوتا مرد با اخمو تخم و ایستاده بودن ،

دخترک سرشو بلند کردو نگاه گریونو وحشت زدش به اوینا افتاد ،

اوینا قشنگ ترسو وحشتو تصویر تو نگاه دخترک دید،

باصدایه جیغ دختر بچه ای دخترک نگاهشواز اوینا گرفتو ،

گریون التماس مادرش میکرد تا از اونجا بپرتش ،

اوینا باورش نمیشد دختر بچه این بزرگی رو بخوان ختنه کنن .

نگاهشو از دخترک گرفتو به نازی نگاه کرد،

ک نزدیک زنی شده بودو بعد از کمی صحبت کردن ، پولی کف دستش گذاشت ،

نگاه نازی به اوینا افتادو بهش اشاره کرد به سمتش بره .

اوینا پیش نازی رفتو بانازی وارد خونه شدن ،

همینکه وارد شدن ، نگاه اوینا به نوزادی افتاد که ختنش کردن .

نگاهشو با وحشت از اون بچه گرفت ،

۴.۵ به سمت دیگ نگاه کرد که متوجه مردی شد که باقیچی به سمت دختری ساله میره ،

واقعا حالش داشت بهم میخوردو بالا می آورد ،

باورش نمیشد باقیچی بخوان اینکارو بکنن .

چند لحظه بعد همون دخترکو آوردن ،

دخترک مقاومت میکرد تاویش کنن ،

ولی اون دوتا مرد بازور به داخل اتاق اووردنش .

بویه خونی الکل و دیدن اون صحنه ها حالت تهوع اوینارو بیشتر کرده بود .

احساس میکرد دیگه نمیتونه اونجا باشه و داره بالامیاره،

سریع ازخونه بیرون زدو کنار دیواربالااوورد،

نازی نگران کنارش اومدو با دیدن حالوروزش سریع به سمت ماشین رفتو شیشه ای برداشتو به دست اوینا داد .

اوینا کمی اب خوردو کمیم به صورتش زد ،

باشنیدن صدایه جیغ بلندو التماسایه اون دخترک گوشاشو گرفت و درحالیکه میلرزیدو گریه میکرد..

-:توروخدا منو از اینجا ببر ،منو ببر نمیتونم دیگه وایستم . غلط کردم اومدم .

نازی بازویه اوینارو گرفتو کمکش کرد تا تو ماشین بشینه ،

بادیدن حال بد اوینا ک رنگ به رو نداشتو میلرزید از راننده خواست تا اوینا رو پیش دکتر ببرن .

وقتی پیش دکتر رسیدن ،دکتر ارام بخشی به اوینا زد ، تا کمی اروم بشه ،

نازی ک بخاطر ارامبخشو سرمی ک به اوینا زده بودن مجبور شد چند ساعتی صبرکنه تا اوینا هوش بیاد ،

نگران اردلان بود که بادیررفتاشون تا الان مطمئنن نگران شده بود ،

نمیتونست کسی رو هم بفرسته تا خبریده ،

راننده ک باید پیش خودشون وایمیستاد نگهبانم ک پیاده نمیتونست بره .

۱۱۶ پارت

اردلان باحالت عصبی سالنوبالا پایین میکرد ،

چندنفرو فرستاده بود برن روستایه پایین دنبال اوینا اینا ،

فکر اینکه نکنه کسی بلایی سرشون اوورده باشه داشت دیوونش میکرد،

تصمیم گرفت خودش بره دنبالشون دیگه نمیتونست تحمل کنه ،

همینکه به سمت درسالن رفت در باز شدو نازی به همراه اوینا ک بهش تکیه داده بود وارد سالن شدن .

اردلان بانگرانی به سمتشون رفتو

اوینارو ک نایه راه رفتن نداشت

دراغوش گرفتو به سمت اتاقش برد .

نازی هم پشت سر اردلان وارد اتاق شدو لباسایه بیرون اوینا روبه کمک اردلان دراوورد .

اوینا ک هنوز تحت تاثیر ارامبخشا بود ،

گیج و منگ روتخت افتاده بود ،

نازی پتوشو روش کشید و چند دقیقه بعد اوینا دوباره بخواب رفت .

اردلان بازویه نازی رو محکم تودستش گرفتو باعصبانیت از اتاق اوینا بیرون اومدنو به سمت اتاق خودش رفتن ،

همینکه وارد اتاق شدن نازی رو هول داد ک نازی اگه تعادلشو حفظ نمیکرد ،

پخش زمین میشد ،

خودشو جمعوجور کردو به اردلان که باعصبانیت بهش نگاه میکرد ،

ترسیده نگاه کرد .

-:میشه بهم بگی تاحالا کدوم گوری بودی واین چه سرووضع از اویناست ؟

چرا دختر من به این حالوروز افتاده و عین گیج و منگاست ؟

-:بخدا اردلان من مقصر نیستم ،

بادیدن ختنه شدن دخترا حالش بدش و منم مجبور شدم ببرمش دکتر ،

این حالیم ک داره بخاطر تاثیر امپول ارامبخشیه که دکتر بهش زده .

-:لعنتی ، چرا منه احمق قبول کردم ببریش که حالا به این حالو روز بیفته ، همش تقصیره منه بی عرضست ،

اون از صنمو برادر من اینا اینم از دختر من .

۱۱۷ پارت

-:نازی با حرفایه اردلان باناراحتی به سمتش رفتو بازوشو تودستاش گرفت .

-:بسه دیگ همش داری بااین فکر اخودتو عذاب میدی، فکر میکنی اگه

خودتو عذاب بدی همه چی درست میشه و اونا زنده میشن ،

فقط داری خودتو داغون میکنی ،

سعی کن بجایه این همه حرص و جوش بخودت بیایو قوی باشی ،

توالان تنها پشت و پناه مایی ،

اگه تو هم داغون باشی ماداغونتر میشیم .

اردلان نازی رو دراغوش گرفتو سرشو بوسید .

-حق باتو عه من باید قوی باشم تابتونم از دخترم درمقابل بابک دفاع کنم،

من نباید کم بیارم .

بخاطر رفتار چنددقیقه پیشم منوبخش واقعا بادیدن اوینا اعصابم بهم ریخت

مخصوصا که دیرم کرده بودین .

-میدونم عزیزم حق داشتنی عصبانی بشی مادیر کردیموهرکس دیگ هم جایه نبود همین رفتارو داشت .

-نازی دعاکن همه چیز بخیر و خوشی تموم بشه تو دلت پاکه خدا جوابتو میده .

-چشم حتما ،ولی توهم خواهشن انقدر غصه نخور باغصه خوردن ،نه چیزی درست میشه نه عوض میشه ،من اردلان قویه خودمومیخوام .

اردلان سرنازی رو بلندکردو لبایه نازی رو بوسید ،چند دقیقه بعد نازی از اتاق اردلان بیرون رفت ،

یه سربه اوینا زدوبادیدن اوینا که خوابیده به سمت اشیزخونه رفت ،تا کاراشو انجام بده .

اوینا وقتی از خواب بیدار شد متوجه شد،چندساعتی رو خوابیده ،

دوباره با یادآوری اون صحنه ها اشکاش جاری شدو حالا میفهمید چرا مادرش نداشته بود اونو ختنه کنن ،

حالامیفهمیدکه مادرش چقدر بهش علاقه داشته ک نداشته اوینا عذاب بکشه ،

باصدايه دراتاق به در نگاه کرد که نازی رو نگران جلویه دراتاق دید ،

نازی نمیدونست تواین شرایط چطور به اوینا بگه که بابک به این سرعت دست بکار شده واومده خواستگاریش.

۱۱۸ پارت

-چیزی شده نازی جون ؟

-راستش..خوب راستش اوینا جان ، بابک ...خوب بابک باعشو چندتا از بزرگایه روستاشون اومدن واسه خواستگاری ،

الانم پایین توسالمن ،اقا گفت بیام دنبالتو بگم هرچه زودتر بیای .

اوینا باورش نمیشد بابک به این زودی دست بکار شده باشه ،

انگار واقعا بایدقبول کنه زن بابک شده ،

درحالیکه اشک توچشماتش جمع شده بود ،

سرشو پایین انداخت ...

-باشه ،شما برین منم تایک رب دیگه اونجام .

-باشه دخترم،به چیزی احتیاج نداری ؟

-:ن ممنونم .

-:اگ کاری داشتی و کمک خواستی صدام کن.

-:باشه چشم .

نازی به نگاه به اوینا انداختوبدون هیچ حرفی اونجارو ترک کرد، بعداز رفتن نازی اوینا به سمت سرویس تواتاقش رفتوبعداز شستن دستوصورتش به اتاق برگشت تا آماده بشه ، به دامن بلندمشکی با یه پیرهن بلند سورمه ای ک تازیر یاسنش بود پوشید ،بایه روسریه مشکی ، اگه به اوینا بود لباسایه کهنشومپوشید ، ولی بخاطر ابرویه اردلان لباس رنگ تیره پوشید ، این مجلس خواستگاری واسش از صدتا مجلس عزابدتر بود ، بادلای پراز غم از اتاق بیرون زدوبه سمت سالن رفت .

۱۱۹ پارت

بابک نیم ساعتی بود ک توسالن نشسته بودو منتظر اوینا بود ، دیگه کم داشت عصبانی میشد ، باصدایه پایه کسی ک از پله ها پایین می اومد سرشو بلندکردکه نگاهش به اوینا افتاد . بادیدن قیافه زار اوینا مخصوصا بااون لباسایه تیره ، دستشومشت کرد تا عصبانیتشو اونجوری خالی کنه ، اینکار اوینا براش گرون نموم شده بود ، عمه خانم ک ردنگاه بابکو گرفت ، اونم بادیدن اوینا تواون لباسایه تیره اخماشوتوهم کرد ، انگارن انگار مجلس شادیه ، با اخم یه نگاه به بابک کرد ،که بابک روشوبرگردوند ، حالا باید جواب غرغرایه عمه خانم بده ، نازی به اوینا اشاره کردک پیشش بیاد، اوینا نزدیک نازی اینا شدودرحالیکه سرشو پایین انداخته بود رو به جمع سلام کرد.

-:سلام

همگی جواب سلامشودادنو حالشو پرسیدن ،بعداز احوالپرسیه مختصری کنار نازی بیصدا نشست ، عمه خانم ک از طرز برخوردو لباس پوشیدن اوینا شاکی شده بود رو کرد سمت اردلان ...

-:ببخشید اردلان خان، ولی از شما که ارباب هستین بعیده همچین بچه ای تربیت کرده باشین،

مگه وارد مجلس عزاشده که اینطوری لباس پوشیده،

اگه ناراضیم بود نباید اینجوری لباس میپوشید که به ما توهین کنه، حتی موقع سلام کردنشم انقدر بی تربیتی ادبه سرشو بلند نکرد به ما نگاه کنه،

والا از خداتون باشه برادرزادم اومده خواستگاریه دخترتون، ادم بهش نگاه میکنه وحشت میکنه انقدر بی رنگو روعه، عین میت میمونه،

من نمیدونم بابک از چیه دخترتون خوشش اومده،

هزار ماشاءالله پسر همه چی تمومه و واسش سرودست میشکن.

هرچند از بچه ای که پدر مادر بالاسرش نباشه نباید زیاد توقع کرد، به هر حال من بخاطر دل برادرزادم اومدم،

وقتی عروسمون شد خودم اداب و معاشرتو بهش یاد میدم تا ابرویه مارو جلو مردم نبره.

اردلانو نازی از حرفایه عمه خانم بشدت ناراحتو عصبانی شده بودن،

ولی به احترام سنش ساکت بودنو حرفی نمیزدن.

۱۲۰ پارت

اوینا از هیچکدوم از حرفایه عمه خانم ناراحت نشده بود،

الی اون حرفی که در مورد اینکه بی پدر مادر بود ناراحتش کرده بود،

واقعا هم بداشتن پدری که تا امروز بهش عمو میگفت واقعا بی پدر بود،

عمه خانم اگه میدونست تودلش چه خبره نمیگفت بی رنگورو عین میت.

واقعاتوقع داشت باوجوداون برادرزاده عوضیش شادوخوشحال باشه.

بابک یه نگاه به اوینا انداخت که ساکت و بیصدا نشسته وتوخودشه،

یعنی انقدر ازش متنفر بود که در عرض چندساعت انقدر داغون شده،

بالین فکر خشمو عصبانیتش بیشتر شدو دنبال فرصتی بود تا اویناروتتها گیربیاره.

عمه خانم دوباره مجلسو تودستش گرفتو از، اردلان خواست دیگه جدی درمورد مراسم خواستگاری و ازدواج بچه ها صحبت کنن.

۱۲۱ بزرگنرا صحبت میکردنو شرطو شرط میذاشتن بدون اینکه اوینا یه کلام از حرفاشونوفهمیده باشه. پارت

بابک بخاطر اینکه اویناروازدست نده و حرفشوبه کرسی بنشونه و اوینا رو واسه خودش بکنه،

تمام شرط و شروطیه اردلانو بدون هیچ بحثی قبول می‌کردو حتی اگ عمه خانم میخواست اعتراضی بکنه نمیداشت ،
عمه خانم هر دفعه باحرص به اوینا نگاه می‌کردو به این فکر می‌کرد این دختره ایکیبری چی داره که بابک بخاطرش این شرط و شروطیه
سخت و مسخره رو قبول میکنه .

بعداز صحبتا و شرایطیه اردلان ، بابک رو کرد سمت اردلان ...

-: خوب اردلان خان اگه اجازه بدین منو اوینا خانم چند لحظه باهم دیگه صحبت کنیم .

اردلان که کارد میزدی بهش خورش در نمی اومد، تا اومد حرفی بزنه و مخالفت کنه ،
باحرف عمه خانم دوباره مجبور شد مخالفت نکنه ،
واقعا باور نمی‌کرد بابک تمام شرط و شروطیا قبول کنه ، از قصد چیزایه سختی از بابک میخواست تا بابک بکشه کنار ولی بابک همه رو قبول
می‌کرد ..

-: معلومه که اجازه میدن اردلان خان ،

این صحبت کردن بین دختر و پسر واجبه تا حرفاشونو باهم بزنن ،

تا اگه مشکلی هست حل بشه مگه نه اردلان خان ؟

-: البته عمه خانم حق باشماست ، میتونن برن توحیاط صحبت کنن .

-: و ا اردلان خان یعنی چی برن توحیاط ،

پسرم با این همه اباهتش بره جلوی خدمتکارا با دخترتون صحبت کنه ،

مگه شما اتاق ندارین ؟

-: بله ، حق باشماست میتونن برن تواتاق اوینا صحبت کنن .

۱۲۲
پارت

بابک که از این حرف عمه خانم خوشحال شده بود دلش میخواست اونوبغل کنه و محکم بوش کنه .

اردلان بعد از زدن این حرفش یه نگاه به اوینا انداخت .

-: اوینا جان ، دخترم پاشو با اقا بابک برین تواتاقو صحبت کنین .

نازی ک دیداوینا متوجه صحبت اردلان نشده،

دست اویناروگرفت، که بالینکارش اوینا تازه بخودش اومدو به نازی نگاه کرد .

-پاشو دخترم اقا گفتن با اقا بابک برین تواتقتوصحبت کنین .

اوینا بالین حرف نازی وحشت زده به بابک نگاه کردو از برق چشایه بابک ترسیدو ناخودآگاه دست نازی رو فشرد .

عمه خانم که دیداوینا بلند نمیشه با عصبانیت روکرد سمت اوینا ..

-مگه دختر اردلان خان به شما نگفت بلندشی تابا پسر م بری صحبت کنی ؟

چراباز گرفتی نشستنی ،اه دخترم انقدر شلو ولو ماست .

بابک که شاکی شده بودواگه چاره داشت به سمت اوینامیرفتواونو میبردوپرت میکرد تواتاق ،ازجاش بلندشدتا اوینا هم بلندبشه ،

درحالیکه تودلش واسه اوینا خطونشون میکشید .

اوینا ک دیدهمه نگاهشون به اونه وبابکم بالخم منتظرشه به اجبار از جاش بلند شد،

درحالیکه از خدا میخواست کسی برسه و بدادش برسه ،

انگار خدا با دلش بود که همون لحظه درسالن به شدت بازشدو نگاه همه افتاد به کسی که با عصبانیت جلویه درسالن وایستاده

۱۲۳ پارت

حسام ازدیروز ک پدرش خواستگاریه اویناروبهم زده بود ،

همش منتظر بود تا پدرش حرفی بزنه ،

ولی حیدرخان ازدیروز همش عصبانی بودو صحبتی نمیکرد ،

به دوستشم گفته بود اردلان پشیمون شده و خواستگاری رو بهم زده،

همون دیروزم دوستش با خانوادش رفته بودن ،

چنددفعه سعی کرد با پدرش حرف بزنه

ولی هر دفعه حیدر خان بدون اینکه بهش محل بده جوابشونداده بود ،

امروز ازصبح همش حس بدی داشتونگران بود ،اخرم طاقت نیاووردوکی روفرستاد دنبال لاولین ،

یادامروز صبح افتاد که با پدرش جروبحت کرده بود..

-:اخه پدر من چرا حرف نمیزنونی چپشه که شما از وقتی برگشتین عمارت عصبانی هستینو خواستگاریه اوینا هم بهم خورده ؟

شماگفتین اردلان راضی نیست در صورتیکه تومهمونی خودشون قبول کردن ،

اصلا حرف شما درستونراضین میتونستن مراسم خواستگاری بگیرن بعد جواب رد بدن ،

یا جلوتر از اینا مراسموبهم بزنین ،

ن دقیقا روزیکه مراسم خواستگاری بود ،

بابا چپشه ؟ چه اتفاقی افتاده تورو خدا حرف بزنین .

-:بروحسام انقدر سوال پیچم نکن، هیچ اتفاقی نیفتاده ودلیلش همونیه که گفتم .

-:باشه حرف شما سند ،پس بریم درمورد خواستگاری من ...

حیدر خان با شنیدن این حرف پرید وسط حرف حسام ، شلنگ قلیونو هم با عصبانیت پرت کرد ک باعث شد قلیون بیفته روزمینو بشکنه وزغالاشم پخش روزمین بشه.

۱۲۴ پارت

-:خفه شو دیگ نبینم حرفی از خواستگاریه اوینا بزنی ،یا کلا حرفی از اون دختر ،

از این به بعدم حق نداری نزدیک عمارت اردلان بری ،چه برسه به اینکه پاتو تو عمارت اردلان بزاری ،

بخداوندیه خدا حسام بفهم سمت اوینا یا اون عمارت رفتی دیگ پسر من نیستی .

حیدر بعد از زدن این حرفش از جاش بلندشدو بدون توجه به حسامی ک هاجو واج پدرشونگاه میکرد از اونجا دور شد .

حسام با حرفایه پدرش بیشتر نگران شده بود ،

چرا پدرش خواسته بود دیگ حرف اوینارونز نه ؟

اونکه موافقت کرده بود برن خواستگاری ،حالا از مخالفت یهویییه پدرش بیسترنگران شده بود،که چه اتفاقی افتاده ؟

تو جایی که پاتوق اونو سایمون ولوین بود منتظر لاوین بود تابیا دبیینه چه اتفاقی افتاده ؟

انگار ثانیه هابراش بکندی میگذاشت ،

عصبی و پریشون همش راه میرفت ،

هرکاری میکرد تا فکرایه بدی به سرش نزنه نمیشد ،

نکنه واسه اوینا اتفاقی افتاده ،

همش دعامیکرد مشکلی پیش نیومده باشه .

۱۲۵ پارت

پدرش ازش خواسته بود حرف از اوینانزنه ،
ولی چطور حرفی نزنه ،وقتی همه زندگیشو عمرش اوینابود ،
حاضر بود همه عمرشو زندگیشو به پایه اوینابریزه ،
علاقش به اوینا علاقه یکی دوروزه نبود ،
ازوقتی یادش می اومد اوینارودوست داشت .
همیشه به هوايه اوینابه عمارت اردلان میرفتو پیش سایمون اینابود ،
ولی سایمون انگار یه چیزایی فهمیده بودو چنددفعه هم بهش ،
بازبون بی زبونی گفته بود فکر اوینا رونکنه و دل نبنده .
هیچ وقتم سایمون بهش نگفت چرا با اوینا لجه وانقدر متنفره ازش ،
ازبس راه رفته بود خسته شدو رو تکه سنگی نشست .

لاوین به درخواست حسام به سمت پاتوقشون رفت ،
بادیدن حسام ک پریشونه و عصبی هی دست توموهاش میکنه چندلحظه ای وایستاد ،
از عشقو علاقه حسام به اوینابخوبی آگاه بود ،
هر ازگاهی حسام پیشش دردودل میکرد یاسراغ اویناروازش میگرفت ،
حالاچطور بهش میگفت اوینا زن صیغه ای بابک شده ،
وقتی حسام نشست ،نفسشومحکم بیرون دادو به سمت حسام راه افتاد ،
به هر حال حق حسامه ک از همه چیز باخبر بشه و بدونه چه اتفاقی افتاده .

۱۲۶ پارت

حسام بادستی ک روشونش قرارگرفت سرشو بلندک چشمش به لاوین افتاد ،
لاوینی که لاوین همیشه نبودوپکرو عصبانی بود،بادیدن حالوروز لاوین ته دلش خالی شد ،
حالا دیگ مطمئن شد اتفاقی افتاده .
حتی جرات اینکه سوالیم بپرسه نداشت ،
میترسید از جوابی که لاوین ممکنه بهش بده .

لاوین بدون هیچ حرفی کنار حسام نشستو به روبروش خیره شد ،

چنددقیقه هردوساکت بودن و توفکر ،

لاوین توفکر اینکه چطوری به حسام بگه و

حسام توفکر اینکه چطور از لاوین بپرسه و لاوین چه جوابی بهش میده .

اخرم حسام طاقت نیاوردو لاوینواروم صدازد ..

-:لاوین ؟؟

-:بله

-:او...اوینا حالش خوبه ؟

-:ن

حسام باشنیدن ن لاوین بازو شو گرفتو اونو چرخوند سمت خودش ،

در حالیکه صداش می لرزید..

-:منظورت چیه خوب نیست ؟ لاوین چه اتفاقی افتاده که از دیروز تا حالا پدرم عصبانی و امروزم بامن دعو کرد دیگ حرفی از اوینا نزنمو نرم سمتش ؟

-:پدرت درست میگه بهتره دیگ حرفی از اوینا نزنی چون اون ، خوب چون او...

لاوین نتونست حرفشو کامل کنه و در حالیکه نگاهشو از حسام میدوزدید سعی کرد بلند بشه، گفتن این حرف که اوینا زن بابک شد بر اش سخت بود چطور حالا حسام تحمل کنه که این موضوع روبشنوه ؟ اصلا نمیدونست ممکنه چه عکس العملی نشون بده ؟ نمیدونست چطوری بهش بگه ؟

حسام که دید لاوین میخواد بلند بشه و حرفشونصفه قطع کرده بازو شو محکم گرفتو با صدایه بلندی سر لاوین داد ..

-:دیسر حرف بزنی ، چرا حرفتو قطع کردی ؟

منکه دارم دق میکنم لعنتی بگو چی شده ؟

چرا توهم میگی ول اوینا کنم ؟ حرف بزنی لاوین ، باتوام .

حسام لاوینو تکیون میداد تا حرف بزنه ،

اخرم لاوین طاقت نیاوردو در حالیکه کنترلی رو خودش نداشت با صدایه بلند سر حسام داد میزدو حرف میزد ، انگار اونم اینجوری میخواست خودشو خالی کنه ..

-چی میخوای بفهمی وبدونی هان ؟

میخوای اینوبفهمی که اوینا همین امروز زن صیغه ای بابک شد .

میخوای بفهمی ک دیگه اوینا مال یکی دیگه شدو هیچ وقت دیگ مال تونمیشه .

اره همینارومیخوای بشنوی ؟

پس بزاربازم بهت بگم اویـنا زن بابک شده .

حسام باناباوری به لاورین نگاه میکردو دستش خودبخودازبازویه لاورین شل شدوکنارش افتاد ،

چی میشنید ؟ یعنی واقعا اوینا زن اون بابک عوضی وکثیف شده ؟

اخه چطورهمچین چیزی ممکنه ؟

مطمئنن لاورین داره باهانش شوخی میکنه و فیلم بازی میکنه ،

ولی بادیدن قیافه عصبانی وجدی لاورین ،

داشت کم کم باورش میشداین حرف راسته ،

انقدرشوکه شده بودکه حتی نمیتونست به کلمه حرف بزنه .

لاورین بادیدن حسام که توشوکه ، هرچی تکنونش دادو صداسش کرد ،دید فایده ای نداره ،

بنابراین محکم خوابوند توگوش حسام .

حسام باکشیده ای که تصویرتش خورد بخودش اومد .

-:چط..چطورهمچین چیزی ممکنه ؟

چطور شما راضی شدین اوینا زن بابک بشه ؟ نکنه اوینا خودش راضی بودو بابکو میخواست ؟

-:ن،اتفاقا برعکس اویناهمیشه ازبابک متنفربود .

-:پس چطور زنش شده ؟

لاورین تمام اتفاقاتی که افتاده بودوبرایه حسام میگفتو هرلحظه هم حسام بیشتر عصبانی و شوکه میشد ،

چطورامکان داشت اردلان خان زیر رسمورسوم بزنه واوینا ختنه نشده باشه ؟

واقعا دیگه مخش نمیکشید ،

دلش میخواست سراغ بابک بره و سرشو بزاره روسینش .

حسام با عصبانیت از جاش بلند شد، در حالیکه از عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود..

- می کشمش بخدا می کشم اونیکه نزدیک اوینا بشه ،

نمیزارم بابک دستش به اوینا برسه ، این صیغه کوفتیم اصلا واسم مهم نیست ،

واسم مهم نیست که اوینا زن صیغه ایشه .

اوینا فقط فقط مال منه ، نه کسه دیگه ای .

من همین الان میرم سراغ پدرت،

اونا نمیتونن ونباید اوینارو بدن به بابک ،

اویناروازا اینجا فراریش میدم تادسته بابک بهش نرسه .

لاوین که از حرفایه حسام کفری شده بود با عصبانیت از جاش بلند شدو در حالیکه میزد به سینه حسام با صدایه بلندم حرف میزد ...

- بس کن ، بچه شدی ، عقلم از دست دادی ؟

میگم اون الان زنشه میفهمی زنش ، اونوقت تو میخوای ناموس یکی دیگه روازا اینجا ببری ؟

هرچقدرم پستو عوضی باشه ولی اوینا زنشوناموسشه ،

به اینش فکر نکردی اوینا روببری چه به سر بابام میاد ،

اوینا خودش بخاطر پدرم در حالیکه علاقه ای به بابک نداشت قبول کرد ،

بدتوالان واسه من غیرتی شدی وصداتو بلند میکنی ،

توحتی از ترس پدرت نیومدی عمارتو،

فرستادی دنبال من بدالان واسه من بلبل شدی ؟

تو آگه اوینارو میخواستی چرا زودتر از اینا اقدام نکردی ،

توحتی انقدر بی عرضه بودی ک زودتر نیومدی خواستگاریش اونوقت الان واسه من صداشو بلند میکنه .

حسام که از قضاوت لاوین شاکی شده بود بعه لاوینو تودستش گرفتو اونو کشتوند سمت خودش .

- چطور این حرفارو بمن میزنی وقتی از تودلم خبرداشتی ؟

توکه میدونستی بخاطر سایمون نمیتونستم حرفی بز نمو داداش چند دفعه بمن گفته بود،

ازم شاکی میشه اگ به ناموش چشم داشته باشم .

مگه من تا الان میدونستم چه خبره که بخوام پیام عمارتون ،

اگ میدونستم از همون دیروز می اومدم عمارتو،

نمیزاشتم کار به اینجا بکشه ،

ولی پدرم یه کلمه حرفم بمن نزد ،

بعد تو الان داری درحقم بی انصافی میکنی و میگي به ناموس کسی چشم دارم ،

کدوم ناموس هان ؟؟؟؟

ناموسی که ازرواجباره ؟ ناموسی که بانامردی ناموش شده ؟

۱۲۹ پارت

-:هرچی ک بگی بازم اوینا زنشه ،توهم بهتره عصبانیتتو کنترل کنی و صبرکنی تا ببینیم پدرم میخواد چیکارکنه ،

اون مطمئنن نمیزاره اوینا زن عقدیش بشه ،

فعلا صیغشون کرده تا یه مدتی وقت بخره .

بهتره ماهم صبرکنیم تا ببینیم چی میشه ؟

-:چطور صبرکنم هان ؟ چطور صبرکنم وقتی عشقمو همه زندگیم صیغه یکی دیگه شده ؟

اصلا اگ بابک بلایی سرش اووردو مجبور تون کرد اوینارو عقدش کنین چی ؟

حسام مردوزنده شد تا این حرفو به لاوین بزنه ،

این فکر مثل خوره افتاده بود بجونش .

نکنه اون پست، عوضی بلایی سراوینابیاره ؟

لاوین باشنیدن این حرف ،تازه به عمق فاجعه رسید ،

حق باحسام بود ، نکنه حالا که اوینا صیغش شده بابک بلایی سرش بیاره ؟

باید همه هوشو هواسش به اویناباشه واونو به لحظه هم با بابک تنهانزاره .

باصدايه حسام بهش نگاه کرد .

-:سایمون هم خبرداره از این اتفاقات ؟

+ن:هیچی نمیدونه،من میخوامم برم دنبالش ولی نازی گفت با پدرم مشورت کنم بعد ،

ولی نتونستم با پدرم حرف بزنم ،

از طرفم نازی میگه ممکنه سایمون بخاطر نفرتش از اوینا کاری نکنه .

-:تو اخر نفهمیدی ایند سایمون مرگش چیه و چرا از اوینا منتفره ؟

-:نه نم پس نمیده خودت که میدونی ادم توداریه .

-:لاوین حالا چیکار کنم ؟

چه خاکی تو سرم بریزم ؟ نمیتونم ببینم اوینا تو جنگ اون کثافته .

-:من خودمم نمیدونم ،باید توکل کنیم بخدا ،منم همه هواسم به اوینا باشه تا اتفاقی براش نیفته .

-:من میخوام پیام عمارت با پدرت صحبت کنم .

-:بنظرم الان کاری نکن ،چون اگه بابک بفهمه حساس تر میشه و اون وقت ممکنه مشکل دیگه ای درست کنه .

حسام باشنیدن این حرف بجوراییم حقویه لاوین داد ،

ممکنه بابک چیزی بفهمه یابشنوه باز در دسر درست کنه ،

درمونده وباحالی زار روزمین نشست ،

دلش میخواست گریه کنه تا کمی غم دلش کم بشه ،

ولی از اینکه لاوین اشکاشو ببینه خجالت میکشید .

لاوین هم غمگینو با اعصابی داغون کنار حسام نشست.

۱۳۰ پارت

اردلان بادیدن شخص جلویه در به شدت جاخوردو باتعجب از جاش بلندشد ،

باورش نمیشد کسی که جلویه دره خواهرش نسرینه .

نسرین باعصبانیت وارد سالن شدو درو محکم بهم کوبید .

با اخم بسمت مهمونا اومدو درحالیکه بالخموتخم به اردلان نگاه میکرد ...

-:معلومه اینجا چه خبره؟ معلوم هست اردلان داری چیکار میکنی ؟

-:سلام ایجی ،خیلی خوش اومدی ،

خوشحالم از دیدنت .

-:من چی میگم تو چی میگی بمن ؟ من دارم ازت میپرسم اینجا چه خبره بعدتوداری بمن خوش امدمیگی.

-چشم ابجی میگم بهت شمافرما بشین ،

خواستگاریه اویناست .

-دیوونه شدی میخوای دختر تو بدی به این پسره که اوازه هرزبودنش همه جا پر شده ؟

عمه خانم که از حرف نسرین شاکی شده بود باعصبانیت از جاش بلندشد .

-:حرف دهنّتوبفهم زنیکه غربتی ،به برادرزاده من میگی هرزه ،

خیلی دلتونم بخواد ازسرتون زیادیم هست ،

به چیّتون مینازی؟ به این دختره بی ادبو شیربرنج ،که ادم نگاهش میکنه باید کفاره بده ؟

نسرین نگاهش به اوینا افتاد که درحالیکه رنگ به رونداشت باچشمایه اشکیش به نسرین نگاه میکرد .

نسرین از دیدن چشمایه اشکیه اوینا ناراحت شد ،

درسته که بخاطر مادرش زندگیشون خراب شده بود ،ولی بازم اوینا هم خونس بود ،

نگاهشواز اوینا گرفتودر حالیکه پوز خندمیزد روکرد سمت عمه خانم .

-:باشه دخترما شلو ول ،حالا ک دختره ما ایراد داره راه بازو جاده دراز ،

فعلا که این برادرزاده توعه که عین بختک افتاده روزندگیه برادرم اینا .

میتونین راحت برین ماهم کشته مردتون نیستیم.

-:پس چی ک میریم ،مال بد بیخ ریش صاحبش (عمه خانم در حالیکه بشدت بهش برخورد بودو شاکی شده بود روکرد به بابک) بابک راه بیفت بریم اینجا دیگه جایه ما نیست ،

خاک توسرت بالین دختر پیداکردنت .

-:هه ،نه اینکه پسر شاخوشمشادت خیلی خوبه [?] بایدم بهش بنازی ،

اون ضرب المثلّه هست میگه :ما به گوشدیم راضی گومیکنه واسه مانازی ،

حالا حکایت ماوشماشده .

-:به به چشمودلم روشن حالا دیگه ما گوام شدیم ،

تحویل بگیر بابک خان ، بزرگترش که اینه ببین دیگه خودش چیه ؟

من دیگه یک دقیقه هم اینجا نمیومم .

عمه خانوم بعداززدن این حرفش باعصبانیت اونجاروترک کرد ،

بابک که دید اوضاع بهم ریخته باعصبانیت نزدیک اردلان شدو به ارومی کنارگوش اردلان شروع به حرف زدن کرد .

-:کارتون درست نبود اردلان خان،کارتونو بی جواب نمیزارم،

من همین فردا میام زنمومیرم ،

هیچکدوم حق این که حرفی بزنه یا جلو موبگیره نداره ،

وگرنه کاری میکنم که خودتو خانوادت نیستونابود بشینو جلویه چشم خودت ،

خودم دخترتو ختنه میکنم ،خوب بهونه ایم دستم دادین .

بابک بعدازدن این حرفش باعصبانیت سالنوترک کرد .

۱۳۱ پارت

بعدازرفتن بابک اپنا نسرین به سمت یکی از مبلا رفتوروش نشست .

اردلان واقعا بین دوحس متضاد گیرکرده بود ،

حس نگرانی از تهدید بابک وخوشحالی از وودنسرینودفاعیش .

اگ مشکل فقط بابک بود تاحالا حلش کرده بود،

بدبختی بابک پایه مردموموسط میکشید، انگار میدونست بااینکار دستوپایه اردلانومیبنده ،

باصدايه نسرین بخودش اومد رومبل روبرویه خواهرش نشست ،

چقدر دلتنگ بدونه خواهرش بود

وزودتر از اپنا منتظر بود تا بخونش بیاد .

نسرین به داداش کوچیکش نگاه کرد که همه زندگیش بود ،

ولی هیچ وقت نتونست بخاطر اشتباهاتش اونوببخشه ،

امروزم اگ جاسوسی ک تو عمارت داشت بهش خبرنمیداد،

نمیفهمید چ اتفاقی داره می افته ،

باشنیدن ماجرا دیگ نتونست تحمل کنه و به عمارت اومد ،

حالامیفهمید چقدر دلتنگ برادرشه ، نگاهشوازا اردلان گرفتوبه اپنا ک ساکتوسریزیر بود نگاه کرد .دختری ک نمیدونست چون همخونشه دوش داشتنباشه یامتنفر از اینکه دختر صنم بود ،

هرچند اگه میخواست واقعا صادق باشه صنم بی گناه بودویه قربانی . به اردلان نگاهی انداختو....

-میخواهی به همین راحتی این بچه رو بدی به بابک ،

زندگی خودتو مادرشو که خراب کردی حالا نوبته اینه ؟

اصلا میدونه توکی هستی ؟

-بله همین امروز بهش گفتم ابجی.

گفتی بهش امروز سال همه به عدد ازی ن:- [?] کشیدی زحمت

باید این دختر و از این جافراری بدی تا از دست بابک نجات پیدا کنه .

۱۳۲ پارت

اوینا باشنیدن این حرف سرشو بلند کرد و با تعجب به عمش نگاه میکرد ،

یعنی چی که فرار کنه ؟ اصلا کجا روداره که بره ؟ عمه ای که تو این مدت فقط یکی دوبار دیده بود ولی حالا از اینکه داره ازش دفاع میکنه ، مخصوصا که جواب عمه خانمو داد حس خوبی داشت .

اردلان پووفی کرد و درحالی که دستشو تو موهاش میکشید ..

-نمیتونم فراریش بدم این مردم میفهمن ختنه نیست ، خودم بدرک نمیتونم بزارم واسه بقیه اتفاقی بیفته ،

اصلا فراریش بدم کجا و باکی بفرستمش ؟

اگ زن بابک نبود به چیزی ، ولی الان زن صیغه ایش شده .

نسرین باشنیدن این حرف عین اسپند رو اتیش از جاش بلند شد ..

-تو..تو چی گفتی .؟؟ صیغه شده ؟؟ چطور صیغه شده که امشب خواستگاریش بود ؟ باتوام اردلان ؟ من دوست انداختی ؟

اردلان درحالی که رو نگاه کردن به خواهرشو نداشت سرشو پایین انداخت و اتفاقا و حرفاشون با بابک و برایه نسرین تعریف کرد .

نسرین با ناباوری به نگاه به اردلان مینداخت به نگاه به اوینا ،

باورش نمیشد اردلان انقدر راحت رو دست خورده باشه .

-یعنی تو واقعا ازیه بچه رودست خوردی ؟

-مگه من خبرداشتم که اون میدونه، وقتی گفت ک بخاطر سکوتش اوینارو میخواد، من گفتم نه،

بعدفرداش مردمو ریخت تو عمارتم.

حتی مهلت نداد دو دو تا بکنم .

-:الان درگوشت چی میگفت ؟

-:گفت بخاطر بهم خوردن خواستگاری امشب،

فردامیاد دنبال اوینا و هیچ کسم حق نداره جلوشو بگیره ،اوینارو میخوادبیره .

اوینا باشنیدن این حرف وحشت زده به اردلان نگاه کردو درحالیکه باصدایه بلندگریه میکرد سالنوترک کردو به اتاقش پناه برد،

باورش نمیشد فردا بابک میاد دنبالش تابیرتش ،

اصلا دلش نمیخواست یه لحظه هم با بابک تنهابهشه ،

حالا چه بروزش می اومد ،

دلش برایه سایمون تنگ شده بود ، کاش سایمون بود ،اون میتونست یه کاری بکنه ،

شایدیم نه کاری براش نکنه ،چون اصلا از اوینا خوشش نمی اومد ،

فقط لایینو حسام باهانش خوب بودن ،

یعنی حسامم فهمیده تاالان ؟

اگه فهمیده پس چرا نیومده عمارت ،اونکه دوش داشت .

کاش حداقل الان لایین اینجابودوسرشو روشنش میزاشتوبراش حرف میزد،

تنهاهدمش لایین بود ،

یعنی اگ حقیقتوبفهمه ممکنه باهانش بدبشه وازش متنفربشه ؟

هرچنداونومادرش بیگناه بودن .

خداکنه حداقل لایین باهانش بدنشه واونوبه خواهری قبول کنه .

دوباره بایدا فردا شدت گریه هاش بیشتر شدو باخدا حرف میزدوالتماسش میکرد تانجاتش بده (ولی بیخیراز اینکه سرنوشت بازیه بدی باهانش میکنه)

بابک عصبی عمارتو ترک کردو عمه خانموکه درحال غرزدن بود با راننده فرستاد رفت .

اصلا حوصله عمه خانمونداشت ،

دلشوصابون زده بود بااوینامیرن تواتاقو تلافی اون طرزلباس تن کردنوسرش درمیاره ،

ولی همه چیز بااومدن خواهراردلان بهم خورد .

ازبجگی باسایمونو حسام دوست بودن ،

ولی سریه دعوا رابطشون بهم خوردو بابک ازاينکه سایمون اونو جلویه بقیه خوردوکوچیک کرده بود ،

کینه به دل گرفته بود که به مرور زمان این کینه ونفرتم بیشترشد ،

ولی ازطرفیم خواهراردلان خوب بهونه ای دستش داد تابتونه فردا اویناروبه عمارتش بیاره ،

اون وقت بهترمیتوتست اویناروادم کنه ،

درسی بهش میداد تا عمرداره فراموش نکنه ،

تایادش باشه همیشه چطور و درچه حالتی بهش احترام بزاره .

لاوین بعداز ساعتی نشستن پیش حسام ،

از حسام جداشدو به سمت خونه راه افتاد ،

درحالیکه دلش واسه حسام هم میسوخت ،

شاید کمی تند باهانش برخورد کرده بود ،

ولی باید حرفاشو به حسام میزد .

حسام بعدازرفتن لاوین، اونم به سمت عمارت اردلان خان رفت تاشاید بتونه ازپشت عمارت ، اوینا روازپشت پنجره ببینه ،اخه اتاق اوینا پنجرش به سمت بیرون بازمیشدو راحت دید داشت ،

واقعا براش هضم صیغه شدن اوینا سخت بود .

۱۳۵ پارت

اردلان اینا ساکت توسالن نشسته بودن، هیچ کس حرفی نمیزد ،همه ناراحت بودندو توفکر،درسالن بازشدو لاوین واردشد ،

بادیدن عمش اونجا جاخورد ،

به سمت عمش رفتو بعدازسلام علیک

رومبل نشست ،

از جوسنگین خونه اصلا حس خوبی نداشت .

اخرم طاقت نیاوورد و به زبون اومد .

-:چیزی شده ؟ چرا همتون ناراحتو عصبی هستین ؟

باز اتفاقی افتاده ؟ ای بابا یکی جواب بده .

-:اره عمه جان بابک اینا اومده بودن خواستگاری ،مجلس بهم خورد اوانم به بابات گفته فردا میاد دنبال اوینا اونومبیره عمارتش، کسیم حق نداره جلوشو بگیره .

لاوین باشنیدن این حرف با عصبانیت از جاش بلندشد .

-:چی؟؟ میخواد چیکار کنه ؟ اوینارو بیره ؟ غلط کرده مرتیکه عوضی ،مگه شهر هرتنه ؟

-:فعلا ک توپ تو میدونه اونه و اونم خوب داره پیشروی میکنه .

-:به این فک کردین ممکنه اوینارو ببره بلایی سرش بیاره مامجبورش بشیم قبول کنیم عقدکنن یا اخروالش کنه عقدشم نکنه .

اردلان باشنیدن این حرف عصبانی از جاش بلندشدو گلدون رومیزو

کبوندتودیوار ، چطور خودش این فکرو نکرده بود ، ممکنه بلایی سراوینا بیاره ؟

-:خدامنولعنت کنه ،که دودستی دخترمو پاره تنمو بدبخت کردم .اون از مادرش که بدبخت کردم اینم از خودش .

لاوین باشنیدن این حرف باتعجب به پدرش نگاه کرد .

-:بابا منظور تون چیه میگین پاره تنتون ؟ مادر اوینا چه ربطی به شما داره ؟

اردلان که تازه متوجه شده بود جلو لاوین حرف زده بدون توجه به لاوین از سالن بیرون زد ،

لاوین تاخواست دنبال پدرش بره با صدایه عمش دوباره نشست .

-:بنشین

-:ولی عمه جون باید برم دنبال بابا تا بفهمم منظورش چی بود ؟

-:لازم نکرده من خودم بهت میگم منظور پدرت چی بود .

-:باشه عمه پس بگین .

نسرین همه چیزو واسه لاوین تعریف کردو لاوین هر لحظه حس میکرد انگار دنیا رو ، روسرش خراب کردن ،

پدر عزیزش ک اسطورش بود باعث مرگ چند نفر شده بودو اوینا خواهرش بود ،

باورو هضم این حرفا بقدری براش سخت بود که بدون اینکه حرفی بزنه ،به سمت اتاقش رفت ،

چطور تحمل کنه مادرش بخاطر عشق و علاقه پدرش به یکی دیگه مرده ،

چطور این همه مدت اوینا خواهرش بود ،

ولی اون نمیدونست ،اگ به خواهرش علاقه پیدامیکردو نظری رو خواهرش داشت چی ؟

چرا پدرش باید همچین چیزی رو پنهون کنه ؟

اگه ناخواسته روخواهرش نظر بدی مینداخت ،چطوری اون وقت جواب خداشو میداد ،

از شدت عصبانیت بامشت چندباری کبوند تودیوار .

اوینا تاخودصبح گریه کرد ،حتی واسه شامم پایین نرفتو غذاییم که نازی براش اووردو نخورد ،

اونشب تاصبح انگار زمان عین باد گذشت ،

هران منتظر بود دراتاقش باز بشه و نازی به دنبالش بیاد تا بابک بره .

۱۳۶
پارت

بابک ساعت - 9- صبح به عمارت اردلان اینا اومدتا اویناروبیره ،

اردلان هرچی سعی کرد باحرف بابکو قانع کن ولی نتونست .

-:من اومدم دنبال زنم این قصه هارم واسه من نگو ،فقط بگو زنم کجاست ؟

صداش کن بایدبرم عجله دارم .

-:بابک ببخیال اویناشو هرچی بخوای بهت میدم فقط دست از سراوینا بردار ،

بگو چی میخوای ؟

-:من فقط زنمو میخوام نه چیز دیگه ،ولی انگارشماها حرف حالیتون نمیشه .

-:بخفه شو بابک ، من نمیزارم اوینا

رو ببری .

-:هه توعه جوجه میخوای جلومو بگیری زنمونبرم ؟ دیشب به پدرتم گفتم هیچ کس نمیتونه جلومو بگیره پس حرف بیخود زنم لاوین .

اصلا خودم میرم بالا سراغش .

بابک بعداززدن این حرفش همینکه خواست بره بالا لاوین جلوشو گرفت ، تا اومد مشتشوبکوبه تو صورت بابک ، بابک مشتشو تو هواگرفتو پاکله کبوندتو صورتش ،

بین بابکولاوین درگیری ایجادشدو اردلان سعی میکرداوناروازم جداکنه ،

اوینا باشنیدن دادوبیداداز اتاقش بیرون اومدو بادیدن لایونوبابک که دارن دعوامیکنن با گریه نشست روپله،

اردلان بابکولایونواز هم جدا کرد ،

بابک باشنیدن صدایه گریه نگاهش به اوینا افتاد ،

نمیدونست چرا اون لحظه چشمایه گریون اوینا غم به دلش نشوند ،

یک ان واسه بردن اوینا دودل شد ولی با حرف لایون باخشم به سمت اوینا رفتو درحالیکه بازوشو محکم گرفته بود اونو ازپله ها پایین کشوند .

-:هرزه اشغال گورتوگم کن بروبیرون .

اوینا باوحشت به بابک نگاه میکرد ،

هرچی تلاش میکرد بازوشو از دست اردلان بیرون بکشه نمیتونست .

بابک اخر باکلی کش مکشودعوا اوینا روباخودش به عمارت برد .

۱۳۷ پارت

اوینا تقلا میکردتابابک ولش کن، بابک که ازتقلاهایه اویناکفری شده بود یکی خوابوند توگوش اویناو پرتش کرد روصندلی جلویه ماشین .

سوارماشین شدو باعصبانیت درومحکم کبوند ،وبازویه اویناروگرفتواونوکشوند سمت خودش ،

اوینا دوتادستا شوروسینه بابک گذاشتوسپر خودش کرد .

بابک باصدایه عصبانی سر اوینا دادزد.

-:خفه شو . فقط خفه شو اوینا صداتونشنوم ،

صدایی ازت دراد بخداوندیه خدا اوینا دندوناتوتودهنت خوردمیکنم ،

پس خوب هواستوجمع کنومنو ازاینی که هستم عصبانی ترنکن ،

بحدکافی ریده شده به اعصابم، نزارتلافیشو سرتودربیارم . فیهمیدی؟؟؟

اوینا ازترسش سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد ،

بابک ولش کردو ماشینوروشن کرد ،

باسرعت زیاد به سمت عمارت حرکت کرد .

اوینا ازترسش لبشو گازمیگرفت تاصدایه هق هقش بلند نشه ،

هنوز هیچی نشده ازش کتک خورد ،خدابدادش برسه بالین وحشی،

یاداردلان اینا افتاد ،هنوزم چشمايه غمگینواشکيه اردلان جلويه چشمش بود ،

یادنازی افتادک بیصدا گریه میکرد،

کاش میتونست برگرده و دوباره تو اغوش نازی بره تاکمی اروم بشه ،

تازه فهمیده بود برادر داره که ازش جداشد ،

کاش ختنه بودتا هم مادرش زنده بود هم الان زن بابک نبود .

۱۳۸ پارت

اوینا انقدرتو ماشین گریه کرد ک نفهمید کی خوابش برد ،

دیشب تاخود صب بیدار بودو گریه میکرد ،

بابک بادیدن اوینا که خوابیده چندثانیه بهش خیره شدکه متوجه جایه انگشتایه دستش روصورت اوینا شد،

لعنتی ای زیر لب گفتوسر عتشو بیشترکرد،

حدود چهل دقیقه بعدبه عمارت رسیدن ،

بابوقی که زد نگهبان در عمارتوباز کردو بابک وارد عمارت شد ،

بدون اینکه اویناروصداکنه اونوبغل کردو به داخل سالن برد ،

سوزان بادیدن دختری توبغل بابک جلوتر اومد که متوجه اوینا شد ،

خشمونفرت تموم وجودشو پر کرد ولی در ظاهر لبخندی زدو به بابک نزدیک شد .

-:سلام ،خوش اومدی ،اخراوینا رواوردی ؟

-:انقدر حرف نزن ،نمیبینی خوابیده ،جای حرف زدن جلوتر برو در اتاقموباز کن

-:چشم .

سوزان جلوتر از بابک راه افتاد، درحالیکه از برخورد بابک اصلا خوشش نیومده بودو نفرتش از اوینا بیشتر شد ،هنوز نیومده بابک داره اینجوری باهاش برخورد میکنه ،

قسم خورد نزاره اوینا بیشتر از یه هفته اونجا بمونه .

بابک وارد اتاقش شدو اوینارو ،روتختش گذاشت .

همینکه اوینارو گذاشتو خواست بلندبشه ،

بادیدن اوینا که تو خواب چقدر مظلوم شده بود ،سرشو جلو بردو پیشونیه اوینا روبوسید.

تازه میفهمید ک واقعا اوینارو دوست داره ،

ازاینکه الان اوینا بعنوان زنش توخونشه حس خوبی بهش دست دادو لبخندی رولباش اومد .

سوزان که دید بابک محو اوینا شده و لبخند میزنه با حرص جلورفتوبازو شو گرفت .

-: عزیزم بیایم بزار بخوابه ، ممکنه بیدار بشه .

-: اره حق باتو عه باون همه گریه احتیاج به استراحت داره .

برو بگو تامیتونن غذاهاییه خوشمزه واسه خانم خونه درست کنن .

سوزان با شنیدن خانم خونه انگار جیگرشو اتیش زدن ،

بدون توجه به بابک با عصبانیت از اتاق بیرون زد .

۱۳۹
پارت

به سمت اشیخ خونه رفتو عقدشو سرکارگرایه بدبخت خالی کردو دوباره به سالن برگشت .

باندیدن بابک توسالن به سمت اتاقش رفتو وارد اتاقش شد ،

بابک که در حال در اووردن لباسش بود باندیدن سوزان ک وارد اتاق شد ،

باعصبانیت به سمت سوزان رفتو اونو از اتاق بیرون برد .

-: سربیه اولو اخرت باشه که عین گاو سرتو پایین میندازی و وارد اتاقم میشی .

-: ولی عزیزم من همیشه می اومدم .

-: همیشه با الان دیگ فرق کرده ، اون مال قبلا بود ، الان من زن دارم و نمیخوام کسی بدون اجازه وارد حریم خصوصی بشه ، خوب هواس تو جمع کن دیگه همچین اشتباهی نکنی . دلم نمیخواد وقتی با اوینا تواتاقم ، کسی مزاحم بشه ، اینو خوب تو گوشت فرو کن ، سری بعد نمیبخشمتو تنبیهت میکنم .

-: باشه چشم .

-: خوب حالا چیکارم داشتی ؟

-: دیدم توسالن نیستی اومدم ببینم کجایی ؟

-: بهتره سوزان کمتر سمت من بیای ، خوش ندارم زیاد دور و ورم ببینمت ، هر وقت بهت احتیاج داشته باشم خودم خبرت میکنم ، حالا هم بهتره بری .

بابک بعد از زدن این حرفش دوباره به اتاقش برگشتو به سمت حموم رفت .

یه دوش کوتاه گرفتو ، وقتی از حموم بیرون اومد ، اوینا هنوزم خواب بود ،

با حوله ای ک به دور خودش بسته بود سمت تخت رفتو کنار اوینا دراز کشید و اوینارو تو بغلش گرفت .

پارت ۱۴۰

بابک انقدر به اوینا نگاه کرد تا کم کم چشماش بسته شدو خوابش برد ،
اوینا وقتی خواست تکون بخوره باحس اینکه چیزی رو بدنشه چشماشو باز کرد که بابکو با بالاتنه برهنه کنار خودش دید.
باوحشت دستشو روسینه بابک گذاشتوانو از خودش دور کرد ،
بابک باحس اینکه کسی داره هولش میده هوشیارشدونگاهش به نگاه وحشت زده اوینا افتاد ،
اوینا بادیدن بابک ک بیدار شده همینکه خواست از روتخت پایین بره بابک بازوشوگرفتو اونو کشوند سمت خودش،
اوینا بامشت به بابک میزدو تقلا میکرد تاویش کنه.

-:ولم کن عوضی ،بزاربرم ،تورو خداولم کن ، چی از جونم میخوای ؟

کی بهت گفته بیای کنار من بخوابی ؟

حالم ازت بهم میخوره ،ازت متنفرم .

بابک باشنیدن اینکه اوینا ازش متنفره ،محکم خوابوند زیرگوشش،

اوینا از شدت ضربه افتادروتخت ،

تااومد بلندبشه ،بابک خودشو ، رو اوینا انداختو باچشمایه برزخیش به اوینا نگاه میکرد .

-:بیار دیگه بگو چه گوهی خوردی ؟ حالا انقدر واسه من زیون در اووردی که جلویه چشم بهم میگی ازم متنفری وازم بدت میاد ،

خوب گوش کن چه بخوای چه نخوای دیگه مال منی ،فقط من ،

الان بلایی سرت میارم که دیگه هیچ وقت نتونی منو ول کنی و التماس کنی عقدت کنم .

اوینا تا خواست حرفایه بابکو هضم کنه ،بابک لباسورولبایه اوینا گذاشتو با حرصو عصبانیت لباسومحکم میخوردو گاز میگرفت ..

پارت ۱۴۱

اوینا دیگه نفس کم اوورده بود ک بابک ولش کردو با چشمایه خمارو عصبانی بهش نگاه میکرد ،

اوینا درحالیکه اشکاش تندتند می اومدن ،

به بابک نگاه میکرد ،

بابک بادیدن چشکایه مظلومواشکیه اوینا باعصبانیت سرشو توگردن اوینا کردو میبوسید .

اوینا که دیدتقلاکردن فایده ندار هوزورش نمیرسه بی حرکت موند ،

انگار تقلاهاش فقط بابکوجریختر میکرد ،

بعداز چندلحظه نتونست تحمل کنه و بامظلومترین لحن بابکو صدازد .

-:بابک

بابک باشنیدن اسمش از زبون اوینا اونم بامظلومترین لحن ،

بی حرکت موند ،تاحالا اوینا اونوصداش نکرده بود ،اگ حرفیم زده بود ارباب صداش کرده بود ،ولی حالا اسمشو به زبون اوورده بود .

کمی خودشواز روبدن اوینا بلندکردو منتظر بهش نگاه میکردتاخرفشوبزنه .

اوینا بادیدن چشمايه منتظر بابک ،چندلحظه چشماشوبستودوباره بازکرد درحالیکه اشکاش روون بود .

بابک که از سکوتوگریه هایه اوینا کلافه شده بود باعصبانیت پریدبه اوینا.

۱۴۲
پارت

-:بد حرف بزنی دیگه ،پس چرا لالمونی گرفتی ؟

فقط میخواستی ضدحال بزنی بهم .

آوینادر حالیکه گریه میکرد به حرف اومد.

-:تورو خدا کاری بهم نداشته باش ، بهم دست نزنو ، تجاوزنک...

بابک نزاشت حرف اوینا تموم بشه و دستشوانداخت توموهایه اویناوسرشو کمی بالا اوورد ،

همیشه باهمه عوضی بودنش دوست نداشت کسی انگ متجاوزوبهش بچسبونه ،

باهرکیم رابطه داشت بامیل خودش بوده ،

فقط بجزسوزان بایکی دیگه از خدمتکاراش رابطه داشت که اونم مقصر خودش بود که اوایلش به پروپایه بابک میپیچید،

حالا اوینا داشت بهش میگفت متجاوز .

درحالیکه موهایه اویناروبیشتر میکشید ،سروشونزدیک گوش اوینابرد...

-:سریه اخرت باشه ک همچین گوهی رو خوردی ،توزنمی وظیفته منوتمکین کنی ،

این رابطه بین همه زنشوهاست ،اون وقت تو بمن میگی دارم بهت تجاوز میکنم ،

این حرفو دیگه از کجاست دراوردی ؟

اوینا درحالیکه ترسیده بودو از زور درد سرش، دستاشو رودست بابک گذاشته بود نتونست ساکت بمونه وجواب بابکوداد .

۱۴۳ پارت

-:وقتی من راضی نیستمونمیخوام ،بخوای بهم دست بزنی پس کارت چیه ؟

من زن صیغه ایتم زن عقدیت نیستم ک وظیفه داشته باشم تمکین..

-:ببند دهن تو ،زن زن دیگه ،مهم اینه محرمی ،عقدباشی یاصیغه فرقی نداره ،

فقط یه امروزوبهت مهلت میدم بااین موضوع کناربیای ،

ولی دیگه فرداشب حق مخالفت نداری ،توزنه منی زن من ،محرم من ،پس وظیفته منو تمکین کنی،

فرداشب بخوای کولی بازی دراری یا گریه کنی ننتوبه عزات مینشونم.فهمیدی؟؟

اوینا چشماشو به نشونه فهمیدن بازویسته کرد ،

بابک بعداز چندلحظه اویناروول کردوازروش بلندشد ،

به سمت کمد ،تواتاقش رفتو ،لباس برداشت تابپوشه ،

اوینا بادیدن بابک که میخوادحولشودراره سرشو زیر پتوکرد ،

-:پسره نفهم بیشعور ،عین گاومیمونه،نه انگاریه دختر تواتاقه ،پسره الدنگه روانی .

فقط بلده زوربگه .

بابک بادیدن اویناکه زیر پتوقائم شده لبخندکجی زدو لباساشو پوشید ،

به سمت اوینارفتوپتوروازروش کشید .

اوینا باکشیده شدن پتو وحشت زده سرجاش نشستو به بابک نکرد ،

بادیدن بابک که لباس پوشیده ،خیالش راحت شد،

-:بلندشو صورتتو بشور بریم نهار

-:من نمیخورم

-:اویناخوب گوش کن ببین چی میگم نزار حرفم دوتابشه که به ضررت،پس مثل بچه ی ادم بلندشو.

پارت ۱۴۴

اوینا به ناچار از جاش بلندشدو پشت سربابک به سمت سالن غذاخوری رفتن .

اوینا بادیدن غذاهایه سرمیز باتعجب به بابک نگاه کرد ،

یعنی بابک این همه غذا رومیخورد،

یه نوع دونوع غذا هم نبود ،دوباره نگاهشوبه غذاهاداد،

جوجه کباب ،کباب کوبیده ،زرشک پلو ،باقالی پلو ،ته چین گوشت ،فسنجون ،سوپ .

همینطورک غذاهارونگاه میکرد باصدایه بابک نگاهشواز غذاها گرفتوبه بابک نگاه کرد .

-:بشین دیگه ،چرامثل این غذاندیده ها زل زدی به غذاها.

اوینا بابک حرف بابک اخماشوتوهم کردودر حالیکه انگشتشو به سمت بابک گرفته بود ..

-:هی اقا ،حق نداری بهم بی احترامی کنیا ،

مگه من نخوردم که اینجوری حرف میزنی ،فعلاکه تونخورده ای این همه غذا رومیزه .

-:نخیر خانم بخاطر شماگفتم غذاهایه مقوی درست کنن .

-:مگه فکر کردی من گاو م ؟

-:اه چقدر زر میزنی بتمبرگ غذاتوبخوریگه ،

چقدر حرف میزنی ، بزاریه لقمه غذا کوفت کنیم .

اوینا دیگ حرفی نزدو پشت میز نشست ،

بعداز نیم ساعت غذا خوردن به همراه بابک به سمت سالن رفتن .

عین جوجه اردک زشت دنبال بابک اینوراو نور میرفت .

پارت ۱۴۵

وارد سالن که شدن اوینا روبرویه بابک رومبل نشست .

سرشو پایین انداختو با انگشتایه دستش بازی میکرد ،

دلش میخواست با بابک صحبت کنه وبدونه تکلیفش چیه و تاکی باید اونجاباشه و کی میتونه برگرده عمارت .

بابک چشم از اوینا برنمیداشتو زل زده بودبهبشو، متوجه کلافگی اویناشده بود .

- 'اوینا؟؟

اوینا باشنیدن اسمش سرشو بلندکردوبه بابک نگاه کرد .

-:بله؟

-:خوب هواسنوجمع کن ببین چی میگم،

خوش ندارم بدون اجازم پاتواز این سالن بیرون بزاری چه برسه به عمارت ،

حق اینکه حرفی از خانوادت بزنی وبهونه کنی بری پیششونو نداری ،مخصوصا تازمانی که عقدکنیم ،

میخوام برم با اردلان صحبت کنم تا اخر هفته عقدت کنم ،الکی صیغه نمونیم .

به هر حال ماکه عقد میکنیم ،پس چراالکی صیغه باشیم ،

توهم دیگ بهونه واسه من نمیاری که صیغه امو عقد نیستیم .

همیشه باید بحرفم باشیوروحرفم حرف نزنی ،وگرنه دودش توچشم خودت میره ،

هروقت هم که اراده کنم باید کنارم باشی وبهونه نیاری واسم ،

مراسم عروسیم میخوام بگیرم ،هرچی نباشه من اربابمو ابرو دارم ،

باید بخاطر شانومقامم که شده ، عروسیه خوبی بگیرم .

کارایه عروسیم، خودم ترتیبشومیدم ،ازتوهم جهاز اینا، چیزی نمیخوام.

همین امروز میرم بااردلان صحبت میکنم .

ناکاروروزودتر انجام بدم .

۱۴۶
پارت

اوینا همون یه زره امیدیم که داشت با حرفایه بابک ازبین رفت .

درحالیکه ازبغض زیاد داشت ،خفه میشد باصدایه گرفته، درحالیکه جلویه پاشونگاه میکرد شروع به حرف زدن کرد ..

-:میشه بگی اتاقم کجاست ؟ باید توکدوم اتاق باشم ؟ میخوام برم استراحت کنم .

بابک که متوجه بغض تو صدایه اوینا شده بود با عصبانیت جواب اوینا رو داد.

-میخواستی کجا باشه؟، جای زن پیش شوهر شه، جایه تو هم از این به بعد فقط پیش منو تاتاقه منه،

هیچ وقتم جات عوض نمیشه و عوض نمیکنی، فهمیدی؟

-بله

-خوبه حالا میتونی بری، حمومم اگ بخوای میتونی بری از لباسایه من بردار بپوش، تا امروز وسایلاتو بیارم یا فردا ببرمت خرید.

-باشه، ممنون

اوینا بدون هیچ حرفی به سمت اتاق بابک رفت، در حالیکه بی صدا گریه میکرد و انگار وارد زندون میشد.

در اتاقو بستو به سمت تخت رفت، خودش رو تخت انداخت و در حالیکه پتورو تودهنش گرفته بود، تاصدایه هق هقش بلند شده.

دلش میخواست به عمارت برگرده، دلش نمیخواست اصلا توان عمارت بمونه، کاش یه اتفاقی بیفته تا از این عمارت بره،

(اوینا اگه میدونست چه چیزی در انتظار شه، هیچ وقت دعانمیکرد تا از اون عمارت بره)

۱۴۷ پارت

بابک چند ساعت بعد به سمت عمارت اردلان رفت، تا در مورد مراسم عروسی اینا صحبت کنه، هر چند بخاطر دعوا یه صبح اصلا دلش نمیخواست پاشو تو عمارت اردلان بزاره،

ولی مجبور بود بره.

باشنیدن اینکه اوینا تو عمارت بابکو، پیش بابکه، با عصبانیت و خشم زیاد به سمت عمارت بابک رفت.

نمیتونست بزاره اوینا اونجا و زیر دست بابک باشه.

اوینا فقط مال اون بود و باید با اون میموند.

به در عمارت که رسید، بعد از کمی صحبت بانگهبانا وارد عمارت شد، چون چندباری اونجا اومده بود و نگهبانا کموبیشی میشناختنش، به راحتی وارد عمارت شد.

همینکه به سمت سالن میرفت، با صدایه زنی برگشت سمتش.

-سلام، بابا بابک خان اگه کار دارین نیستش.

-کجاست اون عوضی، دزد ناموس.

سوزان باتعجب به مرد روبروش نگاه میکرد ،

منظورش از ناموس دزد چی بود .

-:اقا بهتره احترام خودتونونگهدارین، یعنی چی دزد ناموس؟

-:تولازم نکرده بمن بگی چیکارکنم ،

چیکارکنم؟ فقط بگو اون عوضیه نامرد اوینا روچیکارکرده ؟

من اومدم دنبال اوینا .

سوزان باشنیدن اسم اوینا و اینکه این مرد اومده دنبال اوینا ،اول خواست حالشوبگیره تا بااین کارش به چشم بابک عزیز بیاد ،

ولی بعدباقراپنکه بااین مرد همکاری کنه ،تا اوینا از این عمارت بره ،

بالبخند بهش نزدیکترشد.

-:تومیخوای اویناروازا اینجا ببری ؟

-:اره ،چطور؟

-:من کمکت میکنم ،منم میخوام اوینا از اینجا بره .

-:'چرامیخوای اوینا از اینجا بره ؟ چه ازاری بتورسونده ؟ازکجا اصلا حرفتوباورکنم ،وقتی تو باباکی ؟

-:دلیل مهم تر از اینکه اون رقیب عشقیه منه .

بهتره قراربزاریم یجایه دیگه مفصل صحبت کنیم .

مطمئن باش من هرکاری میکنم تا اوینا از بابک دوربشه .

توکه امروزو جلویه این همه ادم نمیتونی اوینا رو ،اونم درحالیکه زن اربابه باخودت ببری ،

هرجابری میفهمن اوینا باتو عه و اینجوریم واست دردسره ،

ولی بایه نقشه درستوحسابی میتونی اویناروبدون اینکه کسی بفهمه از اینجا ببری .

۱۴۸ پارت

-:باشه قبول ،ولی اگ بفهمم دستت با،بابک توهمه ودورم زدی بدمیبینی ،فرداصبح بیا سمت رودخونه ،یه تخته سنگ بزرگه ،کناراون وایستا منم میام ،فقط اگ نیابو منو قال بزاری ،میام اینجاو دخلتومیارم ،اینومطمئن باش ، من اگ ببینم چیزی روکه میخوام دارم ازدست میدم اون رویه دیگمو اون وقت همه میبینن .

-:باشه بابا خیالت راحت ،حتما میام ،من از خدایه از شر اوینا راحت بشم ،ولی فکرشونمیکردم انقدر زود بتونم از شرش خلاص بشم .

-:منتظرم فعلا .

بعداززدن این حرفش راهشو گرفتم از عمارت بیرون زد ،

بایدبره همه چیزو یواشکی آماده کنه تا اویناروبیره .

سوزان باخوشحالی به سمت سالن رفتو درحالیکه خوشحال بودومیخندید به سمت یکی از میزرفتموخودش انداخت روش.

بابک دست خالی برگشت سمت عمارت ،اردلان نبودتا بتونه باهاش صحبت کنه ،

فقط چنددست ازلباسایه اوینارو ازنازی گرفتمو برگشت .

۱۴۹
پارت

اوینا نفهمیدکی خواش برد که باصدایه دراتاق، ازخواب بیدارشو بابکو دیدکه بالخم وارد اتاق شده.

بابک ساک لباسو روتخت پرت کرد.

-:بیا اینم چنددست ازلباساتواون زنه نازی داد ،خدمتکارتون .

-:اون زنه خدمتکارمون نیست ،حق نداری اینجوری درموردش صحبت کنی .

-:اوه ببخشید به اسب شاه گفتیم یابو

-:بی ادب

اوینا بعداززدن این حرفش روشو برگردوند سمت دیگه ،

بابک نزدیکش شدو چونه ی اوینا رو گرفتمواونوبرگردوند سمت خودش .

-:دیگ نبینم بخاطر یکی دیگه روتوازمین برگردونی ،فهمیدی؟

-:خرکه نیستم هر دفعه میگی فهمیدی ؟

-:میدونم خرنیستی البته بلانسته خر.

اوینا بالین حرف بابک متکارو بلندکرد

وکیوندتوسرش .

بابک شوکه به اوینا نگاه کرد ،بعدازچندلحظه درحالیکه اخماش ،توهم بود وازبازویه اوینا گرفتمو اونوبلند کرد .

-:این چه غلط اضافه ای بود که کردی ؟

-:هیچم اضافه نبود ،حققت بود کتک بخوری تا بمن بی احترامی نکنی .

-:که اینطور ،به خانم برخوردی ،

-:نه پس خوشحالم شدم .

بابک بادیدن قیافه تهاجمیه اوینا ،اونو در اغوش گرفتو در حالیکه محکم فشار میداد ..

-:سریه اخرت باشه دستت، رومن بلند میشه .

اوینا از زور فشاری که بابک بهش وارد میکرد ،

نفسش در نمیومد وبه سختی تونست حرف بزنه .

-:باشه ، ولم کن لهم کردی .

بابک اوینا رو ول کردو به سمت کمندش رفت تالباساشو عوض کنه ،

اوینا از حرصش ، پاشو محکم کبوند به زمین ،

اگه میتونست حتما بابکو خفه میکرد ،احساس میکرد تمام استخوانایه تنش خورده ،عوضی همچین فشارش داد.

۱۵۰ پارت

بابک بعد از تعویض لباسش از اتاق بیرون رفت .

اوینا هم از خدا خواسته به سمت ساک لباساش رفتو ، بعد از برداشتن یه دست لباس به سمت حمام تواتاق رفت .

نیم ساعت بعد ،از حمام بیرون اومدو بعد از پوشیدن لباساش ،

جلویه ائینه و ایستاد تا مو هاشو شونه کنه .

در اتاق باز شدو بابک وارد اتاق شد .

اوینا شونه به دست چند لحظه به بابک نگاه کرد ،

بافکر اینکه بدون روسریه و خواست به سمت روسریش بره تا سرش کنه ولی بعد پشیمون شد ،

بابک الان شوهرش بودو روسری سرکردنش واقعا کار مسخره ای بود ،

بااین فکردوباره شروع کرد به شونه کردن موهاش .

بابک روتخت درازکشیدو به اوینا نگاه میکرد .

واقعا ظرفیت وزیباییه این دختر و دوست داشت .

اوینا همینکه خواست موهاشو بیافه با حرف بابک دستش رو موهاش خشک شد.

-:موها تو باز ارو بیا اینجا کنارم روتخت .

اوینا چند لحظه به بابک نگاه کرد و حرکتی نکرد .

تادوباره با صدایه بابک به اجبار به سمتش رفت .

-:میای بابیام بازو ر بیا رمت ،البته اگه من پیام فک نکنم بنفعته باشه .

پارت ۱۵۱

اوینا نزدیک بابک شد و لبه ی تخت نشست ،

بابک بازویه اوینا رو گرفت و کنار خودش خوابوند و تو بغلش گرفت .

اوینا تقلا میکرد تا از بغل بابک بیاد بیرون .

-:و لم کن بزار برم .

-:بگیر بخواب ،انقد وول نخور ،نزار قاطی کنم واست .

-:خوابم نمیاد ،چرا زور میگی؟

-:باشه نخواب ،دراز بکش من خوابم میاد ،

اذیت نکن ،نزار عصبی بشم .

اوینا بادیدن اخم بابک و شنیدن صدایه حرصیش دست از تقلا برداشت و کنار بابک درازکشید .

بابک بادیدن موهایه اوینا که تو صورتش ریخته ،موهاشو از رو صورتش کنار زد و باموهاش بازی میکرد ،

اوینا که به موهاش حساس بود ،کم کم چشماش گرم شد و دوباره خوابید ،

بابک بادیدن اویناکه خوابیده ،

لبخندی رولباش اومدو پیشونیه اویناروبوسیدو کنارش خوابید ،

همیشه فکر میکرد اوینارو بدست بیاره دخلشومیاره ،

ولی وقتی اویناروصیغه کرد ،اوینا براش دوست داشتنی تراز هرزمان دیگه ای بود ،

دلش میخواست به اوینا دست بزنه تا واسه همیشه واسه اون بشه ،ولی بارفتارامروز اوینا ،نمیتونست اونو بیشترازخودش برنجدونه ،

بحدکافی سراینکه بازوراورودنش، اوینا ازش ناراحتودلگیربود ،نمیخواست بیشترازاین ناراحتش کنه وباعث بشه ازش متنفربشه .

پارت ۱۵۲

لاوین بعداز بردن اویناباعصبانیت روکرد سمت اردلان .

-:بیاهمینومیخواستی که ببرتش ،

جلویه منومیگیری نمیزارای بزمنش تا باخودش ببرتش ،

هرچند توآگه عرضه داشتی باعث مرگ چندنفرنمیشدی.

اردلان باشنیدن این حرف اززبان لاوین ،شوکه وباتعجب به لاوین نگاه کرد ،

باورش نمیشد پسرش این حرفو بهش بزنه ،

پسرش اینجوری خاروخفیفش کنه .

لاوین بادیدن چشمايه غمگین پدرش تازه فهمید چه حرفی زده،لعنتی ای زیرلب گفتو باحرص دستشوتوموهاش کردو کشید.

-:متاسفم،یه دفعه ازدهنم دراومدویه چیزی گفتم ،بیخشید،

-:ن حق داری من ادم بی عرضه ایم ،حقیقت همیشه تلخه .

-:بابا بخدامن ازرویه عصبانیت یه چیزی گفتم.

اردلان بدون هیچ حرفی از سالن بیرون زد ،

این حرف لاوین واقعا واشش گرون تموم شده بود ،

اینکه پسرش سرکوفت بزنه براش ،سخت بود ،بی هیچ حرفی ازعمارت بیرون زدو به سمت مزار برادرش رفت ،

همیشه اصلاان براش یه اسطوره بود،هروقت کم می اووردو دلگیربود سرمزار برادرش میرفت.

نازی ناراحت به رفتن اردلان نگاه کرد ،

باورش نمیشد در عرض چندروز همه چیز بهم بریزه ،

مطمئن بود اردلان تا آخرشیم نمی اومد خونه ،

هروقت از چیزی ناراحت بود ،میرفت بیرونو آخر شب می اومد خونه .

لاوین با ناراحتی به سمت اتاقش رفتو درو محکم کبوند بهم ،

واقعا دیگه روش نمیشد توروپه پدرش نگاه کنه ،

چطور همچین حرفی به پدرش زد ،

از طرفی ناراحتیه پدرش ،از طرفی هم رفتن اوینا باعث شده بود کم بیاره .

تصمیم گرفت بره تهران دنبال سایمون ،

سایمون حریف بابک میشد ،

باید بره دنبال سایمون ،نباید بزاره خواهرش پاره تنش، اسیر دست اون بابک عوضی باشه .

بالین فکر وسایلاشو جمع کردو از عمارت بیرون زد تابه دنبال سایمون بره ،

نباید دست رودست بزاره تا اوینا تو اون عمارت بمونه.

لاوین هر جوری بود،خودشو به شهر رسوند،بعد از سوار شدن توماشین ،

به سمت تهران حرکت کرد .

خداروشکر کرد که ادرس دقیقی از سایمون داشت ،

وگرنه چطور روش میشد از پدرش ادرس بگیره ؟

چشماشو بست تا کمی بخوابه ،سردرد امانشو بریده بود ،

انقدر اعصابش خورد بود ک یادش رفت یه قرص بگیره تا بخوره.پارت

نازی بادیدن بابک تو عمارت، باتعجب بهش نگاه میکرد .

-:سلام ،اومدم با اردلان خان صحبت کنم .

-:اردلان خان نیستن

-:کجان ؟

-نمیدونم کجارتفه .

-کی میاد ؟

-اونم خبرندارم ، معلوم نیست کی بیاد .

-باشه ،فقط اگه میشه چنددست ازلباسایه اویناروبهم بدین .

هروقت اردلان خان اومدن بگید بفرستن دنبالم کارمهمی دارم .

-باشه حتما .اوینا حالش خوبه ؟چیکار میکنه ؟

-خوبه ،هیچی خواب بود من اومدم .

-توروخدا برش گردون .هممون داریم عذاب میکشیم .

-اون زن منه ،جایه زن هم پیش شوهرشه .

-گناه داره انیتش نکن .

-مگه من دیو دوسرم یا جلاذ ؟ این شمابودین که دیشب اونجوری بهم بی احترامی کردین ،منوبه لج انداختین .

فقط لباساشوبیارین من باید برم .

-باشه ،فقط بیارش ببینمش .

-به وقتش میارمش .

نازی دیگ حرفی نزد ،ترسید دوکلمه دیگ حرف بزنه بابک بااون همه اخموتخمش بزنه تودهنش .

بعدازبرداشتن چنددست لباس ،به سمت سالن رفتو ساک لباسوبه دست بابک داد ،بعدازرفتن بابک رومبل نشستو به حالو روزشون گریه کرد .

واقعا زندگیه خوبی داشتن ،بابک عین یه بختک افتاده رو زندگیشون .

این چندروزه همش سرنمازگریه میکردو دعامیکرد همه چیز بخیرو خوشی تموم بشه .

پارت ۱۵۵

فردا دوباره بابک به دستور اردلان ،

به سمت عمارتش رفت.

اوینا همش دلهره امشبو داشت،

چطور بابکو بعنوان شوهرش قبول کنه و اونو تمکین کنه ؟

کاش راه فراری داشت تاازاینجا بره ،

ازاینجاهم بره، ولی کجاروداره که بره ؟

کاش میدونست سایمون کجاست تاپیش اون میرفت ،

هنوز یادش نرفته اونسری سایمون بخاطر حرکت بابک توباغ، چقدر عصبانی شدو سراغ بابک رفت .

مطمئنن اگ بود ،میتونست نجاتش بده ،

اره باید از اینجا بره .

نباید اینجا بمونه ،اگ اینجا بمونه ممکن شب بابک دخلشوبیاره و بعدازرسیدن به مرادش هم ابروشوبیره ،هم ولش کنه ،

از این بابک همه کاری برمی اومد .

از جاش بلندشدو از پنجره به بیرون نگاه کرد تا ببینه اوضاع بیرون چه خبره ،

ولی بادیدن نگهبانا تو باغ ،نامیدو مایوس دوباره برگشت روتخت،

چطور با وجوداین همه نگهبان ازاون خونه بیرون بره ؟

مطمئنن موقع فرار میدیدنش .

باید یه فکر اساسی بکنه .

۱۵۶ پارت

نگاهشو دور تادور خونه چرخوند، که چشمش به بطریابه مشروب خورد ،

اگ بابکو مست مست کنه ،

شاید بتونه تو عالم مستی ک شلو وله خودشونجات بده ،

ولی وقتی هوشیار باشه ، کمتر کاری ازش بر می اومد .

البته اول باید میفهمید بابک واقعا مست میشه یا چقدر مست میشه ؟

چون اگ مست مست نشه ،،بیشتر به ضرر اوینا تموم میشه ،

چون ادمایی که مشروب میخورن ،

اوضاعشون خطری ترمیشه .

باید از یکی میپرسید ،ولی از کی ؟

یه دفعه با فکر سوزان ،با خوشحالی

از جاش بلندشدو به سمت سالن رفت ،

میدونست سوزان به بابک خیلی نزدیکه ،

باید یجوری از زیر زبونش حرف میکشید بیرون .

بادیدن سوزان توسالن به سمتش رفتو رومیل روبروش نشست .

سوزان بادیدن اوینا به ناچار لبخندی زد.

-:سلام عزیزم ، خوبی ؟

-:سلام ممنونم ،شماخوبین ؟

-:خداروشکر ، بابک رفته حوصلت سررفته ؟

اوینا که خوشحال از اینکه سوزان کارشو راحت ترک کرده و حرف بابکو پیش کشیده با لبخند به لب جواب سوزانوداد .

۱۵۷ پارت

-:بله ،کاری نیست انجام بدم ،حوصلم سررفته .

-:اخی ،الهی ، میخوای بامن صحبت کن تا بابک بیاد اینجوری سرت گرم میشه (اخی خیلی از ریختن قیافت خوشم میاد)

-:ممنونم ،من عمارتم حوصلم سرمیرفت ،با نازی صحبت میکردم ،

ولی خوب مردها سرشون گرم بود ،

بیکارم بودن واسه خودشون تفریح داشتو دورهم جمع میشدن ،

مشروب میخوردن .

-:بابکم اینجوریه ،با دوستاش دورهمی دارن .

-:بابکم مشروب میخوره ؟

-:اره ،چطور ؟ نکه بدت میاد ؟

-:ن ،ن اتفاقا خوشم میاد بخوره ، دوست دارم ببینم مشروب میخوره ، مست میشه چ شکلی میشه ؟

اخی خوشم میاد از دیدن ادمایه مست .

سوزان با شنیدن این حرف اوینا مشکوک به اوینا نگاه کرد ،

قشنگ خوب یادشه ،اوینا تویکی از مهمونیا باهمون زنه ،نازی ،وقتی

در حال صحبت بودن،

اوینا گفته بود از مشروب خوردن ادمایه مست بشدت متنفره ،

بدون اینکه بدونن سوزان پشت سرشونه و حرفاشونو گوش میده .

حالا چطور الان علاقه داره و دوست داره ؟

یجای کار میلنگید ، مطمئنن اوینا چیزی توسر شه ،
 بافکراینکه اگ امشب بابکو مست کنن میتونن نقششونو عملی کنن چشماش برق زد ،
 اوینا خوب فکری توسرش انداخت ،
 هرچند مطمئن بود اوینا هم نقشه ای توسر شه ،
 باید امروز کسی روبفرسته سراغ اون ارباب زاده عوضی ، تا امشب نقششونو عملی کنن ،
 هرلحظه بودن اوینا تو عمارت به ضررش بود ، با لبخند به اوینا نگاه کرد .

-:دوست داری بابک خانومست ببینی ؟

میتونم کمکت کنم تا ببینیش .

-:واقعا راست میگی ؟

-:البته عزیزم

-: ممنونم ازت .

اوینا خوشحال از اینکه امشب از دست بابک نجات پیدا میکنه ، لبخند از رولباش نمیرفت .
 ولی اگ اوینا میدونست بالینکار دودستی خودش ، خودشو بدبخت میکنه ، هیچ وقت اینکارو نمیکرد .
 باصدایه سوزان ، سرشو بلند کردو بهش نگاه کرد .

-:بابک اومد غروب ، وسایلشو برایش آماده میکنم ، میارم ، توهم فقط به همراه من تشویقش کن تا بخوره ،
 شایددیدی نرمال نبودو نخواست بخوره .
 -:باشه ، باشه حتما همراهیت میکنم.

سوزان از این همه اشتیاق اوینا بیشتر مطمئن شد ، اوینافکری توسر شه .

بعداز نیم ساعت حرف زدن ، سوزان ادمی ک جاسوسش بودو فرستاد سراغ شریکو همدستش تا امشب نقششونو عملی کنن .

اوینا وارد اتاق شدو همش توفکر اینکه چیکارکنه تا بابکو مجبور بخوردن کنه ،

طوری که تابلو نباشه .

اگ نتونه بخوبی اجراکنه ،ممکنه امشب همه چیزشو ازدست بده .

پس باید درستوحسابی عمل کنه .

بابک خوشحال از حرف زدن با اردلان برگشت عمارت .

تونسته بود کاری کنه تا اردلان کوتاه بیادو زودتر عقد کنن ،

به دروغ به اردلان گفته بود ،اوینا الان دیگه زنش شده و بهتره زودتر بساط عروسی رو محیا کنن .

اردلان باشنیدن این حرف مجبور شد قبول کنه ،

چون دیگ کار از کار گذشته بودو مجبور بود کوتاه بیاد ،

انگار لاوین واقعا حق داشت اون ادم بی عرضه ای بود .

حتی سایمونم ازاون باجریزه تربود ،

درست مثل پدرش اصلان بود ،

حتی انگار بهتر از پدرش بود ،

چقدر دلش میخواست اوینا زن سایمون بشه ،

ولی حالا دخترش زن بابک شده بود.

بابک وارد عمارت شدو بادیدن سوزانو اوینا توسالن ، به سمتشون رفت .

سوزانو اوینا بادیدن بابک بهش سلام کردن .

بابک کنار اوینا نشستو ،دستشو دور گردن اوینا انداختولپشومحکم بوسید .

اوینا دلش میخواست بابکو خفه کنه ، همینکه خواست از بغلش بیرون بیاد بابک نزاشت .

سوزان بادیدن اوینا توبغل بابک انگار خنجر ی توقلبش فروکردن.

ولی بعد،بافکر اینکه امشب از شر اوینا خلاص میشه، خودشو اروم کرد .

اوینا ک دید بخاطر نقششم باید کمی کوتاه بیاد اروم شد .

بابک خوشحال از اینکه اخر هفته دیگ عروسیشه ،انگار قندتودلش اب میکردن .

۱۶۰ پارت

سوزان از جاش بلندشدو به سمت بار ته سالن رفت .

با برداشتن سه تاجامو مشروب به سمت بابک اینارفت .

-:خوب بهتره بخاطر وجود اوینا بعنوان خانم این عمارت یه جشن سه نفره بگیریم،

تابعدا یه جشن بزرگ بگیریم .

اوینا نگاهش به سوزان افتاد،که جامی روبه سمتش گرفتهو باچشمکی که سوزان بهش زد ،متوجه شد، باید باهاش همکاری کنه .

بنابراین بالبخندجامواز سوزان گرفت .

بابک بادیدن اوینا که جاموگرفته ،اونم باخوشحالی جامو گرفت .

تقریبا یه رب بعد بابک کم کم داشت از حالت عادی خارج میشد .

بابک بادیدن اوینا که انگار زیباتر شده بود،

اونو کشوند سمت خودش .

اوینا وحشت زده به بابک، بعدبه سوزان نگاه کرد ،

ولی با دیدن سوزان دلش گرم شد .

باصدايه بابک ،که انگار ، بالحن خاصی صداش میکرد به بابک نگاه کرد .

-:اوینا ؟؟؟

-:ب..بله .

-:تو واقعا زیبایی ، همیشه وقتی میدیمت دوست داشتم بدستت بیارم ،

بادیدن اینکه ازم میترسی ، دوست داشتم انیتت کنمو لذت ببرم .

وقتی سایمون اومدوتهدیدم کرد ،

بدجورشاکی شدمو قسم خوردم ،

هرجور شده به دستت بیارمو ،

بعد بکشونمت توتختم .

ولی وقتی زنم شدی و گریه میکردی انگار حس بدی بهم دست میداد ،

تازه فهمیدم ک دوست دارمو ،

یه هوس نیست ،

نمیگم عاشقتمو، کشته مردهم ،

ولی دوست دارمو ،دوست دارم خانم این عمارت باشی .

-میدونم دوسم نداری و بخاطر اتفاقیه اخیر ازم متنفرشدی ، ولی قول میدم همه چیزو درست کنم ادم خوبی بشم .

من اونقدرم ک فکر میکنی ادم پستو کثیفی نیستم .

اصلا من بد ولی تو دوسم داشته باش تامنم ادم خوبی باشم ،

باهام لجبازی نکن تامنم بدنشم .

اوینا من دوست دارم .

اوینا باتعجب به بابک نگاه میکرد ،

باورش نمیشد بابک این حرفارو بزن ،

اینکه فقط قصدش این بود اوینارو توتختش بکشونه ،اوینارو عصبی میکرد .

با حرص ازجاش بلندشدو بدون توجه به بابکوسوزان به سمت اتاق بابک رفت .

بابک بادیدن رفتن اوینا، باحرص لیوان

رو میزو کبوند تودیوار .

-لعنتی ، حتما باید بازور بدستش بیارم .

بابک بعداززدن این حرفش به جام دیگه

مشروب خوردو باعصبانیت به سمت اتاق رفت .

اوینا که روتخت نشسته بود ، با بازشدن در،

که محکم به دیوارخورد ،

وحشت زده به قیافه عصبی و برزخیه بابک نگاه کرد .

تا خواست تکونی بخوره ،

بابک به سمتش اومدو اونو بلندکرد .

-من بهت گفتم دوست دارم ،بعدتو واسه من قیافه میگیری و میای تواناق ؟

انگار خوبی بتو نیومده ، تولیافتشونداری که ادم باتو خوب باشه .

بابک اویناروپرت کرد روتختو ،دکمه هایه پیراهنشو با حرصو عصبانیت باز کرد .

اوینا باورش نمیشد ،به همین راحتی همه چیزشو ازدست بده .

۱۶۲ پارت

-:میخوای چیکارکنی ؟

-:میخوام ازبودن بازنم لذت ببرمو

توهم وظیفته منوتمکین کنی ،

دیروز باهات طی کردم، فردا باید وظیفتمو انجام بدی .

-:تو حق نداری بمن دست بزنی .

-:هه، حرفایه خنده دارمیزنی ، کی میخواد این حقوازم بگیره ؟

-:من نمیزارم بهم دست بزنی.

-:حرفایه خنده دار نزن ،

من نمیخواستم امشبم بهت دست بزnm ، ولی تو بارفتار او کارات نشون دادی ک لیاقت محبتو خوبی رونداری .

فقط باید زور بالاسرت باشه تا ادم بشی ،

من میخواستم بخاطر تو عوض بشم ، ولی اینکارت ک از احساسم برات حرف زدمو ،

تومنوادم حساب نکردیواومدی تو اتاق، واقعا برام گرون تموم شد .

-:کدوم احساس ،اینکه قصدت این بودمنو فقط بکشونی تواین تخت لعنتی .

-:اولش این قصدو داشتم ولی بعدش ن ، اما تومنو جلویه سوزان ،

یه خدمتکارکوچیک کردی ،

حالا بلایی سرت میارم ک التماس کنی عقدت کنم .

وقتی یه بچه هم کاشتم نوشکمت اون وقت میفهمی که دنیا دست کیه .

بابک بعداززدن به اوینا نزدیک شد ،

اوینا تقلا میکرد تا ازدست بابک فرارکنه و نزاره به مقصودش برسه .

درحالیکه گریه میکرد ،التماس بابکم میکرد تاویش کنه .

۱۶۳ پارت

-:تورو خدا ولم کن ، تورو خداکاری باهام نداشته باش ، لعنتی ولم کن بزار برم ،

من نمیخوام بهم دست بزنی .

راحتم بزار ، لعنتی بلندشو ازروم .

تو حق نداری بهم دست بزنی .

بابک بدون توجه به التماسایه اوینا لباشو رولبایه اوینا گذاشتو ، صداشو خفه کرد .

اوینا انگار مرگولویه چشمایه خودش میدید .

نمیتونست قبول کنه ، بابک بی ابروش کنه و یه بچه هم توشکمش ،

یعنی سرنوشتش داشت عین مادرش میشد .

حالا میفهمید مادرش وقتی مورد تجاوز قرار گرفت چه حسوحالی داشت .

فقط فرقت این بود اون صبیغت ، ولی مادرش نه .

نمیتونست بزاره سرنوشتش مثل مادرش بشه .

باید یکاری کنه و جلویه بابکو بگیره .

دیگ داشت نفس کم می اوورد ، که بابک ولش کرد ،

کمی از رو اوینا بلندشدو درحالیکه دوتا دستایه اوینا روبالایه سرش نگهداشته بود ،

تا خواست حرفی به اوینا بزنه ،

بادردی ک توسرش حس کرد ، قبل از اینکه فرصت کنه برگرده از حال رفت .

اوینا بادیدن کسی ک پشت سر بابک بود با تعجب بهش نگاه کرد .

باوردیدن اون ادم توانو نجاتو اون زمان واقعا براش سخت بود ،

یه نگاه به بابک کرد ، که باسرخونی کنارش افتاده ، با وحشت نگاهشو از بابک گرفتوبه ادم روبرویش انداخت .

۱۶۴ پارت

-:کشتیش؟؟

-:حقش بودمیکشتمش ، بلندشو بایدبریم .

-:بریم ؟ کجا بریم ؟ اصلا شما اینجا چیکار میکنین ؟

-:اومدم تورو از اینجا ببرم .

-:واقعا؟؟عمو اردلان میدونه ؟

-:ن کسی نمیدونه ،زودباش اوینا تا بلندنشده بایدبریم .

-:ولی من نمیام ،اگ عمو نمیدونه من هیچ جایی نمیام، تابراشون دردرس درست نشه .

-:توگوخوردی ، زود باش بلندشو ،نکنه میخواستی این عوضی دخلتوبیاره .

اوینا باتعجب به حسام نگاه میکرد ، یعنی چی که با حسام بره .

حسام ک دید اوینا تکنون نمیخوره ، ازبازوش گرفتوبلندش کرد .

-:ولم کن ، من هیچ جانمیام .

-:خفه شو ،فک کردی میزارمت اینجاو میرم ، تازه اگ مرده باشه می افته گردنت ، اگ باهام نیای منوسوزان شهادت میدیم توکشتیش .

-:تو ..تو چی گفتی ؟ تومگه نگفتی نمرده ؟

یعنی چی که میندازی گردن من ، ولم کن لعنتی .

حسام ک دید اوینا باهانش راه نمیادو تقلامیکنه ، یکی محکم خوابوند توگوش اوینا .

اوینا شوکه ووحشت زده ب حسام نگاه میکرد .

هیچ وقت فک نمیکرد حسامی ک بخاطر اخلاق خوبش دوشش داشت حالا اینجوری شده.

۱۶۵ پارت

-:اوینا صدات دراد ،هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .مثل بچه ادم دنبالم راه می افتی ، سوزان الان موقعیتو جورکرده ،

تامابتونیم بریم ،

توک نمیخوای قاتل بابک شناخته بشی ؟

-:خدالغنتت کنه ،واسه چی کشتیش ،من کاری نکردم ،تواونوکشتی .

-:هه فک کردی حرف تویه نفر میرسه یا حرف مادونفر .

کشتمش چون به چیزی ک مال من بود دست درازی کرده بود ،

پس بهتره دنبالم بی سروصدا بیای .

-من کی مال تو شدم ک خبر ندارم .

-از همون موقع که ازت خوشم اومدو دیوانه وار عاشقت شدم .

اوینامیدونست چرا اصلا از ابراز علاقه حسام خوشحال نشد .

همیشه حسامو دوست داشتوفک میکرد همسر خوبی براش میشه ،

ولی حالا متوجه شد اصلا اون چیزی نیست که فکر میکرد ،

حالا هم گیر حسام افتاده بود ،

یعنی واقعا بابکوکشته ؟

درحالیکه گریه میکرد ، همراه حسام از عمارت بیرون رفتن .

اگه دنبالش نمیرفت ممکن بود قتل بابکو گردنش بندازنو ، اش نخورد هودهن سوخته.

حسام مجبور شد کرد سوار اسب بشه ، بعدش خودش پشت اوینا نشست .

از اینکه الان به زن شوهر دار بودو تو بغل حسام اصلا حس خوبی نداشت .

۱۶۶ پارت

-حالا ک منو آوردی بیرون ولم کن میخوام برم عمارت خودمون یامنوبیر عمارت .

-به همین خیال باش ، تازه گیرت اووردم ، ولت کنم بری ؟

که فردا باز بیان ازم بگیرنت ؟

از الان تا آخر عمرت دیگ مال منی .

-بسه ، این حرفا چیه ؟ دیوونه شدی انگار ؟ من الان زن بابکم ، هرچقدرم ک بد باشه من زن...

اوینا بادر دی ک توپهلوش حس کرد حرفش نصفه نیمه موند .

بابک پهلوشو گرفته بودو محکم فشار میداد .

-خفه شو ، دیگ نشنوم همچین گوهی خوردی ، توقف زن منی ، زن من .

اوینا در حالیکه با صدای بلند گریه میکرد ..

-: الان داری منو کجامیبری ؟ میخوای باهام چیکار کنی ؟ تو یکی دیگه چی از جونم میخوای ؟

-: داریم میریم به جایه دورو ،

دوتایی باهم زندگی کنیمو صاحب بچه هایه قدونیم قد بشیم .

فک کن بچه هایه منو تو چقدر خوشگل میشن .

اوینا اصلا از حرفایه حسام خوبی نداشتو ، ترسونگرانی تمام وجودشو پر کرده بود . تصمیم گرفت الان حرفی نزنه تا وقتی کمی جو بهتر واروم شد ، با حسام حرف بزن .

۱۶۷ پارت

سوزان بعد از رفتن حسام اینا با خوشحالی به سمت اتاق بابک رفت ، حالا دیگه از شر اوینا خلاص شده بودو میتونست بابکو تصاحب کن .

وقتی وارد اتاق شد ، بادیدن بابک ، با سرخونی روتخت ، وحشت زده جلویه در اتاق خشکش زد .

بعد از چند لحظه با عجله به سمت بابک رفتو دستشو گرفت .

از سر دیه دستیایه بابک جاخوردو بدون معطلی در حالیکه گریه میکرد ، از اتاق بیرون زد ،

تا با کمک چند نفر بابکو ببرن دکتر .

با فکر اینکه بابک مرده باشه ، سرش داشت منفجر میشد .

اگ بلایی سر بابک اومده باشه ، حسامو اوینارو ول نمیکنه .

بعد از دوسه ساعت اسب سواری ، وارد یه خونه باغ خیلی قدیمی شدن .

ن خیلی بزرگ بود ن خیلی کوچیک ،

حسام از رو اسب پایین اومدو اوینارو بغل کردو پایین اووردش .

دست اوینارو محکم گرفتو وارد خونه شدن .

اوینا نگاهشو به دور تادور خونه چرخوند .

دوتا اتاقویه سالن پذیرایی ک با مبلایه درحد نو تزئین شده بودو یه اشپزخونه تقریبا بزرگم سمت چپ خونه .

حسام دست اوینا رو کشیدوبه سمت یکی از مبل هارفتن .

-:خوب اینجا هم خونمون، خیالت راحت هیچ کس از اینجا خبر نداره ،حتی سایمون .

به راحتی وباخیال راحت میتونیم زندگی کنیم .

دست کسیم بمانمیرسه.

۱۶۸ پارت

-:حسام ؟

-:جان دل حسام .

-:حسام منو خیلی دوست داری ؟

حسام بااین سوال اوینا جلویه پاش نشستو

دست اوینارو تودستش گرفت .

اوینا دلش میخواست دستشو از تودست حسام بیرون بکشه ، ولی میترسید اینکارش حسامو عصبانی کنه .

الان وقت مخالفت باهاش نبود ،باید بازبون خوش حساموخر میکرد .

-:اویناتو همه زندگیه منی ، هیچ وقت به دوست داشتنم شک نکن ، بیشتر از هرکس دیگه ای توزندگیم دوست دارم .

-:حسام تورو چون خودم قسمت میدم منو ببر عمارت ، من نمیخوام اینجا..

حسام باشنیدن این حرف ، موهایه اوینارو گرفتو محکم کشوند سمت خودش ،

اوینا از شدت درد چشماشو یه لحظه بستوباز کرد ،

نگاهش به چشمایه عصبیه حسام افتاد .

-:توانگار حالیت نیست من میگم تا اخر عمرت کنار من میمونی ،

حالا ازم میخوای ولت کنمو ببرمت عمارت ،

چرا با من لج میکنی و میخوای از پیشم بری؟

-:تو منوبازور اووردی ،توقع داری وقتی زن یک..

اوینا با قرار گرفتن لبایه حسام رولباش حرف تودهنش موند ،
باورش نمیشد حسام انقدر پست باشه که به زن شوهردار نزدیک بشه .
حسام اوینارو ول کردو باعصبانیت بهش نگاه کرد .
اوینا دستشوبلند کردو محکم خوابوند تو گوش حسام .
حسام تاخواست از شکه کشیده ای ک خورده دربیاد، اوینا توصورتش تف کرد.

۱۶۹ پارت

-:حالم ازت بهم میخوره ،کثافت ،اشغال ،
توبه چه حقی منو بوس کردی ؟
تو محرم نامحرم سرت نمیشه؟
انقدر کثیف شدی ک زن یکی دیگ رو بوس میکنی ؟
منه خروبوگوکه فک میکردم تو ادم خوبی هستی ،
فقط اسم بابک بد در رفته بود .
تو از اون هم اشغالت...

اوینا باتودهنی ای ک خورد ،با نفرت به حسام نگاه کرد .

-:حالا من پستو کثیف شدم ؟اره ؟

باصدایه داد حسامو دیدن قیافه برزخیش،
از ترس خودشو کمی عقب کشید .
حسام باز شو گرفتو اونونزدیک خودش کشید .

-:حالا که من کثیفم ،پس بزار کثیف بودنو بهت نشون بدم .

بعد از زدن این حرفش اوینارو بلند کردو باخودش به سمت یکی از اتاقا بردو پرتش کرد روتخت .

اوینا نگاه وحشت زدشو به حسامی انداخت ک در حال دراووردن لباساش بود .

-می..میخوای چی..چیکارکنی؟چ..چرا ل...لباساتو در می..میاری؟

-میخوام کثیف بودنواشغال بودنموبهت نشون بدم .

اوینا تاخواست ازروتخت فرارکنه ، پاهاش اسیر دست حسام شد .

-ولم کن کثافت ، ولم کن عوضی ،بزاربرم .وگرنه جیغودادمیکنم .

توحق نداری بهم دست بزنی .

-بیخود سروصدانکن ، کسی صداتونمیشنوه .

-توروخدا ولم کن ،من گوخوردم ،کاری بهم نداشته باش.

-دیگ دیره واسه این حرفا ، همین امشب دیگ مال خودم میکنمت .

حسام بعداززدن این حرفش بدون توجه به تقلاها و دادوبیداد اوینا نزدیکش شد.

۱۷۰ پارت

سایمون از ماشین حدیث پیاده شدویه سمت خونه رفت .

همینکه خواست دروبازکنه،

باشنیدن صدایه اشنایی که سلام کردبرگشت سمت صدا .

-سلام

بادیدن لاولین ،اول کمی متعجب شد

ولی بعد با خوشحالی لاولینودراغوش گرفت .

-سلام پسر ، خوشحالم ازدیدنت ،خوبی؟

-ممنون .

-:خوش اومدی ،بیا بریم تو ببینم چه خبرا چطور اومدی اینجا؟ چیشده تو اومدی تهران ؟

لاوین به همراه سایمون وارد خونه شد .

-:بهتره اول لباسامون عوض کنیم بعد بشینیم ، من واقعا تو این لباسا معذبم .

-:باشه ، میدونم با لباس بیرون نمیتونی توخونه بشینی .

-:عمواینا چطورن ؟ حالشون خوبه ؟

-:ن

سایمون باشنیدن نه لاوین ،وسط راه برگشت سمتش .

انگار تازه داشت متوجه قیافه گرفته لاوین میشد.

چطور زودتر متوجه نشده بود،لاوین ناراحته .

بدون اینکه به اتاق بره ،

برگشتن و برویه لاوین ،درحالی که اخم کرده بود و ایستاد .

لاوین بادیدن اخم سایمون ، نمیدونست چطوری براش اتفاقا رو تعریف کنه .

همیشه از سایمونو جذبش میترسید ، هرچقدرم ک راحتوصمیمی بودن ،ولی وقتی سایمون عصبانی میشد ،

ازش حساب میبرد .

۱۷۱ پارت

باصدایه سایمون نگاهشو از زمین گرفتویه سایمون نگاه کرد .

-:بمن نگاه کن لاوین ، چیشده که توانقدر گرفته و ناراحتی ؟

اصلا چطور،یه دفعه ای اومدی تهران ؟

نکنه واسه عمواتفاقی افتاده ؟

عمو حالش خوبه ؟ همه چیز مرتبه ؟

لاوین ک نمیدونست از کجا و چطور بر ایه سایمون توضیح بده، چند لحظه سکوت کرد ،

سایمون عصبانی از سکوت لاورین ،
بازو شو تودست گرفتی باخشم نگاهش کرد .

-:د،بنال ببینم چپیده ؟ چراساکنی ؟

حرف بزنی تا قاطعی نکردم .

لاورین با صدایه عصبانیه سایمون ،
به حرف افتادو تمام اتفاقاتی ک در نیود سایمون اتفاق افتاده بودو تعریف کرد .
لاورین تعریف میکردو هر لحظه شدت خشمو عصبانیت سایمونم بیشتر میشد .
باورش نمیشد تونبودش این همه اتفاق افتاده باشه .
باور نمیکرد بابک پا به حریم زندگیش گذاشته باشه ،
به بابک اخطار داده بود حق نزدیکی به اوینارونده،
حالا اوینارو بازو رو کلک زن خودش کرده بود .
چطور امکان داشت اوینا ختنه نشده بود ؟
چطور باورکنه اوینا دختر عموشه ،
با فهمیدن اینکه اوینا همخونشم بود ،
خشمو عصبانیتش بیشتر شد ،
بابکو زنده نمیزاشت .
سایمون بدون اینکه حرفی بزنه به سمت اتاقش رفتو درو محکم کیوند .

۱۷۲ پارت

لاورین بارفتن سایمون ترسو استرسشم بیشتر شد ،
هر وقت سایمون خیلی عصبانی میشد ، به اتاقش میرفتو بعد از چند ساعت بیرون می اومد ،
بدون اینکه دادو بیدادی بکنه ، ولی در عوض خشمو عصبانیتشو عملی نشون میداد .
مطمئن بود سایمون وقتی از اون اتاق بیرون بیاد ،
تابلاپی سر بابک نیاره اروم نمیگرفت .
سایمون مرد عمل بود ، نه اینکه دادو قال راه بندازه .
لاورین دوسه ساعتی تنها تواسان بود ،
گاهی راه میرفت ، گاهییم مینشستوبه در اتاق سایمون نگاه میکرد ،

جرات اینکه سمت اتاقش بره رونداشت .

انگار سایمون بیشتر از اون چیزیکه فکر میکرد عصبانی بود .

سایمون درحالیکه اخم ، وحشتناکی کرده بود از اتاقش بیرون اومد .

لاوین بادیدن سایمون از جاش بلندشد، ولی جرات اینکه حرفی بزنه نداشت .

-راه بیفت باید بریم .

-کجا ؟

-اول میریم پیش یکی ،یه کاری دارم بعد میریم روستا .

-پس کارت چ..

هنوز حرف لاوین تموم نشده بودکه سایمون با عصبانیت وقتی نگاهش کرد ،

حرف تودهنش موند .

-نکنه توقع داری وقتی شرفو حیثیتمو بردن ،اینجابمونموبیفتم دنبال پولوسهام اینا ؟

-ن: منظورم این نبود .

-بسه ،راه بیفت ،کلی کاردارم .

لاوینوسایمون سوارماشین شدنو به سمت جایی ک سایمون کارداشت حرکت کردن .

لاوین چشماشو بسته بود که باسوال سایمون چشماشوباز کردوبهش نگاه کرد .

-چرا همون اول نیومدی دنبالم ؟ چرا انقدر دیر اومدی ؟

-من خودم انقدر شوکه وعصبی بودم که نمیفهمیدم چی درسته ،چی غلط ؟

سایمون بعداززدن این حرف لاوین دیگه چیزی نگفت .

لاوین دیگ به سایمون نگفت که پدرش مخالف این بود، بیاد دنبال سایمون ،

چون فکر میکرد، سایمون بافهمیدنش بخاطر نفرتش از اوینا کاری نکنه .

ولی حالا پشیمون بود ک چرازودتر نیومد دنبال سایمون .

۱۷۳ پارت

نصفه شب بود ک رسیدن عمارت ،

بدون اینکه اردلان متوجه بشه به اتاقشون رفتن.

هرکدوم درحالیکه توفکر بودن خوابشون برد .

سوزان به سمت اتاق بابک رفتو یه نگاه به بابک انداخت که باسری باندپیچی شده خوابیده .

باورش نمیشد بابک انقدر اویناروبخواد ،

احساس میکرد ،صدایه دادوبیدادیه بابک هنوز توگوششه .

یاد وقتی افتاد ک بعدازاینکه هوش اومد اولین حرفی که زداین بود اوینا کجاست ؟

سوزانم واسه اینکه ، اویناروازشمش بندازه به دروغ گفته بود ،

اوینا باهمدستی یه مرد این بلاروسرش اووردنواز عمارت رفتن .

بابک باشنیدن این حرف درمانگاهوروسرش گذاشته بود .

تمام وسایل درمونگاهوباحرص شکونده بودوهمه چیزو بهم زده بود ،

کسی از ترسش جرات نمیکرد بره جلو ،

انقدر دادو بیاد کرد که دیگه نایی نداشتو خسته، نشست روزمین .

تاحالا هیچ وقت بابکو اینجوری درمونده ندیده بود .

فرداشم میخواست بره سراغ اردلان اینا ولی سوزان بادیدن حال بدش مجبوری نگهش داشته بود ،

به دروغ گفته بود کسی رومیفرسته عمارت اردلان تاخبریاره ،

ولی بعدبش گفت کسی عمارت نبود.

دیشیم تاکی مشروب خورده بود ،
 سوزان وقتی خواسته بود جلوشو بگیره، بابک پرتش کرده بود روزمینو،
 بادادوبیداد اونواز خودش دورکرده بود ،
 اخرشیم باکمک چندتا از خدمه ها بابکو درحالیکه از مستییه زیاد بیهوش شده بود ،به اتاقش برده بودن ،
 حالا بادیدنش که خوابیده خیالش کمی راحت شده بود .
 هر چند معلوم نبودبیدار بشه باز چیکار میخوادبکنه وچطور جلوشوبگیره ؟

بابک باسردرد شدیدی از خواب بیدارشد.
 از یه طرف سردردش بخاطر بخیه روسرش، ازطرفیم بخاطر زیاده روی توخوردن مشروب .
 دستشو به سمت سرش برد ودوباره یاداوینا وبلائی ک سرش اوورده بود افتاد .
 باورش نمیشد ،دختری ک فکر میکردنجیبوسنگینه ،اینجوری دورش بزنه ،
 اوینایی ک زن صیغه ایش بود، ولی بابکی دیگ رفته بود .
 میخواست با وجود اوینا ،ادم خوبی بشه وزندگیه خوبی واسه خودشو اوینا درست کنه .
 فکرنمیکرد یه دختره عوضی وخیانتکار از اب دربیاد .

همین امروز باید هرطوری شده سراغ اردلان بره و تکلیفشو مشخص کنه ،
 اویناروزیرسنگم که شده پیدامیکنه وبرمیگردونتش به عمارت ،
 اون وقت که زندگیه جهنمی ای واسه اوینا درست میکردو تلافی کارشو سرش در می اوورد ،
 به هیچ عنوان نمیتونست از خیانت اوینا چشم پوشی کنه .
 ابرویه اردلانوخاندانشم میبرد.

اون کسی که اویناباهاش رفت چه کسی میتونست باشه ؟

مطمئن وقتی دستش به اون ادمی برسه که ناموشو برده ،

زنده نمیزاشت اون ادمو .

هم اوینا ، هم اون مرد باید تاوانشو پس بدن .

به سمت حموم رفتو بعد از اینکه یه دوش کوتاه گرفت ،

از اتاق بیرون اومد .

سوزان بادیدن بابک ، از جاش بلندشو به سمتش رفت.

-:سلام ، بهتری ؟

بابک بدون توجه به سوزان به سمت در سالن رفت .

سوزان ک دید بابک بهش محل نداشت ، از پشت لباسشو گرفت ،

بابک با این حرکت سوزان با عصبانیت به سمتش برگشتو محکم خوابوند تودهنش .

-:به چه حقی بمن دست میزنی و ب پروپایه من میپیچی ؟

مگه نگفتم طرف من نیا ؟ چرا باز میای سمتم ؟

همین امروز گورتو از این عمارت گم میکنی ،

برم پیام ببینم تو عمارتی زندت نمیزارم .

سوزان ک از برخوردو حرفایه بابک عصبانی شده بود ، بالخموصدایه بلند رو کرد سمت بابک .

-:اینم بجایه تشکر کردنته که نگرانتم ؟

یکی دیگه در تو مالیده و بهت خیانت کرده ، عقدشو سرم...

بابک باشنیدن حرفایه سوزان به سمتش رفتو درحالیکه بادتش گلوشو گرفته بودو میفشرد

-:خفه شو ،فقط خفه شو

سوزان تقلا میکرد تا بابک ولش کنه ، واقعا حس میکرد هر انه ک خفه بشه ، چندلحظه بعد ک دیگ داشت ، نفس کم می اوورد ،بابک ولش کرد

تندتند نفس میکشیدو به سرفه افتاده بود .

تودلشم اوینا رو تفولعنت میکرد که مصیب تمام بدبختیاش اونه .

باصدایه بابک درحالیکه سرفه میکرد با ناراحتی بهش نگاه کرد .

-:همین امروز سوزان ،همین امروز ،فقط وقت داری از اینجا گورتوگم کنی بری .

وگرنه این دفعه واقعا خفت میکنم .

-:ولی بابک ..

-:خفه شو نمیخوام صداتوبشنوم ، فقط میخوام گورتوگم کنی واز اینجا بری ، هیچ چیزه دیگه ای نمیخوام بشنوم .

بابک بعداززدن این حرفش ،بدون توجه به چشمایه گریون سوزان ازسالن بیرون زدو درو محکم کیوند بهم .

سوزان نشست روزمینوباصدایه بلند زد زیر گریه

-:خدالعتنت کنه اوینا ، انشالله خیر نیینی توزندگیت ،

زندگیمو جهنم کردی خدا زندگیتو جهنم کنه ، همیشه یه چشمت اشک باشه ،یه چشمت خون .

داشتم دل بابکو به دست می اووردم ک عین بختک اومدی افتادی روزندگیم .

تاوان این اشکاموازت میگیرم اوینا ،

حالا ببین چه بلایی سرت میارم ، کاری میکنم اب خوش از گلوت پایین نره .

بابک با عصبانیت به سمت عمارت اردلان راه افتاد .

سایمون دشتب تاکی بیدار بودو فکروخیال میکرد ، باصدایه دادو بیدادی ک شنید از جاش بلندشدو به سمت سالن راه افتاد ، هرلحظه باشنیدن صدایه بابک ،خشمو عصبانیتشم بیشترمیشد .
وارد سالن که شد بابکو لایینو دست به یقه دید .

بابک و لایین باصدایه بلند سایمون به سمت سایمون برگشتن .

اردلان اینا از دیدن بابک جاکوردن ، بابک فکر نمیکرد به این زودی سرو کله ی سایمون پیداش بشه ،
بادیدن قیافه عصبی سایمون کمی ترسیده بود ،
ولی سعی میکرد به رویه خودش نیاره ..

-:چه خبره اینجا ؟

سایمون ک دید کسی حرف نمیزنه ، باصدایه بلندتری سوالشو پرسید ..

-:گفتم چه خبره اینجا ؟ تومرتیکه ی عوضی به چه جراتوبه چه حق پاتو اینجا گذاشتی ؟ اویناکجاست ؟ به چه جراتی اونو بردی ؟

بابک ازاین سوال سایمون جاکورد ، فک میکرد اونا از اوینا خبردارن .

وقتی وارد سالن شد ، با اردلان اینا سر اوینا دعواش شدو هرچی اونا میگفتن خبرندارن بابک فک میکرد دروغ میگن .

حالا بالاین سوال سایمون انگار داشت باورمیکرد، اوینا اونجا نیست ،

سایمون ادمی نبود ک بخواد اویناروازش پنهون کنه یا دروغ بگه ،

اگ اوینا پیشش بود مطمئنن رک میگفت ،

بدون هیچ ترسو واهمه ای .

تاخواست حرفی بزنه سایمون به سمتش اومدو بامشتی ک توصورتش زد ، پخش زمین شد .

-:مگه بتونگفته بودم حق نداری سمت اوینا بیای؟

پس چطور جرات کردی اینکارو بکنی ؟

از نبود من سواستفاده کردیوبانامردی اویناروصیغه کردی ؟

سایمون بعداززدن این حرفش به سمت بابک حمله ور شدو تابابک بخودش بیاد زیر مشتولگدایه سایمون بود ،

اردلانو لاوین بازور سایمونوازابک جداکردن .

سایمونم تقلا میکرد تادوباره به سمت بابک بره .

-:ولم کنین باید ،این کثافت اشغالو بکشم ، ولم کنین .

بابک بخاطر کتکایه زیادی ک خورده بود به سختی ازجاش بلند .

-:باشه من کثیف ،ولی شماهاکه خوبین چرا زمو بردین ؟

اردلان بااین حرف بابک باعصبانیت به سمتش رفتو یقشو تومشتش گرفت .

-:خفه شو ،ازوقتی اومدی بهت گفتیم اوینا پیش ما نیست ،

چه بلایی سرش اووردی ک سراغشوداری از مامیگیری ؟

دخترم اوینا کجاست ؟ باتوام لعنت چه بلایی سرش اووردی ؟

بابک درحالیکه سعی میکرد ازدلانوازخودش جاکنه . ..

-:این سربانداپیچی رو میبینی شاهکاره اونی که اوینا باهانش فرارکرده،

یعنی باورکنم کارشما نیستوشما خبری ندارین ؟

پس زن من کجاست ؟ با کی رفته ؟ شماها مثلا خانوادشین باید به خبر داشته باشین کجاستوباکی رفته ؟

سایمون کلافه از حرفایه بابک ، با اعصابی خراب نزدیک بابک شد ..

-منظورت چیه اوینا بابکی رفته ؟

-منظورم خیلی واضحست ، اوینا بایه مرداز عمارت من رفته ، این باند سرمم حاصل دسترنج اون مرده .

-چرا چرتوپرت میگی ؟ اوینا باکسی نبود که بخواد فرارکنه .

-هه از کجامعلوم ک دوست پسرنداشتو کسی رومخواست ؟

-خفه شو دختر من باکسی رابطه نداشت .

-بابک بابام راست میگه اوینا ن باکسی بود ن کسی رومخواست .

-اگ اینجوریه پس اون مرد کی بود ؟

یا از طرف شما بود یا واقعا باکسی بودو شما خبر نداشتین .

به هر حال باید اوینارو برگردونیش عمارت ،

وگرنه از دستتون شکایت میکنم

ابروتونومیبرم .

-برو هرگوهی که دلت میخواد بخور ،

مطمئن باش اوینارو پیدا هم بکنم پاشوتو عمارت تونمیزاره .

حالا هم گورتو گم کنواز اینجا برو ، تاندام عین سگ بیرون کن ، درضمن فکر نکن بیخیالت شدم .

بابک بانفر تو کینه در حالیکه سایمون این حرفارو بهش میزد نگاه میکرد .

بدون هیچ حرفی در حالیکه صورتش خونی مالین بوداز عمارت بیرون اومد .

توراه همش به اوینا فکر میکرد ،

چقدر خوشحال بوداز اینکه اوینا قرار بود زن عقدیش بشه ،

فکرشونمیکرد اوینا اینجوری دورش بزنه .

همیشه فکر میکرد دختره سادهو بی سرزبونومظلومه ،

ولی انگار گرگی در لباس میش بود ،

هنوزم دلش میخواست اوینارو بدست بیاره ،

حتی با اینکه اوینا بیشتر مشتاق شد تا اونومال خودش کنه .

قسم خورد وقتی اوینارو پیدا کنه ، نزاره یه اب خوش از گلوش پایین بره .

اردلان بعد از رفتن بابک با اعصابی خراب رو میل نشست .

لاوین هم ناراحت و عصبی به پدرشو سایمون نگاه کرد .

باحرف پدرش نگاهشو به اون انداخت .

-:اگه واقعا بابک راست میگه پس اوینا کجاست و باکی رفته ؟

سایمونم ک خودش درگیر این موضوع بود ، به لاوین نگاه کرد و ازش سوال پرسید ...

-:لاوین ؟ اوینا بیشتر از مابا تو راحت بود ، اوینا باکسی دوست بود یا کسی رومخواست ؟

تو از اوینا خبر نداری ؟

+:ن بخدا منم مثل شما بیخبرم ، تاجاییم ک من میدونم باکسی دوست نبود ،

-:لعنتی پس اون مرد کی بود؟

-:شاید بابک دروغ میگه ؟

-:ن:عمو ، رفتاراش طوری نبود ک بخواد دروغ بگه ، من بابکوخوب میشناسم ،

هرچی نباشه دوست بچگیام بود ،

فقط این واسم سواله اوینا کجارتفته و باکیه ؟

اصلا چرا خبر نداده و نیومده عمارت؟

هیچ کس حرفی نداشت تابزنه ، هر سه توفکر بودن .

سایمون نمیتونست باور کنه اوینا باکسی رفته باشه ،

هرچقدرم ازش متنفر بود ، ولی ب پاکیش ایمان داشت ،

نمیدونست چرا انقدر نگران اوینا شده بود .

اصلا از اینکه اوینا باکسه دیگه بود حس خوبی نداشتو انگار ته دلش یه چیزی داشت از ازش میداد ،

نمیدونست چرا این موضوع ک نکنه اوینا کسی رومخواست داره اذیتش میکنه ؟

تاجاییکه اویناروزیر نظر داشت باکسی نبود و کسی رونمیخواست ،

بودن ادمایی ک اوینارو بخوان مثل حسام ،

سایمون بااووردن اسم حسام باسرع ت ازجاش بلندشد،

بااینکارش توجه اردلانولایوینو به خودش جلب کرد .

-: چیشده سایمون ؟ چیزی فهمیدی؟

-: لایوین ، حسام، از حسام خبرداری ؟

نکنه اون طرف حسام بود ؟

اویناهم انگار از حسام بدش نمی اومد .

لایوین بااین حرف سایمون به شک افتاد .

چطور خودش به حسام شک نکرده بود ، مخصوصا وقتی یاد حرفایه حسام می افتاد بیشتر شک میکرد .

اردلان ک ازسکوتشون کلافه شده بود باعصبانیت پرید به لایوین .

-: بد، حرف بزنی پسر ، اوینا مگه با حسام سروسه ای داشت ؟

-: راستش بابا حسام میخواستش ، اوینا هم انگار بدش نمی اومد .

-: یعنی میخوای بگی ممکنه اون پسر حسام باشه ؟

وای خدایه من اگه اوینا بااون رفته باشه چه ابروریزیه بزرگی میشه ،

چطور دهن مردمو ببندم ؟

حالا چی میشه ؟ سایمون بروسراغ حسام ، تا کسی متوجه نشدهوگندش درنیومده ببین بااونه ؟

+: باشه عمو ، اگ همچین چیزی باشه ن اوینارو ول میکنم ن حسامو ،

باباک هرچقدرم پستونامردباشه ،

بازم اوینا زنش بود، حق نداشتن سرخوداینکار و بکنن ، مخصوصا حسام، اگ بفهم کاراون بود ولش نمیکنم دیگ دوستیم باهاش بهم میزنم .

سایمون بعداززدن این حرفش ازسالن بیرون زد تا به سراغ حسام بره ،

هرچند اگه حسام با اوینا باشه عمارتشون نیست .

اگ حسام عمارت نباشه ، خبری ازش نداشته باشن، این یعنی اوینا باحسام .

بالین فکر خشمو عصبانیت سایمون بیشتر شد .

۱۸۲ پارت

سایمون به سمت عمارت حسام ایناراه افتاد ، تقریبا دوساعت بعد به عمارت رسید .
حسام توحیاط درحال سروکله زدن با یکی از کارگرا بود که چشمش به سایمون خورد ،
بادیدن سایمون جاخورد ولی سعی کرد خودشو جمعوجورکنه ،
چون سایمون ادم تیزی بود ،
بالبخند به لب به سمت سایمون رفت .

-:سلام رفیق ، کی اومدی ؟ خوشحالم از دیدنت .

سایمون به حسام نزدیک شدو به هم دیگ دست دادن .

-:سلام ممنونم .دیشب اومدم .

-:چیشد به این زودی اومدی ؟

-: بخاطر مسئله اوینا اومدم .

حسام بالین حرف سایمون اخم کرد .

-:بایدزودتر از اینا می اومدی ، فک نمیکنی کمی دیر اومدی و حالا اوینا زن بابکو تو عمارتشه .

معلوم نیست اون بابک عوضی تاحالا چه بلاهایی سرش نیاورده باشه .

سایمون بالین حرف حسام ، دودل شد حرفی بزنه یا نه ؟

اگه حسام از اوینا خبر داشت شاید اینطوری محکم جبهه نمی گرفت .

۱۸۳ پارت

-من از چیزی خبر نداشتم، وگرنه عمرا میزاشتم این اتفاق بیفته .

تازه لاوین بهم خبر داد و اومد دنبالم ،

تا فهمیدم موضوع چیه اومدم ؟

تو احيانا از اوينا خبر نداری ؟

حسام با این سوال سایمون کمی جاخورد ،

ولی زود خودشو جمع و جور کرد ،

تا سایمون نفهمه ، ولی سایمون تیزتر از این حرفا بود .

-ن: چه خبری داشته باشم ؟ بابام بافهمیدن ختنه نشدن اوينا ،

بهم گفت دیگ حق ندارم سمت عمارت شماییام ،

راستش من ازش خواسته بودم بیایم خواستگاری ،

ولی بعدبا فهمیدن این موضوع گفت حق ندارم دیگه اسم اوينا رو بیارم .

-پدیرت خوب حرفی زد ، چون می اومدیم من اوينا رو بهت نمیدادم ،

همیشه هم بهت گفتم بفهمم رو ناموسم نظرداری ، همه چیز بین ما تموم شد دست .

باباتم فک نکنه ما اوينا رو از سر راه اوورديم ک تا قچه ميزاره براش .

حسام ک از حرفايه سایمون شاکی شده بود با حرص رو کرد سمت سایمون ...

-خوبه از اوينا متفتری اینجوری داری حرف میزنی .

-نفرتم جایه خودشو داره ، فقط منم ک میتونم اذیتش کنم ، کس دیگ حق نداره به ناموسم چپ نگاه کنه .

بحث بابکم در نبود من اتفاق افتاده ، مطمئن باش اگ بودم نمیزاشتم به صدکیلو متریشم نزدیک بشه ،

میدونی که، یه حرفی بزnm واقعا اونکارو انجام میدم ،

حالا هم اومدم تا اوضاع رو روبراه کنم ، هرکسیم مقصر باشه تو این اتفاق به هر دلیلی از خشمو عصبانیتیم درامون نمیمونه ،

مخصوصا حالا که فهمیدم اوينا همخونه .

حسام شوکه از این حرف سایمون باتعجب به سایمون نگاه میکرد .

-منظورت چیه همخونته ؟

-اوینا دختر واقعیه عمواردلانمه ، یعنی دختر عمویه تنیه من .

خوب دیگ من باید برم کلی کار دارم،

راستی فعلا به کسیم نگو اوینا کیه تابه موقعش ، فعلا .

سایمون بعداز زدن این حرفش از عمارت بیرون زد،

درحالیکه به حسام شک کرده بود ،

یعنی ممکنه واقعا اون فرد حسام باشه ؟

از قصدم بهش گفتم اوینا کیه تا اگ فکری توسرشه حساب کار دستش بیاد ،بخوبی میدونست سایمون چقدر روقضیه ناموسی حساسه .

حسام بعداز رفتن سایمون عصبی و کلافه به سمت اتاقش رفت ، حالا دیگ باید خیلی احتیاط میکرد ، نباید سرخود به دیدن اوینا میرفت ،

مطمئنن اگ سایمون بفهمه اوینا پیش اونه راحت از ش نمیگذشت ،

چطور سایمون از نبودن اوینا حرفی نزد ؟

یابابک حرفی نزده ؟ یاسایمون میدونه واز قصد اومده بوداینجا ،

پس اگ اینطور باشه سایمون بهش شک کرده .

حداقل خوبه کلثوم پیش اویناستو

هواشو داره ،

وگر نه نمیدونست باید چیکار کنه ،

هر چند کلی به کلثوم باج داده بود تا کمکش کنه و دهنشو ببنده .

۱۸۵ پارت

سالار باعصبانیت بازویه کانی روگرفتو

اونونشوند توماشین ،

اگه بخاطر بچه ی تو بغلش نبود مطمئنن به این ارومی کانی روتوماشین نمیشوند .

بقدری از دست کانی شاکی بود که هر لحظه دلش میخواست سرشو

بکوبه به دیوار .

همینکه سوار ماشین شد ،پاشوروگاز گذاشتوباسرعت زیاد ازاون مهمونی اعصاب خورد کن رفتن .

کانی ازطرفی ازدست سالار عصبانی و ناراحت بود ازطرفیم ازعصبانیت سالار میترسید ،

هنوزم بعداز چندسال زندگی کردن از سالار میترسید ،

سالار مثل اون اوایل نبود ، ولی هنوزم وقتی عصبانی میشد کانی ازش حساب میبرد .

باصدایه عصبیه سالار کمی خودشو جمعوجورکرد ،،

اگه بخاطر ارسلان ک توغلش خوابیده بود ، نبود ، مطمئن سالار برخورد شدیدتری باهاش میکرد .

قبل ازاینکه به این مهمونی بیان سالار بهش گفته بود با جلال حرفی نشو اگه اومد سمتت بهش محل نده ،ادم نرمالی نیست .

ولی کانی بخاطر لجبازی با سالار با جلال بگویندکرده بود ،

میدونست سالارم مقصرنیودو

دخترابودن ک به پروپایه سالار میپیچیدن ،

ولی چون حرصش گرفته بود ،

اینکاروکرد تا حرص سالارودراره ،

حالا تازه میفهمید با غیرتو غرور شوهرش بازی کرده .

۱۸۶ پارت

سالاری که واقعا ادم غیرتی و سخت گیری بود ،اونم توهمچین چیزایی و کانی دست گذاشته بود روبدترین چیزی که سالار ازش متنفربرد .

سالار عصبانی از کار کانی با تن اروم ولی عصبی درحالیکه دستشواز عصبانیت زیاد مشت کرده بود تاتودهن کانی فرود نیاد روکرد سمت کانی
....

-:بهت گفتم کانی ، بهت گفتم با جلال حرفی نشو، ولی توعه عوضی سرلجبازی بامن، باهاش حرفی شدی و مثل یه زن خراب رفتار کردی ،
حالمو بااینکارت بهم زدی.

کانی باشنیدن حرفایه سالار باصدایه بلند زد زیر گریه .

سالاربادیدن اشکایه کانی نتونست تحمل کنه و پرید بهش

-:پس کن ،صداتوبیر،انقدرم گریه نکن ،میدونی گریه میکنی اعصابم خوردمیشه .

-واسه چی بس کنم بخاطر حرف زدن بایکی دیگه هرچی ازدهنت دراومد بارم کردی.

ولی خودت ،اون دوتادختر بیستوچهار

ساعته دورو،ورت بودن هیچی نبود .

-گفتم بسه ،دیگ داری سگم میکنی ،

هزاران نفرم که بیان هیچکدومشون تونمیشی ،

پس الکی نرین به اعصاب جفتمون .

هزار دفعه هم بهت گفتم خوشم نمیاد، باهیچ مردی حرف بزنی، ولی تو واسه اینکه لجه منودراری، وایستادی بااون مرتیکه هیزه عوضی حرف میزنی و میخندی .

-چطور تو شاکی میشی وناراحت میشی ،ولی من وقتی میبینم دوتا عوضی دوروورتن ناراحت نشمو بس کنم .

-خفه شو دیگه .

بادادی که سالار زد ، صدایه گریه بچه بلند شد .

کانی ارسلانو تگون میداد تا ساکت بشه ،وقتی دید فایده نداره سینشو تودهن ارسلان گذاشت ،تاشیر بخوره و بخوابه .

سالار بادیدن این حرکت کانی از عصبانیت محکم کیوند روفرمون .

-مگه به توالاغ نمیگم وقتی بیرونیم سینتودرنیار .بازم توکارخودتومیکنی؟

-نمیبینی بچه گریه میکنه .

-بدرک که گریه میکنه ،بکن تواون بی صاحبو،تا ،کسی ندیده .

۱۸۷ پارت

-باصدایه بلند سالار دوباره صدایه گریه ارسلان دراومد .

کانی نمیدونست سینشو تو دهنو ارسلان بکنه تا ساکت بشه یا بدنشو بیوشونه تا صدایه سالار درنیاد .

کلافه از گریه ی ارسلان دوباره سینشو تودهن پسرش کرد ،

طاقت اینکه گریه پسرشو ببینه نداشت .

سالار ک از دست کانی کفری شده بود کنارجاده نگهداشتو از ماشین پیاده شد ،

چنددقیقه بعد در کنار ،کانی رو باز کردو کتشانداخت رو بدن کانی و بچه تا کسی بدن کانی رو نبینه .

کانی بالین حرکت سالار لبخند زود دیوونه ای نثارش کرد .

سالار بادیدن لبخندشو دیوونه ای ک بهش گفت ،

به دور و اطراف نگاهی کردو بادیدن خلوتیه جاده سرشو نزدیک کانی بردو محکم لباشو بوسید ،

ولی زود ازش جداشد تا کسی نبینتشون ..

درحالیکه سوار ماشین میشد

، یه نگاه به کانی انداختوبا دیدن لبخندرو لبش باخباتت تمامو واسه اینکه حرص کانی رودر بیاره نگاهشواز کانی گرفتو ..

-:حالا که انقدر خوش است اومده ،

بقیشو تو خونه ادامه میدم تا بیشتر خوشت بیاد .

کانی بالین حرف سالار از حرص دندوناشو روهم سایید.

پارت ۱۸۸

-:باز خودشیفتگیست گل کرد.

-:یعنی میخوای بگی خوشت نیومد ؟

کانی بدون اینکه جواب سالارو بده روشو برگردوند سمت پنجره ونفسشوبا حرص بیرون داد .

ولی دوباره باصدایه سالار که انگار ول کن نبودو خوشش اومده بود باحرص برگشت سمتش ..

-:چرا ساکت شدی ؟ جوابموبده ؟ خوشت نیومد .

-:نخیر خوشم نیومد .

-:عجب پس عمه من لبخندبه لب بود.

-:سالار؟؟؟

-:چون دل سالار ؟

-میشه بس کنی ؟

-باشه ، ولی فک نکن الان به روت خندیدم کار تو یادم رفته ،

الان اگ ساکتم بخاطر اینکه نمیخوام صدایه این گل پسر دریاد ک باز مجبور بشی سینتوبهش بدی ،

رفتیم خونه ام ،دیگ کم کم از شیر میگیریش دوسالو چندماهشه دیگ بسشه .

هر چا میریم شیر میخواد .

-گناه داره سالار بچه

-گناه من دارم که انقدر سراین شیردادنتو حرص خوردم ، بااعصاب منم بازی نکن ، یه حرف بهت زدم یه کلمه بگو چشموانجام بده .

کانی که میدونست بحث کردن باسالار بی فایدهستو حرف ،حرف خودشه ساکت شدو دیگ حرفی نزد .

۱۸۹ پارت

اوینا غمگینوناراحت رو صندلی پشت پنجره نشسته بود ،

خداروشکر میکرد که امروز خبری از حسام نیست .

یاد چندشب پیش افتاد ،وقتی ک حسام بهش نزدیک شده بودو زمانیکه فکر میکرد دیگه الان همه چیز تموم میشه وراه نجاتی نداره ،

بخاطر صدایه درزدن، حسام مجبور شده بود ولش کنه ،

اول فک کرد شاید پیداشون کردنو نجات پیدا میکنه ،

ولی بعدن فهمید چندتا مسافریودن ک راهو گم کرده بودن .

اوینادرنیود حسام از فر صت استفاده کرده بودودراتاق قفل کرده بود .

اونشب بادادوبیدادایه حسام بخیر گذشتو اوینا خداروشکرکرد که حسام نتونست کاری پیش ببره ،

باصدایه دراتاق نگاهش به کلثوم افتاد .

زنی که حسام فردایه همون روز باخودش اوورد اینجا تامراقبش باشه .

کلثوم باناراحتی به اوینا نگاه کرد ، کاش میتونست این دختر واز اینجا فراری بده ،

ولی از ترس حسامو احتیاجی ک ب پول داشت، نمیتونست کاری پیش ببره،

سینی غذا رو روتخت گذاشتو روکرد سمت اوینا .

-خانم جان ،بفرمایین غذاتونوبخورین ، بیان خانم جان ببینین چه زرشک پلویی درست کردم .

-نمیخورم کلثوم غذاروبر .

-اماخانم ج..

-کلثوم گفتم نمیخورم ،سینه غذاروهم ببر،تنهام بزار .

کلثوم بدون اینکه دست به سینی بزنه از اتاق بیرون رفتو دروقفل کرد.

۱۹۰ پارت

اوینا بعدازرفتن کلثوم نگاهش به ظرف غذا افتاد.

واقعا گشش بود، ولی اصلا نمیتونست لب به غذا بزنه .

یاد بابک افتاد که روز اولی دستور داده بود ،کلی براش غذارست کنن ،

ولی حالا حسام براش جیره ای غذامی اوورد ،

مثلا بالینکارش داشت اویناروتنبیه میکرد ،

به شدت ازحسام متنفرشده بود ،

خداروشکرمیکرد تونسست ذات خراب حساموببینه .

درسته به بابک علاقه ای نداشت ،

ولی ازاینکه مرده بود ناراحت بودو عذاب وجدان داشت که بخاطراون مرده بود .

کاش مادرش ختنش کرده بودو بخاطراین موضوع این همه اتفاقات

نمی افتاد ،

هم مادرش زنده بود ، هم بابک .

وقتی یاد اعترافات بابک می افتاد ،

اشک توچشماس حلقه میزد.

اگه میدونست قراره بابک بمیره ، اونجوری باهاش برخورد نمیکرد .

کاش زمان به عقب برمیکشت و این اتفاقات پیش نیومده بود ،

نگران اردلان اینا بود ، یعنی فهمیدن بابک مرده ،اویناهم نیستش ؟

یعنی ممکنه بیفتن دنبالشوبتونن

پیداش کنوازدست حسام نجاتش بدن .

۱۹۱ پارت

انقدر به بابک فکر میکرد که اصلا متوجه اطرافش نبود .

چشماشو بست ک تصویر بابک جلویه چشماش اومدو ناخوداگاه بابکو صدا کرد.

اویناباکشیده شدن موهایه سرش از فکر بیرون اومدو نگاهش به چشمایه برزخی وبه خون نشسته حسام افتاد ، درحالیکه بخاطر کشیده شدن موهایه سرش از جاش بلند میشد،

چشماشو بست تانگاهش به قیافه عصبی وبرزخیش نیفته ،

دوتا دستاشم رودستش گذاشت تاموهاشو ول کن ،

باصدایه بلندش مثل بیدمیلرزیدو اشکاشم خودبخودمی اومدن ..

-:حالانشستی اینجا،واسه من به اون کثافت فکر میکنی وزیر لب صداش میکنی ؟

بلایی سرت بیارم اوینا تادیگ بجز من به کسه دیگه ای فکر نکنیواسم کس دیگه ای رولیات نیاد .

بعداززدن این حرفش موهایه اوینا روول کردومحکم کیوندش به دیوار ،

درحالیکه از عصبانیت زیاد رگایه گردنش بیرون زده بود، سرشو توگردن اوینا برد .

اویناکه ترسیده بودو میلرزید ،تااومد حرکتی بکنه واو نو از خودش دورکنه ،اززور دردی ک حس کرد جیغ بلندی کشیدو بامشت به سینش میزد تا ولش کنه .

بادیدن تقلاهایه اوینا دوتا دستاشو بالا سرش بردودوباره باتن اروم ولی عصبی کنارگوش اوینا شروع به صحبت کرد ..

-:تازه این اولشه فقط به گاز کوچیک ازت گرفتم ،اووم میدونی من عاشقه اینم (درحالیکه بایه دستش تمام بدن اوینارولمس میکرد)که این بدن لذیذتوبخورموگاز بگیرم ،واقعا گوشت لذیذی داره .

بعداززدن این حرفش بادیدن چشمایه وحشت زده اوینا بلندبلند زدن خنده ،

اوینا واقعا از این مردمیترسید ،

تاخواست حرکتی بکنه وازدستش ازاد بشه بادردی ک حس کرد نفسش برید.

اشکاش تندتند پایین می اومدن،

هرچی تقلا میکرد حسام ولش نمیکرد.

احساس میکرد گوشت گردنش داره کنده میشه .

حسام باحس خون تودهنش ،اویناروول کرد .

اوینا که از زور دردو بی غذایی ضعف کرده بود،

بیحال رو زمین نشستو دستشو به سمت گردنش برد .

حسام رو دوتا پاهاش نشستو درحالیکه

دستشوزیر چونه اوینا گذاشته بود ،

سرشو بلند کرد .

-:این درس عبرتی بود برات تادیگ بفهمی چی از دهننت درمیاو چه اسمی روفقط بایدبه زیون بیاری، فهمیدی ؟

-:اوینا بیحالو بی جون به معنیه فهمیدن

کلشو تکون دادو از زور درد چشماشو بست .

ولی باحرف بعدیه حسام وحشت زده چشماشوبازکرد -

-:میدونی اوینا توبخاطرختنه نشدنت زن بابک شدی ،

ولی من واسه اینکه دیگ این اتفاق نیفته ،

تصمیم گرفتم خودم همین امروز ختننت کنم .

حسام بعداززدن این حرفش ، کلثوموصداکرد .

کلثوم باعجله وارداتاق شد ،ولی بادیدن اوینا وحشت زده دستشو جلویه دهنش نگهداشت .

-:وای خدایه من ،اقا ،خانم جان رو چیشده ؟

-:بتوربطی نداره ، بهتره دخالت نکنی ، زودتر برو طناب بیار واسم .

کلثوم به ناچار نگاهشوار اوینایه غمگینو وحشت زده گرفت .

۱۹۳ پارت

حسام دست اوینارو گرفتو اونو پرتش کردو تخت .

اوینا دیگه توان حرف زدنو مقاومت کردنو داشت .

شایدم واقعا حقش بود ختنه بشه ،

بخاطر ختنه مادرشو ازدست دادو باعث مرگ بابک شد .

شاید اگه ختنه بشه ، دیگ مشکلی واسه کسی پیش نیاد ، ارومو بیصدا اشک میریخت .

کلثوم به سمت انباری رفتو بعداز برداشتن طناب به سمت اتاق رفت .

حسام دستایه اوینارو بالاسرش به تخت بست .

کلثوم با ترسونگرانی به کارایه حسام نگاه میکرد ،

نمیدونست حسام چه بلایی میخواد سراوینابیاره ،

هر دفعه بادیدن گردن اوینا ، غصه میخورد .

حسام واقعا به وحشیه به تمام معنابود .

باحرفی ک حسام بهش زد ،

شکه به حسام بعد به اوینا ک تندتند اشکاش می اومد نگاه کرد .

یعنی چی که ختنش کنه ؟ مگه اوینا ختنه نشدست ؟

-:برو اول برام به تیغ بیار بعد لباس اوینارو درار میخوام ختنش کنم .

اوینا از خداون لحظه مرگو میخواست ،

چطور تحمل کنه حسام بدنشوببینه .

بالین فکر شروع به تقلا کردن ،کرد تا نزاره حسام کاری بکنه .

حسام بادیدن تقلاهایه اوینا ودادوبیداش ،دوتا پاهاشو هم به تخت بستوبعددهنشو.

کلثوم به ناچار برایه حسام تیغ اوورد وبه دستش داد .

-:اقا ببخشید ولی من نمیتونم تواینکارکمکتون کنم ،من دلشوندارم .

-:پس گمشو برو بیرون .

حسام به سمت اوینا رفت و لباسشو کمی پایین داد .

اوینا تند تند گریه میکردو باز خودشوتکون میداد تا حسام ولش کنه .

حسام به سمت تیغ رفتو بعداز برداشتنش به اوینا نزدیک شد .

۱۹۴ پارت

اوینا وحشت زده به حسامو تیغ تودستش نگاه میکرد .

انگار تازه بادیدن تیغ ترسو وحشتش بیشتر شد .

با چشمایه گریون به حسام نگاه میکردو سرشو به معنیه نه تکون میداد.

تازه حالوروز دخترایی که ختنه میشدنومیترسیدنو میفهمید .

فکر نمیکرد یه روزی اونم به دست حسامی که به نظرش ادم خوبی بود بخوادختنه بشه .

یاد حرف سایمون افتادکه بهش گفته بود ،

حسام اون چیزی نیست که توفکر میکنی ،اون یه فرشته نیست ،

نگاه به ظاهرش نکن .

اون موقع فکر میکرد ،سایمون دروغ میگه تا از حسام خوشش نیاد ،

ولی حالا میفهمید سایمون بااون همه تنفرش نسبت بهش راست گفته بود .

خودشوتکون میداد تا حسام نتونه کاری بکنه .

حسام کلافه از تکون خوردنایه اوینا باعصبانیت محکم خوابوندتوگوشش .

-:بتمبرگ سرجات ،تکون نخور نمیتونم کارموانجام بدمو کاردستت میدم .

اوینا بازم تکون میخورد و بانگاهش التماس حسام میکرد تاویش کنه .

هر چی میخواست حرف بزنه بخاطر دستمال دور دهنش فقط صداهایه نامفهوم ایجادمیشد .

۱۹۵ پارت

حسام که کلافه شده بودو دید اوینا همش تکون میخوره مجبور شد رو پاهایه اوینا بشینه تا جلویه تکون خوردنشوبگیره .

اوینا اون لحظه تودلش خدارو صدامیزد تا کمکش کنه .

علاوه بر اسم خدا نمیدونست چراسایمونوهم صدامیزد .

درسته سایمون ازش متنفر بود ،

ولی اوینا همیشه به این ایمان داشت اگه سایمون ازش متنفر نبود ، بهترینومحکمترین تکیه گاه بود براش .

واقعا هرکسی زنش میشد خوشبخت میشد .

باچشمایه اشکی به حسام زل زد .

حسام کلافه ازنگاهایه اوینا باشرمندگی بهش نگاه کرد .

-:متاسفم اوینا مجبورم بخاطر داشتنت هرکاری بکنم .

همینکه حسام تیغونزدیک بدنش برد با ضربه ای ک پشت گردنش خورد ،

تیغ از دستش افتادو به عقب برگشت .

کلثوم چوب بدست دید .

-:متاسفم اقا ولی نمیتونم بزارم خانمو اذیت کنین .

حسام تاخواست به سمت کلثوم بره چشمش سیاهی رفتوبیهوش شد .

اوینا باخوشحالی تودلش خداروشکرکردو درحالیکه ازذوق گریه میکرد با نگاهش از کلثوم تشکر کرد ..

پارت ۱۹۶

کلثوم به سمت اوینارفتو سعی کرد طناباروبازکنه .

ولی هرکاری میکرد زورش نمیرسیدبادست باز کنه ،

بنابر این بادوبه سمت اشپزخونه رفت تاجاقویباره و طنابارو باهاش بازکنه .

هران میترسیدحسام بهوش بیاد .

انقدر هول کرده بود که هواسش نبود دهن اویناروبازکنه .

باصداهایه نامفهوم اوینا دستمال دور دهنشوبازکرد .

اوینابابر داشته شدن دستمال یه نفس محکمو عمیق کشید .

انگار تازه داشت نفس میکشید .

-:ممنونم کلثوم ، تاامردارم این خوبی توفراموش نمیکنم .

-:ببخشیدخانم جان بایدزودتر از ادتون میکردم.

شرمندم خانم جان .

-:دشمنت شرمنده ،اگ به دادم نمیرسیدی معلوم نبودحسام چه بلایی سرم می اوورد.

اوینابه کمک کلثوم پاهاشوبازکردو بعدازمرتب کردن لباساش ،باکلثوم از اتاق بیرون رفتن .

-:خانم جان بهتره زودتر از اینجابرین تاقا هوش نیومده ،

وگر نه دیگه من نمیتونم براتون کاری انجام بدمو کمکتون کنم .

-:باشه ،ولی من برم توجی میشی ؟

-:مطمئن باشین اقامیتونه بلایی سرم بیاره ،شمانگران من نباشین زودتر برین .

-:ممنونم ازت .

اوینا به سمت در سالن رفت ولی بعد با فکر اینکه کلثوم از ختنه نشدنش با خبره به سمتش برگشت.

-:کلثوم خانم؟؟

-:بله خانم جان.

-:میگم ،فقط در مورد ختنه نشدنم ب..

کلثوم نداشت اوینا حرفشوا دامه بدهو پرید وسط حرفش .

-:خیالتون راحت خانم ،بجان دوتا بچه هام هیچ حرفی به کسی نمی زنم مثل یه راز میمونه .

اوینا با خوشحالی کلثومو بغل کرد و صورتشو بوسید .

-:زودتر برین خانم جان ،اینجا واینستین .

اوینا با دو از اون خونه ی ویلایی بیرون زد ،

نمیدونست کجا باید بره ،

ولی مطمئن نمیتونست برگرده روستا .

حسام تهدیدش کرده بوداگه فرارکنه ،

مرگ بابکو گردن اوینامیندازه وبه همه میگه ختنه نیستو واسه اردلان ایناهم دردرس درست میکنه .

بنابراین تصمیم گرفت به سمت جاده بره و بکل ازاونجا بره .

تا توزمان مناسب، یجوری واسه اردلان اینا خبربرسونه که کجاست .

الان زمان مناسبی واسه رفتن به روستانیود،

کاش ادرسی ازسایمون داشتو پیش اون میرفت .

خوبه حداقل کمی ازتوجیب حسام پول برداشت ،

وگرنه بدون پول و جاومکان میخواست چیکارکنه .

باتمام جونی که داشت بادویه سمت جاده رفت .

به جاده که رسید ،همینکه روشوبرگردوند تابینه حسام دنبالش نیست باصدایه بوق بلند ماشین ،

تاخواست روشوبرگردونه با دردی که توتمام تنش پیچید،

نقش روزمین شد وازهوش رفت .

۱۹۹
پارت

سایمون وقتی ازعمارت حسام اینابیرون زد ،

به رانندش گفت حساموزیرنظر بگیر هواگه جایه خاصی وچیزمشکوکى ازش دید بهش خبربرده .

بنظرش حسام مشکوک میزد .

فقط ازخدا میخواست پایه حسام وسط نباشه ،

دلش نمیخواست دوستیشون سر این موضوع بهم بخوره .

هرچقدرم از اوینامتنفر بود ،

نمیتونست بزاره با حسام باشه ،

وجدانو غیرتش اجازه نمیداد ،

حسام ادم نرمالی نبود ، آگه چیزی رومیخواست بعداز بدست اووردنش قدرنمیدونست.

یه ادم شکاکو بد دلم بود .

مطمئنن الان اویناروبخواد، بعداز بدست اووردنش اونواذیت میکنه .

فقط خودش حق داشت اوینارواذیت کنه .

اونم بخاطر انتقامشونفرتی که ازش داشت .

ولی باباین حال نمیدونست چرادلتنگشه ونگرانسه .

دست خالی به سمت عمارت رفت .

وقتی وارد سالن شد لاونوناراحت پشت پنجره دید.

لاوین واقعا اوینارودوست داشت ،

مخصوصا حالا که فهمیده بودخواهر واقعیشه ، باباین حال که مادرش بخاطر مادر اوینامرده بود ،

ولی باز اوینارودوست داشت .

لاوین بادیدن سایمون بانگرانی به سمتش اومد .

-:چیشدسایمون ؟ خبری داشت از اوینا ؟؟

اوینا پیش اون بود ؟؟؟

سایمون درحالیکه به سمت یکی از میلا میرفت جواب لاوینوداد .

-:ن، خبری نداشت ، البته اینجوری میگفت ولی نمیدونم چرا حس کردم مشکوک میزنه .

یکی رو گذاشتم تا حسامو زیر نظر بگیره .

۲۰۰ پارت

-:یعنی میخوای بگی حسام خبرداره وممکنه اوینا پیش اون باشه .

-:شاید ، به هر حال آگه حرکتی بکنه یابره پیش اوینامعلوم میشه .

عموکجاست ؟

- "بابا حالش خوب نبود باکمک نازی بردیمش تواتاقش ،

الانم نازی پیش باباست داره بهش دم کرده میده ،

هرکاری کردیم ببریمش دکتر یادکترو خبر کنیم قبول نکرد ،

اینقدر حرص میخوره و نگرانۀ اتفاقی براش نیفته معجزست .

-: هرطور شده پیداش میکنم .

بابک با اعصابی داغون تو اتاقش بود ،

دونفرو فرستاده بود سمت عمارت اردلان اینا تا اونجا روزییر نظر بگیرن ،

اگه اوینارفت اونجا یابخری شد بهش خبر بدن .

از سوزانم هرچی درمورد اون مرد پرسیده بود ،

اطلاعات درستی بهش نداده بودو گفته بود صورتش اینا پوشیده بود ،

یعنی اون مرد کی بود که اردلان اینا هم خبر نداشتن؟

باتقه ای که به در اتاق خورد ، نگاهشوبه در انداختو ...

-: بله

در اتاق چند لحظه بعد باز شدویکی از افرادی که سپرده بود تا براش امار بیارن به همراه سوزان وارد اتاق شدن .

۲۰۱ پارت

سوزان به همراه اون مرد وارد اتاق شدن

_ سلام آقا این مرد با شما کار داره.

_ باشه، میتونی از اتاق بری بیرون و مارو تنها بزاری.

سوزان با این حرف بابک با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

ولی پشت در ایستاد تا ببینه اون مرد با بابک چیکار داره.

مطمئن هرچی بود به آوینا ربط داشت.

از اینکه به بابک گفته بود آوینا بهش خیانت کرده ولی باز بابک دنبالش بوده، بیشتر حرص میخورد و لجش در می اومد.

نمیدونست اون آوینای شیر برنج چی داره که بابک اینجوری دوشش داره.

این مدت همه جوره با بابک بود و خودشو در اختیارش گذاشته بود.

از همه ترفندی استفاده کرده بود تا بابکو عاشق خودش بکنه ولی فایده ای نداشت.

حالا آوینا بدون هیچ تلاشی تونسته بود دل بابکو بدست بپاره.

به شدت از آوینا متنفر بود.

باید یکاری کنه تا آوینا دیگه نتونه تو روستا بمونه و سرشو جلوی مردم بلند کنه.

هرچی سرشو به در میچسبونند تا صدایی بشنوه ولی فایده ای نداشت.

کلافه و عصبی به سمت سالن رفت.

اگه بابک میفهمید گوش ایستاده براش گرون تموم میشد

و باعث میشد بابک بهش شک کنه.

202 پارت

بابک بعد از رفتن سوزان از اتاق با اشاره از رحمان خواست جلو تر بیاد.

رحمان به دستور بابک جلوتر اومدو درحالیکه کلاشو برمیداشت...

_سلام آقا،

__سلام ،چیشده؟خبری شده؟

__بله آقا ،آقا سایمون امروز رفتن دیدن ارباب زاده حسام ولی بعد یکی از افرادشو اون جا گذاشت.

ماهم منتظر اون جا وایسادیم چون انگار اربابم (سایمون) به ارباب زاده شک داشت که مراقب گذاشت.

بعد از ظهری ارباب زاده از عمارت بیرون زد با چندتا کارگر ولی وسط راه یه دفعه از یه میان بری به سمت یه خونه باغ دورتر از روستاشون رفتن.

آقا ،کامران اون جا موند منم اومدم تا به شما خبر بدم.چون ارباب زاده موقع وارد شدن به باغ خیلی دورور اطرافو میپاییدو رفتاراش خیلی شک برانگیز بود.

بابک با شنیدن حرفایه رحمان تازه یاد حسام افتاد که آوینارو میخواست.

چطور خودش به حسام شک نکرده بود.

لعنتی ای زیر لب گفتوبه سمت کمد تو اتاقش رفت.

__تو برو پایین تا من پیام فقط حرفی به کسی نمیزنی.

__چشم آقا خیالتون راحت.پارت ۲۰۳

بعد از رفتن رحمان ، بابک لباس هاش رو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت .

اگر اون شخص حسام باشه ، به هیچ عنوان نه از حسام و نه از آوینا نمی گذشت .

به همراه رحمان به سمت خونه باغ راه افتادن ؛

نمیدونست از خدا بخواد آوینا اونجا باشه یا نه ،آوینا پیش حسام نباشه !

نمی تونست تحمل کنه آوینا پیش حسام باشه .

هرچی نباشه اون زن و ناموشش بود ، چطور تحمل کنه ناموشش پیش یکی دیگه باشه ؟

وای به حال و روز آوینا ،اگر اونجا پیش حسام باشه .

چند ساعتی از اومدن سایمون گذشته بود که راننده با عجله به سمت عمارت اومد .

لاوین با دیدن راننده که با عجله به سمت سالن میاد ، از پشت پنجره به سمت در سالن رفت .

مطمئنن خبری از آوینا داشت که با این عجله داشت میومد .

همین که درو باز کرد با رسول سینه به سینه ی هم شدن .

رسول با دیدن لاوین هول زده به عقب رفت .

— سلام آقا ببخشید خوردم بهتون .

— چی شده رسول ؟ خبری داری؟ چیزی فهمیدی؟

— راستش آقا ، باید اول به ارباب بگم ! ارباب کجان ؟ آخه گفتن هر خبری شد فقط باید به ایشون بگم.

— باشه بیا تو سالن بشین ، سایمون توی اتاقشه من برم صداش کنم .

لاوین با عجله به سمت اتاق سایمون رفت .

۲۰۴
پارت

سایمون به همراه لاوین و رسول به سمت خونه باغی که حسام رفته بود، رفتن.

یعنی امکان داشت آوینا اونجا باشه؟!!

مطمئنن به همین راحتی از آوینا نمیگذشت.

درسته کار بابک خوب نبود ولی آوینا هم حق نداشت وقتی زن بابک بود با حسام بره.

اگر کسی از مردم این روستا بفهمه مطمئنن آبرو ریزیه بزرگی میشه.

لاوین از ترس و نگرانی اصلا حالش خوب نبود.

از طرفی خوشحال از اینکه ممکنه آوینارو پیدا کنن و از طرفی هم مطمئن بود بابک و سایمون از این کار آوینا و حسام به راحتی نمیگذرن.

دل تو دلش نبود تا خواهرش آوینارو ببینه و اونو در آغوش بگیره.

واقعا دلش برای آوینا تنگ شده بود. حتی زمانی هم که نفهمیده بود خواهرش، آوینارو به چشم خواهرش دوست داشت.

خداکنه فقط هرجایی که هست زودتر پیداش بشه و حالش خوب باشه.

نازی نگران به اردلان نگاه میکرد که بعد از مدتی بی قراری و دلنگرونی، خوابیده بود.

کاش قدرتشو داشت همه چیزو مثل روزایه قبل خوب کنه.

چقدر خوب و خوشحال بودن ولی الان همه ناراحت و عصبی بودن.

نمیتونست باور کنه آوینا با کسی فرار کرده باشه.

آوینا دختری نبود که بخواد از این کارا بکنه و آبرویه اردلانو ببره.

اون بخاطر اردلان راضی به این ازدواج شد. حالا چطور میتونست اینکارو بکنه؟

اصلا حس خوبی به این موضوع نداشت.

پارت ۲۰۵

باسر درد زیاد به هوش اومد ،

همینکه خواست دستشو به سمت سرش ببره ،

احساس کرد انگار دستش به جایی بستست .

چشماشو که باز کرد ، خودشو بسته روصندلی دید ،

اول فکر کرد کار اوینا وکلثومه ،

باعصبانیت همینکه سرشو بلند کرد،

نگاهش تودوجفتش چشم عصبی وبخون نشسته افتاد ..

چشماشو بست تانگاهش به اون چشمها نیوفته و لعنتی ای زیر لب گفت .

باشنیدن صدایه فین فینی ،

نگاهشوبه سمت صدا دادو کلثومو

ترسیده گوشه اتاق دید .

باعصبانیت وصدایه عصبی پرید به کلثوم ...

-:تاوان اینکارتوپس میدی کلثوم ،

ولت نمیکنم ،

بلایی سرت بی...

هنوز حرفش کامل نشده بودکه با مثنی که تودهنش خورد باصندلی نقش روزمین شد .

چشماشواز زور درد بست .

حالا بالین ادم عصبیه روبروش چیکارکنه ؟

چه جوابی واسه اینکارش بده ،

فقط خداکنه کلثوم بهش نگفته باشه ،

میخواست اویناروختنه کنه .

اگ گفته باشه فاتحش خوندست .

۲۰۶ پارت

کانی نگاهشوبه ارسلان پسرش انداخت ،

سالار واقعا خودخواه بود ،

چطور ازکانی توقع داره شیرشو به بچش نده ؟

مخصوصا بالین همه شیری که به لطف خداتوسینه هاش بود ،

ارسلان بااینحال که غذا میخورد ،

ولی عاشق شیربود .

سالاربادیدن کانی که باناراحتی به پسرشون نگاه میکنه استغفراللهی زیرلب گفت .

گاهی حس میکرد کانی ارسلانوبیشتر ازاون دوست داره .

درسته ارسلان بچشو پاره تنش بود ،

ولی دوست نداشت کانی بجز اون کس دیگه ای رو بیشتر دوست داشته باشه .

نگاهشو واسه چندلحظه به کانی دادو محوهمسر زیباش شد .

کانی که متوجه نگاه خیره سالار شده بود ،

همینکه رفت سرشو بلندکنه تا سالاروببینه ،

یه دفعه متوجه دختری شد که با دو اومد وسط جاده .

سالار باصدایه وحشت زده کانی ک گفت :

...:-مواظب باش

نگاهشوبه جلوش انداختو ،

دستشورو یوق گذاشت تادختر و متوجه خودش کنه وتا اومد ترمزکنه بادختر برخورد کرد .

ترسیده چندلحظه خیره به جاده نگاه کردو ولی بعد بخودش اومدو به سرعت از ماشین پیاده شد .

کانی ترسیده ونگران از ماشین پیاده شدواز خدامیخواست دختره نمرده باشه .

۲۰۷ پارت

سالار بادیدن دختری که باهاش تصادف کرده بود ،

بهش نزدیک شدو نبضشو گرفت ،

ولی نبضش خیلی کند کار میکرد .

دورواظرافونگاه کرد شاید کسی روببینه ،

ولی پرنده پرنمیزد .

کانی نزدیک سالار شدوبه دختریکه،

صورتش خونینو مالین بود باوحشت نگاه کرد .

-:سا...سالار ، زندست؟؟

-:اره ولی نبضش کندمیزنه ،

باید هرچه زودتررسونمش به درمانگاه یابیمارستانی .

سالار بعداززدن این حرفش بااحتیاط دختره روبغل کرد .

'کانی زودباش درعقبوباز کن ،

بدو باید عجله کنیم .

سالاربعدازگذاشتن دختره ،باعجله سوارماشین شدنوباسرعت به سمت

بیمارستان یادرمانگاه رفتن .

تودلش دعا دعا میکرد تااتفاقی واسه دختره نیفته ،

اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد چه خاکی توسرش بریزه .

باصدایه کانی یه نگاه بهش انداخت ،

که درحال گریه کردن بود .

-:سالار زبونم لال ،خدایی نکرده ،نکنه اتفاقی براش بیفته ؟

میگم سالار اصلا بیا ولش کن بریم ،

من نمیتونم تحمل کنم برات اتفاقی بیفته .

-:بسه کانی ،انقدرپستونامردنشدم که این دخترو ولش کنم ،

هراتفاقی که بیفته تاآخرش پاش هستم ،

انقدرم گریه نکن .

کانی با چشمایه گریونو نگران به عقب برگشتوبه دختره نگاهی انداخت .

کلثوم با دیدن حسام که نقش رو زمین شد ، جیغه خفه ای کشید .

با وحشت نگاهشو از حسام گرفت و به آدم روبه روش داد.

باورش نمی شد یه مرد انقدر با جذبیه باشه !

همیشه درموردش شنیده بود ، ولی هیچوقت فرصت نشده بود از نزدیک ببینتش !

انقد با جذبیه بود که با اولین دادش کلثوم همه چیزو بهش گفت .

وقتی گفت حسام قصد ختنه کردن آوینا رو داشت ، با مشتی که به درخت تویه حیاط زد ، یه متر از جاش پرید .

حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشت .

سایمون با عصبانیت به سمت حسام رفت و اون رو بلند کرد .

تا حسام به خودش بیاد ، سایمون یه مشت دیگه توی صورتش خوابوند .

از صدای بلند و خشمگین سایمون کلثوم ترسیده خودش رو به دیوار چسبوند .

-: کثافت اشغال چطور تونستی نامردی کنی ؟!

مگه من هزار دفعه بهت نگفتم سمت آوینا نرو !!؟

بعد تو اونو میدوزدی و میاری اینجا؟ به چه حقی میخواستی اونو ختنه کنی ؟ تو گوه کی باشی که از این گوه خوریا بکنی؟

به خودت اجازه همچین کاری رو بدی که بخوای آوینا رو ختنه کنی ؟

سایمون عصبی موهاشو چنگ زد

همین که پشت به حسام کرد ، نگاهش به دو چشم به خون نشسته افتاد .

۲۰۹ پارت

لاوین بعداز اینکه باسایمون نوراننده واردخونه باغ شدن ،

متوجه زنی درحال گریه شدن .

سه تایی به سمت اون زن رفتن .

لاوین اون زنو شناخت یکی از

خدمتکارایه حسام بود ،

چندباری اونو تو عمارت دیده بود .

یعنی اون زن اینجا و تو این خونه باغ چیکار داره ؟

چرا باید خدمه عمارت اینجا باشه ،

اونم تویه خونه باغ پرت .

نکنه با حسامه که اینجا است ؟

ولی بهش نمیخوره همچین ادمی باشه ،

چرا حسام باید این زنو اینجا بیاره ؟

یعنی ممکنه اوینا اینجا باشه ؟

اصلا چرا این زن انقدر رنگ پریده و نگرونه ؟

چرا گریه میکنه ؟

کلثوم بادیدنشون یه قدم عقب رفتو باترسو وحشت بهشون نگاه کرد ،

لاوینو تو عمارت ارباب دیده بودو میدونست پسراردلان خانه،

نکنه اومدن دنبال اوینا ؟ یا خدا حالا تکلیفش چی میشد ؟

نکنه تنبیهش کنوبلایی سرش بیارن ؟

سایمون یه قدم به سمت زن برداشت که زن از ترسش عقب رفتوبه درخت برخورد کرد .

لاوین باصدایه عصبیه سایمون از فکر و خیال بیرون اومدو به اون زنو سایمون نگاه کرد .

-:تو کی هستی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

حسام کجاست ؟ چرا انقدر اشفته ایو گریه میکنی ؟

۲۱۰ پارت

کلثوم که از ترسش لال شده بود باصدایه بلند سایمون بحرف افتاد .

-:د حرف بزن زن .

- اقا، اقا بخدامن کاری نکردم ، اقا بخدامن نمیدونستم ارباب زاده خانم جانودز دیده .

اقا من هی به ارباب زاده میگفتم خانم جانو اذیت نکنه ولی سرم دادمیکشید ،

من گفتم بهشون خانمو ازادکنن ولی گوش نمیدادن .

اقا بخدامن بخاطر پول مجبور شدم ،

اقا من نمیدونستم میخوان خانمو ختنه کنن ،

اقا بخدا من بی گناهم ،

اقا من واسه اینکه خانمو ختنه نکنه زدم توسر ارباب زاده و بعد خانمو فرار ..

سایمون که هر لحظه باشنیدن این حرفا عصبانیتو خشمش بیشتر میشد وسط حرف کلثوم بامشت کبوند تودرخت .

کلثوم از ترسش جیغی کشیدو با وحشت به سایمون نگاه میکرد .

سایمون با عصبانیت به داخل خونه رفت .

لاوینور سولوکلثوم پشت سرش وارد خونه شدنوبه سمت اتاق رفتن .

سایمون بادیدن حسام که بیهوش روتخت افتاده ،

به لاوینور سول دستور داندتادستوپایه حساموبه صندلی بلندن .

بعد از اینکه دستوپایه حساموبستن ،

لاوینور سول باز بنابر درخواست سایمون

به دنبال اوینارفتن تاییداش کنن .

لاوین دعا دعا میکرد تا اوینا

روزودتر پیداکنه ،

واقعانگران خواهرش بود ، هیچ وقت فکر نمیکرد حسام همچین کاری بکنه و همچین ادمی باشه .

ولی انگار سایمون خوب حسامومیشناخت که مخالف بود تا اویناباحسام باشه .

۲۱۱
پارت

سالار وکانی خسته و کوفته روصندلی بیمارستان نشستن .

خداروشکرکه اون دختر فقط بدنش کوفته شده بود .

ولی بخاطر اینکه سرش شکسته بود فشارش خیلی پایین بود ،
بیهوش شده بود .

سالار تودلش خداروشکر میکرد که کانی زودمتوجه شوگرنه معلوم نبودچه بلایی الان سراون دختره اومده بود .
شانس اوورده که سرعتش زیاد نبود ،
اگه دیرتر میفهمیدن مطمئن ماشین باسرعت بیشتری باهاش برخورد میکرد .
توسالن انتظارنشسته بودن تا دختره هوش بیاد .
ارسلانم بعدازکلی گریه و بی تابي کردن خوابیده بود .

بالومدن دکترازاتاق اون دختره ،
سالارو کانی به سمتش رفتن .

-:چیشداقابه دکتر بیهوش اومد ؟
الان چندساعته بیهوشه .

-:بله خوشبختانه بیهوش اومدنو وقتی گفتم تصادف کرده و کسی که باهاش تصادف کرده بیرونه ،
فقط گفت بهتون بگم شکایتی نداره و میتونین برین .

-:ولی منوخانمم میخوایم ببینیمش ،
میتونیم بریم داخل ؟

-:البته ،فقط زیاد نمونین بایداستراحت کنه .

-:چشم اقایه دکتر خیالتون راحت ،منوشوهرم زیادمزاحمش نمیشیم .

۲۱۲
پارت

کانی اول وارداتاق شد بعدسالار .

اوینا بادیدن زنومردجونیکه وارداتاق شدن .

فهمیدهمونابین که باهاشون تصادف کرده بود .

درحالیکه خیلی درد داشت سعی میکرد ازجاش بلندبشه ویشینه .

کانی بادیدن دختره که میخواد بلندبشه ،

ارسلانوتوبغل سالار گذاشتو باعجله خودشو بهش رسوند .

-:سلام ، بخواب عزیزم ، راحت باش بلند نشو .

-:سلام ،حالم خوبه میتونم بلندشم .

-:معلومه از زور درد صورتتو جمع میکنی .

حالت بهتر شده ؟

شرمنده بخدا مانمیخواستیم اینجوری بشه .

-:خواهش میکنم خانم ،شمامقصر نیستین خودم مقصرم ک یه دفعه اومدم توجاده وبی احتیاطی کردم ،

-به هر حال شرمنده ، اگه ادرسی چیزی از خانوادت بدی بما ،مامیریم دنبالشون یا تورو میبریم خونه .

اوپنا باشنیدن این حرف ، توچشماش اشک جمع شدودر حالیکه سرشو به زیر مینداخت ..

-:من خانواده ای ندارم ، تنهام .

کانی باشنیدن این حرف اویناروبغل کردو سرشو به ارومی بوسید .

-:ببخشیدعزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم ،

من اسمم کانیه ، اینم شوهرم سالاره و پسرک کوچولومونم ارسلان .

-:خوشبختم ،منم اوینام .

-:اسمم مثل خودت زیباست

-:ممنونم .کانی خانم میتونین راحت برین دنبال زندگیتونو نگران من نباشین .

-:ن عزیزم این چه حرفیه ،حداقل ادرس خونتوبده ببریمت خونت .

اوپنا در حالیکه اشکاش می اومد باصدایه گرفته ،

ملافه رو چنگ زدو ..

-:من خونه زندگی ندارم ، جایی خدمتکار بودم که بخاطر اینکه اربابم عوضی بود فرار کردم .

اوینا نمیخواست دروغ بگو، ولی مجبور بود دروغ بگوید تا کانی بهش گیر ندهد بیرتش خونه.

کانی با ناراحتی به اوینانگاه میگردید که متوجه گردید اوینا شد.

انگارتازه داشت میفهمید منظور اوینا از ارباب عوضی چی بود،

تصمیم گرفت با سالار صحبت کند و اوینا را بخودشون به عمارت ببرن،

دنبال پرستار بچه بود، شاید بتونه اوینا را بعنوان پرستار بیره عمارتو سالارو راضی کند.

سالار با شنیدن حرفایه اوینا قدمی به سمتش اومد.

- اوینا خانم آگه قبول کنین بامابیاین عمارت،

نمیدونم چرا دارم بهتون اعتماد میکنم اینکارو میکنم، ولی میتونین بامابیاین عمارت.

کانی با چشمایه گردیده به سالار نگاه میکرد،

باورش نمیشد سالار از اوینا بخواد تا بیاید عمارت،

فک میکرد الان باید کلی با سالار جروبخت کند یا منتشوبکشد تا راضی بشه.

سالار خودشم نمیدونست چرا همچین حرفی زد،

شاید چشمایه گریه و نومعصومه اوینا دلشوبه درآورده بود،

هر چند غیرتش اجازه نمیداد به دختر و تنها ویی سرپناه رو ول کند به امون خدا.

۲۱۳
پارت

سایمون لعنتی ای زیر لب گفت و دوباره نگاهش به چشمایه بخون نشسته بابک افتاد.

بابک باورش نمیشد اوینا بی گناه باشه و حسام اونو مجبوری آورده.

بافکر اینکه حسام میخواست ختنش کند و ممکنه بود بدنشو، بدن ناموسو زنشو ببینه مثل یه شیر زخم خورده به حسام حمله کرد و اونو زیر مشت و لگدش گرفت،

عریده میکشید و حسامو میزد.

سایمون هیچ تلاشی واسه جداکردن بابک از حسام نکرد ،
واقعا حسام حقش بود ،اگه اونم جایه بابک بود همین بلاروسرش می اوورد یاشایدم میکشتش .

هرچندخودشم میخواست حال حسامو بگیره ولی حالا بابک اینکار و کرد .

بابک خسته از کتک زدن حسام خسته روزمین نشست .

حسام از شدت کتکایی که خورده بود خون بالا می اوورد ،
ولی تواون حالم با پوزخند روکرد سمت بابک .

-:حتی اگه منم بکشیا هیچ فرقی به حالت نداره ، اوینا ازتومتفیره .

-:خفه شو کثافت ،دهن تو ببند .

-:خودتم خوب میدونی که این واقعیتیه وحالا داری میسوزی .

من اوینا رومیخواواون مال من .

بابک خشمگین از حرفایه حسام بلندشدتابه سمتش بره که سایمون جلوشو گرفت .

-:بسه دیگ میکشیش .

-:بدرک بزاره بمیره این پست اشغال ، هرچندتو همیشه طرف اون بودیو طرفشو میگرفتی ،

از همون بچی خودشوبه موش مردگی میزدومنو خراب جلوه میداد ،

ولی حالا ببینو بشناسش این عوضی رو .

ولم کن بزار این کثافتوبکشم .

-:خفه شومیگم بسه ،میخوای بخاطر اون خودتوبندازی توهچل ؟

اون دیگه واسه منم مرده و رفیقی به اسم حسام ندارم .

بخاطر اینکارشم ولش نمیکنم مطمئن باش .

حسام باشنیدن حرفایه سایمون، باپوز خند رو کرد سمتش .

-هه، تو خودت چشم نداشتی اون دختر و بیبی حالا واسه من رگ غیرتت بالا زده.
درضمن اقا بابک، من تنها اینکار و نکردم و اون خدمتکار تیتیش مامانیتیم تو این کار دست داشت .

بابک با تعجب و اخم به حسام نزدیک تر شد .

-منظورت کدوم خدمتکارمه ؟

حسام با این حرف بابک در حالیکه خون دهنشوتف میکرد ،
با صدایه بلند زد زیر خنده ..

-نمیدونم کدوم خدمتکاره ، وقتی تو خنگی و یه زن دورت میزنه ، از من گله میکنی ؟
یه زن تو روداره روانگشتاش میچرخونه و خودت حالیت نیست .

بابک عصبانی از حرفایه حسام بالگد محکم کیوند توشکم حسام که روزمین افتاده بود .

۲۱۴ پارت

سوزان بعد از رفتن بابک ، سراغ یکی از خدمتکارایی که باپول خریده بود رفت .

پولایی که تو زمان مستی از بابک گرفته بود .

بعد از نیم ساعت حرف زدن با اون زن خدمتکار ،
بالبخت پلیدی که رولباش بود به سمت اتاق رفت تا خودشو واسه او مدن بابک آماده کنه .

امروز باید از فرصت استفاده کنه و بابکو با اون اعصاب د اغوش مست کنه تا مدارکی که آماده کرده بود،

ثروت بابکوبالابکشه رو بابک امضاکنه .

بابک لیاقت عشقشونداشنوحالا بایداینجوری تاوان پس بده .

اون خدمتکارم ک حالا همه جارو پر میکنه که اوینا ختنه نیستو به ارباب،
بابک خان خیانت کردهو فرار کرده .

اویناهم باید تقاص پس میداد.

هیچ کس نمیتونه سوزانو به زمین بزنه .

هرکی سوزانو اذیت کنه ،

تاوانشو پس میده .

حالا هم بابکو اوینا باید تاوانشو پس بدن .

به سمت لباساش رفتو یه پیراهن تازانو پوشید .

کمیم ارایش کردوبافکر اینکه واسه اخرین بار کنار بابک باشه و بعد صاحب این عمارت میشه، بلند بلند زد زیر خنده .

۲۱۵ پارت

سایمون، بابکو با دوتا از افرادش فرستاد تا از اونجا برن .

خودشم به سمت حسام رفت که بخاطر کتکایه زیاد از هوش رفته بود .

نگاهش به کلثوم افتاد که وحشت زده به سایمون نگاه میکرد .

وقتی بابک حسامو میزد ، کلثوم چشماشو بسته بودو گریه میکرد .

کلثوم بادیدن سایمون که بهش نزدیک میشد،

ترسیده و وحشت زده بهش نگاه میکرد و درحالی که گریه میکردند گفتند به حرف افتاد ...

-:اقتارو خدا ببخشید ، بهم رحم کنین ،

اقا، بخدامن خبر نداشتم که خانم جانوبازور اووردن ،

اقا تور و خدا بهم کاری نداشته باشین .

اقا بزارین من برم ، من کاری نکردم .

سایمون بالاخم نزدیک کلثوم شدو در حالیکه یه دستشو رودیوار کنار سر کلثوم میذاشت ،

با صدایه عصبی کلثوم تهدید کرد ...

- "وای بحالت بفهمم به کسی حرفی زدی یا چیزی گفتی ،

کرو لالو کور از اینجا میری بیرون ،

خبر بگو شم برسه حرفی زدی زبونتوازلقت بیرون میکشم فهمیدی ؟

۲۱۶ پارت

کلثوم که از ترس زیاد نمیتونست حرفی بزنه سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد.

-: حالا گمشو برو خونت ، دیگه اینجا واین دور و اطراف نیبینم .

کلثوم بعد از زدن این حرف سایمون با عجله از اون خونه باغ بیرون زد،

اگه دیگه میکشنتشم به اون خونه باغ نمی اومد

تا خشم سایمون دامن گیرش بشه .

لاوینور سول تمام اون دور و اطرافو گشتن، ولی انگار اوینا اب شده بودورفته بود زیر زمین .

دست خالی و نگران برگشتن خونه باغ .

سایمون بادیدن لاوینور سول که تنها اومدن بامشت محکم کیوندتودیوار .

-: لعنتی ، کجارفتی ؟

لاوین به سایمون نزدیک شدو ...

-: همه این اطرافو گشتیم نبود ،

یعنی ممکنه برگشته باشه عمارت ؟

دلم شور میزنه و نگرانم ، نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ؟

-: نترس مطمئنم رفته عمارت ، اون که جایی نداشت بخواد بره ،

بهتره بریم عمارت تاببینیم اونجاست یانه ؟

-: حسام چیشد؟ کجاست ؟

-: بیهوش توانا قه ، بخاطر کتکایی که خورده از حال رفته ، رسولو بگیره عمارتشون بگه بیان جمعش کنن .

-: باید میکشیش اون نامرده پستو .

-: من خیلی کم زدمش ، بابک زدش .

لاوین با شنیدن اسم بابک چند لحظه شوکه به سایمون نگاه کرد .

-: بابا بابک ؟؟؟ اون چطوری اومده اینجا ؟

-: نمیدونم ، بهتره زودتر بریم تا ببینیم اوینا اومده عمارت یانه ؟

-: پس بابک کجاست ؟

-: باافرادش فرستادم عمارتش .

سایمون و لاوین به امید اینکه اوینا رفته باشه به عمارت به سمت عمارت رفتن .

۲۱۷
پارت

سایمون و لاوین وقتی وارد سالن شدن ،

نازی وارد لانو در حال صحبت کردن بایکی از ریش سفیدایه روستا دیدن .

اردلان بشدت شاکی و عصبانی بود .

لاوین نگران به سمت پدرش رفت که رنگش به قرمزی میزد .

نازیم با استرسو نگرانی به اردلان نگاه میکرد.

بخاطر فشار زیادی که داشت بهش وارد میشد واسه قلب مریضش ضرر داشت، اصلا خوب نبود .

مشت رحمان بادیدن لاوینوسایمون از جاش بلند شد .

-:سلام ارباب ،سلام اقا .

سایمون باخم درحالیکه رومیل روبرویه مشت رحمان مینشست جوابشوداد .

-:سلام .

لاوین دست روشونه پدرش گذاشتوبانگرانی ازش سوال پرسید .

-:سلام ،بابا چیشده ؟چراانقدر عصبی هستین ؟مشت رحمان چی گفته بهتون که داشتین باعصبانیت باهانش حرف میزدین ؟

اردلان خدالغنتشون کنه ای زیر لب گفتو جواب لاوینوداد ...

-: نمیدونم بازکنوم ازخداپیخبری توروستایه ماوروستایه بابک ،

پرکرده اویناختنه نیستو به بابک خیانت کرده رفته .

سایمون باشنیدن این حرف باخم طوری به مشت رحمان نگاه کرد ،

که پیرمرد به تندى از جاش بلند شد .

-:بیخشیدارباب من باید برم کاردارم اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم .

تار دلان خواست جوابشونده ، سایمون باصدایه عصبی ولی تنی اروم از مشت عباس سوال کرد .

-کی این حرف زده ؟

مشت عباس که از جذبه این ارباب جوون ترسیده بود ، باترس جوابشوداد .

-اقا بخدا من نمیدونم ، منم از همسر شنیدمو اومدم به اقا بگم تامل اون دفعه براشون مشکلی پیش نیادو دهنشونو ببنده هرچه زودتر .

منکه میدونم اوینا خانم ، دختر خوبین ،

ولی در دروازه رومیشه بست ولی دردهن مردمو نه .

-میتونی بری .

مشت عباس بعد از اجازه ی سایمون سالتو ترک کرد ،

چون مطمئن نبود خشمو غضب سایمون گرفتارش نشه .

بعد از رفتن مشت عباس ، لاوین با استرسونگرانی زیاد سراغ اوینارو گرفت .

-اوینا کجاست ؟ توانا قشقه ؟ کی اومد ؟

اردلانوازی باتعجب به لاوین نگاه میکردن .

سایمون بادیدن قیافه متعجب عموشونازی متوجه شد اوینا نیومده عمارت .

از عصبانیتونگرانیه زیاد کلافه شده بود .

چرا باید انقدر نگران اوینا باشه ؟

مگه اون از اوینا متنفر نبودو همیشه دلش نمیخواست اویناروازا این عمارت بیرون کنه ؟
پس چرا الان نگرانش بودوجایه خالیشو حس میکرد ؟

۲۱۹ پارت

باصدایه شوکه نازی بهش نگاه کرد .

-منظورت چیه لاوین ؟اوینامگه اومده عمارت ؟
پس چرا ماندیدیمش ؟اصلا کی بهت گفته اوینا اومده اینجا ؟
از اوینا خبردارین ؟فهمیدین باکی رفته ؟

لاوین دست از پادراز تر نشست رومبلو چنددقیقه بعد تمام اتفاقاوتعریف کرد .

اردلان شوکه و عصبی به دهن لاوین نگاه میکردوباوور حرفایی ک میشنید براش سخت بودو فشارزیادی داشت بهش وارد میشد .

نازی نگاهش به اردلان افتاد که هر لحظه داره قرمز تر میشه .

سایمون و لاوین باصدایه پاخدایه ی نازی سرشونوبلندکردنومتوجه حال بد اردلان شدنوباعجله به سمتش رفتن .

یه ساعت بعد دکتر بادیدن اردلانو نوشتن چندتاداروازا سایمون خواست خیلی مراقب عموش باشه وعصبی وناراحت نشه ،
هرچه زودترم ببرنش شهر بیمارستان تا دکترایه متخصص ببیننش .

بعدازرفتن دکتر ،سایمون ناخوداگاه به سمت اتاق اوینا کشیده شدووارد اتاقش شد ،

جایه خالیه اوینا خیلی به چشم سایمون می اومد ،

به سمت تخت اوینارفتو روتختش نشست ،

خیلی وقت بود پایه این اتاق نذاشته بود ،

انقدراز اوینانفرت داشت که هیچ چیزش برایش سایمون مهم نبود .

ولی حالا انگار درنبودش تازه داشت به چشم سایمون می اومد .

باید هر چه زودتر اویناروپیداکنه وبرگردونه به عمارت .

یاد بیست دقیقه پیش افتاد که اردلان دستشو گرفته بودوازش خواهش میکرد اویناروبرگردونه خونه .

بخاطر خواهش عموشم ک شده باید زودتر اویناروپیدامیکرد .

ولی به چی انگارته مه هایه قلبش میگفت بیشتربخاطرخودش بایدبرش گردونه .

۲۲۰ پارت

بابک نمیدونست عصبی باشه یاخوشحال ک اوینا به خواست خودش نرفته بود .

ولی بدجورفکرش درگیره اون زنه خدمتکاربود ،

یعنی اون شخص کی بود که حسام درموردش حرف میزد ،

نکنه منظورش طیبه بود ،چون اون بود که جدیدنا نگاهش به بابک عوض شده بود .

اولا درسته چراغ سبز نشون میداد ولی بعدا ک فهمید فقط واسه نیازش میخوادش باهانش چپ افتاده بود .

سوزانم بود ،ولی به سوزان اعتمادداشت .

سوزان همچین ادمی نبود .

باهزارتافکروخیال واردسالن شد .

نگاهش به سوزان افتادکه بخودش حسایی رسیده بود .

سوزان بادیدنش باعثشه به سمتش اومد ،

ولی انگارنگاهش نگاه قبل نبود ،یه چیزی تونگاهش بود که بابک حس خوبی پیدانکرد .

یاشایدم انقدرفکرش درگیر بود همچین حسی

پیدا کرد .

سوزان با کینه و فکرایه پلید بانازو عشو به بابک نزدیک شد .

دستشو به سمت گردن بابک بردونوازش گونه دور گردنوصورت بابک میکشید .

بابک نگاه به چشمایه سوزان کرد ،

چرا معصومیت چشمایه اوینارونداشت ؟

انگار فقط اوینااون معصومیتوداشت .

یعنی الان کجاست ؟

ممکنه برگشته باشه عمارت ؟

بالین فکر لبخندی زد که سوزان اونو به معنیه چراغ سبز برداشت کردو لباسورولبایه بابک گذاشت .

هنوز قشنگ لباشو رولبایه بابک نداشته بود که بابک اونو ازخودش جداکرد .

که اینکارش سوزانو مصمم ترکرد تا بلایی که میخواستوسر بابک بیاره .

اون هیچ حس شهوتی نداشت،

فقط بخاطر ازراه بدرکردن بابک این کاروکرد .

ولی بابک اونو پس زد .

سوزان اخرباکلی نازو عشوه اون زیون چرمونر مش تونست بابکو خرکنه تا مشروب بخوره .

هرچندبیشتر اعصاب داغونوکلافه بودن ،

بابک تواین راه کمکش کرد .

وقتی ک دید بابک کاملاً مست شده ،

ازاتاقش بیرون رفت تامدارک مورد نیازو بیار هو از بابک امضا بگیره .

بعداز ده دقیقه مدارکو برداشتو به سمت اتاق بابک رفت.

بابک مسته مست ،فقط اسم اویناروصدامیزد وتوعالم مستی سوزانو اوینا میدید .

بالینکارش کمک بزرگی به سوزان کردو سوزان باخوشحالی به سمتش رفت تا مدارکو بابک امضا کنه .

خودکارو بدست بابک دادو بابک تمام مدارکارو توعالم مستی امضا کرد .

221 پارت

سوزان باخوشحالی برگه هارو از زیر دست بابک بیرون کشید .

همینکه باخوشحالی به برگها نگاه میکرد ،

باکشیده شدن برگها نگاهش از برگه ها گرفته شدوبه چشمایه به خون نشسته بابک افتاد .

باترس اب گلوشو قورت دادو درحالیکه ترسیده بود باتعجب به بابک نگاه میکرد .

بابک باخشمو عصبانی به برگه ها نگاه میکرد ،

پس اون خدمتکاری ک حسام میگفت سوزان بود ؟

سوزان ک اوضاع روخیط میدید یه نگاه به درانداخت تا ازاونجا فرار کنه .

ولی بابک تیز تراز سوزان بودو با گرفتن موهایه سرش جلویه فرار سوزانو گرفت .

سوزان ازشدت ترس مثل بید میلرزید .

باصدایه عصبیه بابک مرگو جلویه چشمایه خودش دید ،

اخه چطور ممکنه بابک در عالم مستی هوشیارباشه ..

-:حالا کارتویه هرزه ب جایی رسیده که میخواستی مالومنال منوبالا بکشی ؟

با حسام دست به یکی میکنی تا اویناروازم دور کنی ؟

سوزان باشنیدن این حرف وحشتش ازبابک چندبرابرشد .

مطمئنن بابک دیگه ولش نمیکرد .

222 پارت

:-

-:با....بابک ب....بخدا اش..اشتباه می...میکنی م...من

-:خفه شو هرزه، فکر کردی منو مست میکنی مدارکو امضا میکنم توهم همه چیزو میکشی بالا؟

بهتره وقتی میخوای کاری کنی اون

کینه و نفرت توچشماتوپنهون کنیو

انقدر مصنوعی واسه من که ختم اینکارام

عشوه و ناز نیای .

انقدر توفکر نقشست بودی ک متوجه

نمیشدی من مشروبو یواشکی خالی میکنمونمیخورم .

حتی نفهمیدی ادایه ادمایه مستودارم درمیارم ؟

بلایی سرت میارم ک تا عمرداری فراموش

نکنی و روزی هزار مرتبه ارزویه مرگ بکنی ،

اوووم میدونی الان که فکرشو میکنم حیفه دستموروت بلندکنم

دستم بتویه نجس بخوره ،

تا جایی ک یادمه از احمد یه چشم به شدت متنفر بودی و

هروقت میدیدیش احساس انزجار میکردی ونمیتونستی یه لحظه هم تحملش کنی ،

خوب حالا نظرت چیه تااخر عمرت پیش احمد یه چشم باشی و یه عمر باهاش زندگی کنی وتوله هایه قدونیم قدم برایش بیاری ؟

سوزان یاشنیدن این حرف موبه تنش سیخ شد ،

حاضر بود بمیره ولی یه لحظه هم کنار احمد یه چشم نباشه .

فکرشم دیوونه کننده بود ،چه برسه به اینکه زنش بشه ،

اون مردک سیاه به چشم بااون سیبیلایه گندهوکتیف ،

حتی فکر کردن بهشم وحشتناک بود ،

درحالیکه به گریه افتاده بود ، التماس بابک میکرد .

-:التماست میکنم ارباب کتکم بزنو تننیهم کن ولی اینکارونکن .

-:میدونی دلم نمیداد زخمی وکیودت کنم ،

اخه حیف احمد یه چشم که ،

از یه ادم دربو داغون لذت ببره وحال کنه .

همین فردا صبح اول وقت توروبه عقدش در میارم .

فقط زن خوبی برایش باش ، هرچند مطمئن لذت کافی رواز این بدنت میبره ،

همچین بد هیگلم نیستی ،فک کنم خوشش بیاد .

بابک بعداززدن این حرفش موهاییه سوزانوول کردو اونو پرت کرد روزمین .

سوزان با گریه به سمت بابک اومدو درحالیکه پاهاییه بابکو گرفته بود التماسش میکرد .

-:ارباب گوخوردم غلط کردم ، ارباب این کاروباهام نکنین ،

ارباب هرکاری بگین میکنم ولی اینکارونکنین ،

التماستون میکنم ،

خواهش میکنم ارباب این کاروباهام نکنین .

من نمیتونم زنش بشم ، منو بکشین ولی اینکاروباهام نکنین .

223 پارت

-:دیگه واسه این حرفا دیره ، اونموقع که بفکر دورزدن من افتادی باید به این روزاشم فکرمیکردی .

خواستی زرنگ بازی دراری ولی دیدی که من از توزرنگترم .

بخاطر مالومنال شاید ببخشمت ،

ولی بخاطر همدستیت با حسام هرگز .

-:من دوست داشتم،ولی تو اون همه

عشقو علاقموندیدیو فقط اوینا به چشمت اومد ،

من هرکاری کردم تاتوبهم علاقمندبشی ولی توفقط عشقو حالتوباهام کردیو ،

اخرم اوینا عزیز دوردونت شد ،

من باحسام همدست شدم تاتورو از

دست ندم .

-:خفه شو تابلائی سرت نیاووردم ،

فک کردی دختری مثل اوینارو ول میکنم میام میچسبم به هرزه ای مثل تو .

هنوز انقدر خرواحمق نشدم ،
دلم میخواد پوست تو قلفتی بکنم ،
ولی اینا واست کمه باید تا آخر عمرت عذاب بکشی ،
واسه خاطر همینم فردا به عقد احمد یه چشم درمیارمت .

سوزان هرچی گریه کردو التماس بابک کرد ، هیچ فایده ای نداشت .
بابک درحالیکه سوزان تقلامیکردو التماسش میکرد ،
اونو تو یکی از اتاقا زندونی کرد .

سوزان محکم به در میکوبیدو التماس بابک میکرد تا ولش کنه ،
ولی انگار هیچ فایده ای نداشت .
خسته از گریه کردن ،
بی حالو بی حس روزمین نشستو به
دیوار اتاق خیره شد ،
باور اینکه فردا زن احمد میشه و
باید اون کثافتو تحمل کنه و
زیر خواش بشه ، داشت
دیوونش میکرد .

۲۲۴
پارت

سوزان باتکونایه شدیدی که به در میخورد از خواب بیدار شد ،
دیشب تاکی گریه میکرد به فکر راه نجاتی بود .
از پشت درب نلندشده چند لحظه بعد ، در باز شدو سوزان با وحشت به ادم روبروش ک با اون خنده کریهوز شتتش
تودرگاه بود نگاه میکرد ،

هر قدم که اون شخص نزدیکش میشد ،
سوزان با گریه به عقب میرفتو بالتماسو فحش ازش میخواست نزدیکش نشه .

حتی بویه عرق تنشم بااون فاصله معلوم بود .

-:جلونیا لعنتی ، گمشو برو بیرون ، حق نداری بمن نزدیک بشی ،

التماست میکنم طرف من نیا ، گورتوگم کن برو ، گمشو کثافت ، لجن .تورو خدا بمن نزدیک نشو .

ولی احمد یه چشم ، بدون توجه به فحشاو التماسایه سوزان بااون لبخند زشتش بهش نزدیک شدو

بازویه سوزانو گرفتواونو سمت خودش کشید .

سوزان جیغ میزد و فحش میدادو التماس بابک میکرد تا نجاتش بده .

-:ولم کن کثافت ، گمشو برو اونور ، ارباب ،تورو خدا کمکم کنین ، ارباب گوخوردم غلط کردم ، ارباب التماست میکنم اینکارو بامن نکن.

باقرار گرفتن لبایه احمد رولباش صداس توگلوش خفه شد ،

احمد عین وحشیا بوسش میکرد ،

از بویه گنددهن احمد داشت بالا می اوورد ،

چند دقیقه بعد با صدایه بابک ، احمد سوزانو ول کرد .

-:احمد ولش کن.

۲۲۵
پارت

احمد کنار کشیدو نگاه خمارو هوس الودشواز سوزانی ک مثل بید میلرزید گرفت .

سوزان با امید اینکه بابک به نجاتش اومده ،

خواست با خوشحالی به سمتش بره

ولی با حرفی که بابک زد ،

انگار دنیارو، روسرش خراب کردندو با نگاه غمگینو وحشت زد ه به بابک نگاه کرد .

-: زودباش احمد عاقد اومده ، بعدنم میتونی کیفشوببری .

احمد بازور دست سوزانوکه تقلا میکردو گرفتوباخودش پیش عاقد برد .

اون لحظات واسه سوزان یک عمری گذشت .

باورش نمیشد ک زن احمد شدو

همه چیز تموم شد ،

تودلش اوینارو نفرین میکردو مصیب همه اینارو ، اونومیدونست .

ازوقتی اون اومد زندگیه سوزان خراب شد ،

بخاطر اوینا همه چیز خراب شد ،

عین یه مرده رو مبل نشسته بودو تکون نمیخورد،

همه چی و اشش تموم شده بود -

بابک دو بسته اسکناس دست احمد داد.

در حالیکه بانفرت به سوزان نگاه میکرد ،

روکرد سمت احمد .

-:این پولو بگیروبرو یه جایه خیلی

دورتر از اینجا و واسه خودت یه

خونه بگیرو کاسبی راه بنداز ،

فقط این پتیاره رو دیگه اینورانیبنم ،

اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

-:چشم ارباب خیالتون راحت ،

پشت گوشتونو دیدین مارودیدین ،

خوب ارباب اگ رخصت بدین بااین ضعیفه بریم .

-میتونین برین .

-چشم اقا باجازتون

احمدبه سمت سوزان رفتوبازوشو گزفتواونو باخودش ازسالنواون عمارت بیرون برد.

۲۲۶
پارت

احمد ،سوزانو وارد خونس کرد ،تا بعدازظهرواسه همیشه ازاون روستابرن .

سوزان بادیدن اون خونه ی تاریکو نمورو کثیف ،احساس تهوع شدید بهش دست دادو بالااوورد.

احمدعصبانی به سمت سوزان رفتو موهایه سرشوگرفتو به سمت اتاق بردو

اونوپرت کرد روزمین .

سوزان بخاطر برخوردش بازمین اززور درد چشماشوبست.

ولی بعد با حرفایه احمد وحشت زده بهش نگاه کرد .

-حالا بادیدن خونه زندگیه من بالامیاری ؟

تویه هرزه ،دستمالی واسه من حالا اقه میای ؟

بلایی سرت بیارم ضعیفه ،درجواب اون حرفایی ک قبلا توعمارت بهم میزدی .

فکر کردی تویه اشغالو واقعا زن خونم میکنم ؟

تولیاقت کلفتیم نداری ،

فقط واسه زیرخواب خوبی اونم البته یکی دوبار،

بعدک ازاینجا بریم باهات یه کاسیبه درستودرمون راه میندازم ،

فکرخوبیه نه ؟

اینجوری حداقل یه فایده داری واسمو یه پولی به جیب میزنم .

ولی الان بهتره منو سرحال بیاری ،

حداقل باید یجوری ازت پول ابونونی ک بهت میدمو درارم دیگه .

توک پول نداری پس اینجوری حساب میکنیم .

احمدبعداززدن این حرفاش بادیدن قیافه وحشت زدهوگریون سوزان بلند بلند زد زیر خنده .

سوزان ازترسو وحشت مثل بید میلرزید،

باورش نمیشد ،

احمد همچین نقشه هایی واسش کشیده باشه .

با چشمایه گریون به احمد نگاه کرد،

که درحال دراوردنه لباساشه و بااون لبخند زشتوپلیدش به سمتش میاد ،

تاخواست فرارکنه اسیر دست احمد شد.

تاکی سوزان زیردستوپایاهیه احمدجون دادوهروقت صداش درمی اومد ،

احمدوحشی ترمیشدوکتکش میزد .

۲۲۷
پارت

5.6 ساعت بعد ک احمد دیگه توانی نداشتوخسته شده بود.

جسموخونی وبیجون سوزانو ول کرد .

یه لگدمحکم به کمر سوزان زدو

-پاشو بی عرضه ،بدبخت ،یه لقمه غذا درست کن بخورم ،

گشمنه ،زود از جات بلند شو تا کتک نخوردی .

سوزان ک جونی توبدنش نمونه بود ،بابدختی درحالیکه دستشو به دیوار گرفته بود ازاون اتاق که واسش حکم شکنجه گاهو داشت بیرون رفت .

اززور درد نایه ایستادن نداشت ،

ولی واسه اینکه احمد دوباره به سراغش نیاد مجبور بود غذا درست کنه .

سوزان بابت بختی غذایی آماده کردو جلویه احمد گذاشت .

احمد بعد از خوردن غذا در حالیکه سیبیلایه چربو چیلشو بادست پاک میکرد رو کرد سمت سوزان ..

-: هی ضعیفه ،بی سرو صدا کاراتو انجام بده میخوام یه چرت بزnm تابعد بلندشموبریم ازاین جا .

سوزان اروم اروم وسایلو جمع کرد تا احمد بیدار نشه ،

در حالیکه هر دفعه از زور درد لبشو گاز میگرفت .

همینکه به سمت اشپز خونه میرفت ،

بادیدن در حیاط ، فکر فرار به سرش زد ،

باخوشحالی به سمت در حیاط رفت ،

ولی بادیدن در قفل شده ناامید رویه زمین نشست ،

تا خواست اشکاشو پاک کنه بادیدن احمد که با عصبانیت جلوش وایستاده از ترس اب دهنشو قورت داد .

تا دهنشو باز کرد حرفی بزنه ، بالگدی ک به پهلوش خورد ، نفسش از زور درد بند اومد ،

احمد موهایه سرشو گرفتو کشون کشون اونو به سمت انباریه گوشه ی حیاط برد .

سوزانو پرت کرد توانباری و باترکه ای که کنار دیوار بود بجون سوزان افتاد ،

بحدی سوزانو کتک زد ک تمام بدنش خونینومالین شده بود ،

وقتی دید سوزان از حال رفته ولش کردو در حالیکه در انباری رو قفل میکرد از اونجا بیرون رفت .

۲۲۸ پارت

سوزان بالایی ک تصویرتش ریخته شد،

ترسیده از خواب بیدار شد .

نگاه ترسیدش به احمد افتاد .

-:بالا بلندشو اون تن لش تو تکون بده ،باید بریم .

فقط عجله کن تا سگ نشدم .

بعدازرفتن احمد ،سوزان درحالیکه از زور بدن درد، نمیتونست تکون بخوره ،

بابدبختی از جاش بلندشدو از انباری

بیرون رفت ،

تمام تنش بخاطر کتکایه احمد زخمی بود .

نمیدونست احمد کجا اونو میخواد بیره ،

ولی هر جا که هست ،زندگیه خوبی در انتظارش نیست .

کاش طمععه پولو ثروت بابکو نمیکردو به همون وضع راضی بود .

بابک بعدازرفتن سوزانواحمد ، به

سمت اتاقش رفت .

رو تخت دراز کشیدو درحالیکه سیگاری روشن میکرد ،

به اوینا فکر میکرد ، از اینکه اوینا به اجبار ودسیسه رفته بود خوشحال بود ،

هر چند الان از اینکه پیشش نبود ناراحت و عصبی بود.

مطمئنن الان اوینا تو عمارت بود ،

کاش میتونست الان بره عمارتو اوینارو بیاره ،

ولی باید یه امروزوتحمل کنه تا کمی سایمون اینا اروم بشن -

اگه الان بره مطمئنن سایمون نمیزاشت ،

از کجامعلوم بعدنم بزاره اوینا بیاد ،

عصبی و کلافه سیگار و توجاش خاموش کردو به سمت حموم رفت ،
تا با یه دوش اب سرد کمی اروم بشه .

۲۲۹ پارت

اوینا به کانی که پسرش ارسلانو دراغوش گرفته بودو خوابیده بود
نگاه میکرد ،

واقعا کانی وشوهرش ادمایه خوبی بودن .

خوشبحال کانی که همچین مردو تکیه گاهی داره .

کاش اونم یه تکیه گاه مثل سالار داشت .

باصدا یه سالار نگاهشو از کانی گرفت .

-:اوینا خانم ؟؟

-:بله

-:راستش تا کانی خوابه میخوام ،

چندتا حرف خواهر برادری باهم بزنیم،

ازوقتی قبول کردم بیان توخونم واسم

عین خواهر کوچیکترم شدین ،

شاید باورتون نشه ،شاید بهم بخندین ،

ولی واقعا مهرتون بعنوان یه خواهر به دلم نشست،

دلم میخواد شماهم منو مثل برادرتون

قبول کنین و هر کاری داشتین

یاچیزی احتیاج داشتین بخودم یا

به خانمم بگین ،

بعدازکانی شما دومین زنی هستین که

دارم بهش اعتماد میکنم ،

دلّم نمیخواد ناامیدم کنین ، ازدروغ گفتنو پنهون کاریم بشدت متنفرم ،
هیچ وقت سعی نکنین بهم دروغ بگین . اون وقت دیگه اون رویه منومیبینین .
تو عمارتم اصلا خوشم نمیاد با کارگرایه مرد صحبت کنین .
البته قصد توهین ندارم ، ولی الان باهم حرفامونوبزنیم بهتره تابعدا مشکلی
پیش نیاد،

مطمئن باشین مثل یه برادر بزرگتر پشتتونم ،

غصه هیچی رو دیگه نخورین .

بعداز کانی و ارسالن پسریم ،

از شما مراقبت میکنم .

ارسالان درحالیکه باعشق به کانی و پسرش نگاه میکرد ،

دوباره بحرف اومد ..

-:زنو بچم همه چیزو همه کس من هستن .

دوست ندارم هیچ وقت ناراحتیشونو ببینمو یا کسی بخواد خم به ابروشون بیاره ،

شماهم ازاین به بعد واسه کانی عین یه خواهر و دوست میمونین ،

خانمم خیلی مهربون و دل بزرگی داره .

امیدوارم پیش ما راحت و خوشحال باشین .

حرفایه سالار هرچند برایه اوینا ،

هشداربود ،

ولی بازم به دل اوینا نشسته بود ،

خوشحال ازاینکه برادری مثل سالار

پیدا کرده .

ولی ازاینکه بهشون دروغ گفته بود عذاب وجدان داشتو میترسید سالار بفهمه ،

اون وقت چقدر براش بد میشد .

تصمیم گرفت وقتی رسیدن سر موقعیت مناسب ،

همه چیزو واسه سالارو کانی تعریف کنه .

اونایه حقیقته زندگیشو بدونن .

سالار که دید اوینا ساکت شده و توفکره ،
دیگه حرفی نزدو به رانندگیش ادامه داد ،
فقط از خدایه خودش میخواست ،
از اینکه اوینارو باخودشون میبرن بعدا پشیمون نشن .

۲۳۰ پارت

باباز شدن در اتاق نگاهش به لاورین افتاد ،
لاورین باتعجب به سایمون نگاه کرد ،
که تواتاق اویناست ، باوراین که
سایمون تواتاق اویناست براش سخت بود .
به سمت سایمون رفتو کنارش روتخت نشست .

-:همیشه از اوینا متنفر بودی،
ولی اوینا بی گناه ترین ادم بود ،
توهم جایه خالیشو حس میکنی که اومدی تواتاقش ،درسته ؟
-:نمیدونم لاورین ، نمیدونم چی میخوامو حسم واقعا چیه ؟ عموخوابید ؟
-:اره خوابیده ،سایمون ؟؟
-:بله ؟
-:میگم نکنه باز مردم شورش کنن ؟
اگه باز اینکاروبکنن ممکنه بابا بیشتر
اعصابش خوردبشه و واسش سمه عصبانیت .
-:اره خودمم بهش فکرکردم ، ممکنه باز سروکله ی این مردم پیدا بشه ،
مخصوصا باتهمتی که به اوینازدن ،
خدالغنت کنه حسامو ،این همه ای که میگفتم فکر اوینا رونکنه .
-:من به معذرت خواهی بهت بدهکارم،
همیشه فکر میکردم بخاطر نفرتت از اوینا نمیخوای باحسام ازدواج کنه ،

ولی حالافهمیدم ک تو میدونستی حسام چچور ادمیه .

-: راستش لاوین ،منم اشتباه کردم ،نکنه بابک توبچگیا بی گناه بودِهو من درحقیق ناحقی کرده باشم ؟منم خوب حسامونشناختم .

-:بهتره یه روز باهانش بشینی صحبت کنی و بگی دست از سر اوینا هم برداره .

بنظرت اوینا کجارفته ؟

الان تو چه حالی و چه وضعی ؟

-:نمیدونم ،همینم منوکلافه کرده ،نکنه گیر ادمایه ناباب بیفته ؟

اخه این دختره ی احمق چرا برنگشته تاحالا عمارت ؟

پوووف دارم دیگه از کلافگی ،دیوونه میشم ،

بزار فقط پیداش کنم یا برگرده میدونم باهانش چیکارکنم ؟

هنوز افرادی ک فرستادم نتونستن پیداش کنن .

من میرم بیرون ،شاید شبنم نیام ، میخوام تنها باشم .

هواست به عمارتو عمو ایناباشه .

سایمون ،لاوینو تواتاق تنها گذاشتو از عمارت بیرون زد .

۲۳۱ پارت

اردلان هنوزم حالش خوب نبودو دیشب تاصبح کلافه راه میرفت .

نازیم هرکاری کرده بود اردلان اروم نشده بود .

سر میز صبحونه نازی همه هواسش به اردلان بود.

لاوینم که ساکتواروم نشسته بود ،

انگار تواون عمارت خاک مرده ریخته بودن .

اردلان نگران دخترش بود ،نمیدونست کجا بره و پیش کی بره تا اوینا رو پیدا کنه .

با باز شدن درسالن که محکم بادپوار برخورد کرد،

هرسه نفر به مردم روستا نگاه میکردن که باعصبانیت به سمتشون میان.

تالاوینواردلان خواستن حرکتی بکنن،

مردایه روستا سرشون ریختنو اردلانو لاوینو بادستایه بسته توحیاط بردنو پرثشون کردن روزمین .

نازی وحشت زده وگریون به این صحنه ها نگاه میکرد .

حتی نگهبانایه عمارتم ضد اردلان اینا بودن .

یکی از ریش سفیدا به اسم حبیب که ادم عوضی ای بود به سمت اردلان اومد...

-:اون دختر کجاست ارباب ؟

ماون دختر و میخوایم ،اگه اون دختر و بما بدین ما کاریتون نداریم ،

وگرنه باید جوابگویه این مردم باشین .

اون دخترم باید عین مادرش سنگسار بشه .

اردلان باشنیدن این حرف طوری داد زد که به سرفه افتاد .

-:خفه شو .

-:دیگه واسه این حرفا دیر ارباب یادختر رومیدین یا این مردم شمارواز این روستا بیرون میکنن ،

شما این مردمو خرواحمق فرض کردین ،

اون دخترم لنگه مادرش به هرزست ،

مانمیتونیم بزاریم همچین ادمی توروستا باشه .

لاوین ک دیگه نمیتونست تحمل کنه ، درحالیکه دستاش بسته بود ،

از جاش بلندشدو باعصبانیتو حرص به کله محکم کبوند تو صورت حبیب .

۲۳۲
پارت

حبیب بخاطر شدت ضربه سر لاوین چند قدمی عقب رفتو دستشو جلوی دماغ خونیش گرفت .

باعصبانیت و حرص رو کرد سمت مردم .

-چرا ساکت و خاموش و ایستادین مردم .

ببینید این ارباب زاده در جواب حرف حق من ،

چجوری بامن برخورد کرد ،(حبیب در حالیکه کف دست خونیشو به مردم نشون میداد)ببینید این خونه منه که در برابر حقیقت ریخته شده .

اینا دارن با پنهون کردن اون دختر رسمورسومات اجدادیه ماروزیرسوال

میبرنواز زنایه فاسدو خراب حمایت میکنن .

لابدیه اینا خوب سرویس داده ک...

با لگدی که توکمر حبیب خورد ، حبیب نقش روزمین شدو چندلحظه بعد نگاهش به چشمایه بخون نشسته اردلان افتاد .

-:خفه شو کثافت چطور جرات کردی توخونه ی من به دختر من ، هم خون من تهمت بزنی؟

چطور بخودت اجازه دادی به دختر من انگ هرزگی بزنی ؟

خوب گوش کنین اوینا دختر هم خونه منه،

من بودم که به صنم مادرش تجاوز کردم ،

اوینا دختر واقعیه منه و حاصل همون تجاوز ه .

زنده نمیزارم کسی روکه به دخترم توهین کنه .

بااین حرف اردلان همهه ای بین مردم روستا بلند شد .

-:وای خدا اوینا دختره اربابه .

-:ارباب بابایه اویناست ، اون به صنم تجاوز کرده بود .

-:ازکجا معلوم واقعا تجاوز بوده ؟

-:لابد صنم اربابو هوایی کرده بود.

-وای بیچاره صنم .

حبیب که دید مردم ، همه توشوک این حرفن ، دوباره اوضاع رو بدست گرفت .

-بفرمائید مردم ، کسی که ارباب میدونین ، یه متجاوزگه که به ناموس مردم روستاش نظر داره ،

یه بچه حرومزاده هم پس انداخته ،

چطور همچین ادمی ارباب ما باشه ؟

233

-ما نباید ساکت باشیم

باید از حق و ناموسمون دفاع کنیم !

ما باید ارباب رو از روستا بیرون کنیم ، اون لیاقت اربابی مارو نداره .

انقدر ترسو نباشین ، باید ارباب رو بیرون کنیم و اون دختر رو سنگسارش کنیم .

بعد از زدن این حرف حبیب ، دوباره بین مردم روستا همه به وجود اومد .

چندتا از مردای روستا چوب به دست به سمت لاولین و اردلان اومدن .

لاولین به سمت اردلان اومد و مقابلش وایساد تا مردم آسیبی به پدرش نرسونن ،

غیرتش اجازه نمیداد کسی بخواد دست رو پدرش بلند کنه .

توی دلش از خدا میخواست تا سایمون رو زودتر برسونه !

نمیدونست سایمون کجا رفته وکی میداد ؟

لعنتی کجا رفته بود ؟!

اردلان که اوضاع رو بدجور خیت میدید ، از لاولین خواست تا پشتش وایسه .

دلش نمی خواست واسه این بچشم اتفاقی بیفته !

-:لاوین پسر م برو پشتم وایستا،

اگر اتفاقی خواست بیفته برای من بیفته ،

من طاقت ندارم ببینم بلایی سر تو بیارن !

-:نه بابا من انقدر بزرگ شدم که دیگه بتونم از شما دفاع کنم .

نمیتونم بزارم بلایی سر شما بیارن .

234

یکی از پسرهای حبیب که ،لنگه باباش عوضی بود و دلش میخواست با بیرون کردن ارباب با پدرش جایگاه اربابی رو بگیرن ،

با چشمانی که برق پیروزی توش بود ، به سمت لاوین اومد .

یقه لباسش رو گرفت و پرتش کرد رو زمین .

همین که دستش رو نزدیک یقه اردلان برد ،

تا اون رو از عمارت بیرون کنن ،

دسته قوی و مردانه ای رویه دستش نشست ،

وقتی نگاهش رو از دستش گرفت تا به صاحب دست نگاه کنه ،

با مشتتی که تو صورتش خورد ، نقش رو زمین شد .

سرشو که بلند کرد ، چشمش به چشم های به خون نشسته سایمون افتاد .

تمام افراد روستا با دیدن سایمون ناخود آگاه قدمی عقب گذاشتن !

همه وحشت خاصی از این ارباب جوان داشتن .

سایمون با دیدن وضع عموش و لاوین با خشم و نفرت سمت پسر حبیب رفت و اون رو زیر مشت لگداز گرفت .

کسی جرأت اینکه به سمت سایمون بره رو نداشت .

حبیب که دید سایمون داره پسرش رو می کشه ،

چوب به دست همین که خواست ،

قدمی به سمت سایمون برداره،

یک مرد هیکلی ناآشناس از پشت یعقه لباسش رو گرفت و اونو کشوند سمت خودش .

حبیب همین که به سمت مرد هیکلی برگشت،

نگاهش به چندتا مرد هیکلی اسلحه به دست افتاد که جلوی در امارت وایستاده بودن .

هنوز هیچکدوم از افراد روستا متوجه اون مردا نشده بودن .

همه نگاه وحشت زده شون به سایمون و پسر حبیب بود که زیر مشتم و لگدای سایمون بود .

سایمون که دید پسر حبیب از حال رفت ،

ولش کرد و رو کرد سمت مردم .

235

-حالا کارتون به جایی رسیده که شما رعیت ها توی خونه ی خودم به خانوادم بی احترامی میکنین ؟!

باهاتون خوب تا کردم گرگ شدین ؟

بلایی سرتون بیارم که یه چشمتون اشک باشه یه چشمتون خون !

شماها لیاقت خوبی رو ندارین !

میخواستین مارو بیرون کنین ؟

میدونم چیکارتون کنم !

چجوری باهاتون تا کنم که دیگه جرأت نفس کشیدنم نداشته باشین!

سایمون بعد از زدن این حرفش به سمت حبیب رفت ،

که از ترس با چشمای وحشت زده به سایمون نگاه میکرد .

سایمون یقه حبیب رو گرفت و با عصبانیت در حالی که حبیبو تکونش میداد ، شروع به حرف زدن کرد .

-: حالا تویه پیر خرفت ، کارت به جایی رسیده مردم رو بر علیه ما به شورش میندازی؟

پیر سگ لب گوری تازه یادت افتاده جایگاه اربابی رو صاحب بشی ؟

بلایی به سر تو و خانوادهت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن !

سایمون حبیب رو ول کرد و به افرادی که جلوی امارت ایستاده بودن اشاره کرد تا به سمتش بیان .

مردم روستا با دیدن اون افراد مخصوصا اسلحه بدست ،

وحشت زده به سایمون نگاه میکردن و به غلط کردن افتاده بودن !

لاوین با خوشحالی به سایمون نگاه میکرد و همیشه به دل و جرأت این پسر عموی یکی یه دوش افتخار میکرد .

اردلان با افتخار به سایمون نگاه میکرد و هر لحظه هم با دیدن سایمون و شجاعتش یاد اصلان برادرش میافتاد .

واقعا پسر همون پدر بود .

۲۳۶ پارت

سایمون به افرادی ک باهانش اومده بودن ، دستورداد تا حبیبو پسرشو توانباری زندانی کنن ،

تاتکلیفشونو مشخص کنه .

تمام نگهبانایه عمارتم به دستور سایمون ،

دست بسته جلویه سایمون انداختن .

-: من شمارو نگهبان کردم تا از خانوادم محافظت کنین .

ولی شما هیچیکار کردین ، بجایه مراقبت ،

بالین مردم دست به یکی کردن،
همه ی شماهارو به صدضربه شلاق محکوم میکنم ،
تادرس عبرتی باشین برایه بقیه .

نگهبانا به غلط کردن افتاده بودنوالتماس
سایمون تا از گناهشون بگذره .

-:من هیچ وقت بخششی توکارم نیستوشماهاباید تنبیه بشین ،(بعدازاین حرفش روکرد سمت مردم)،ازاین
به بعد شماها حق ندارین ،
تومزارعوباغایه من کارکنین ،
حاضرم اون باغومزارع خشک بشن ،
ولی ادمایه بی لیاقتونمک شناسی
مثل شماها واسم کارنکنه .

مردم بالین حرف سایمون ، درحالیکه روزانوهایشون نشسته بودن ،التماس سایمون میکردن تا اونا روببخشه .

۲۳۷ پارت

سایمون بدون توجه به التماسایه مردم ،
درحالیکه زیر بازویه اردلانوگرفته بود ،
به سمت سالن راه افتادن ،
اما قبل ازوارد شدن به سالن ،به سمت افرادش برگشت .

-:تمام این مردموازاین عمارت بیرون کنین ،
یه لحظه هم نمیخوام این نمک شناسا تواین عمارت باشن ،
هرکسیم نرفت با زوروکتک بیرون کنین .

مردم باشنیدن این حرف ناامید از عمارت خارج شدن ،
چند نفریم ک نرفتن بازورو کتک بیرونشون کردن .

همگی وارد سالن شدنو ناراحت رویه مبل هانشستن .

نازی باسرعت به سمت اتاق اردلان رفت
تا داروهاشو بیاره .

همه ساکت نشسته بودنو هیچ کس ،

هیچ حرفی نمیزد ،

هرکسی تویه فکری بود ،

سایمون تودلش واسه اوینا خطو

نشون میکشید ،

که تمام این بل بشو بخاطر اوینا بود ،

انگار اوینا هم لنگه مادرش افریده شده بود تا اسایشو ارامشو از این
خانواده بگیرن .

اون از مادرش که اونجوری باعث مرگ پدر مادرش شدو

زندگیشونوبهم زد ، حالا هم نوبت اویناست .

دوباره خشمونفرتش نسبت به اوینا شعله ور شد .

قسم خورد اوینا رو پیداکنه وتاوانه تمام بلاهایی که ،چه خودش چه مادرش سرشون اووردنوازاوینا بگیره .

۲۳۸ پارت

بابک تواتاقش در حال دیدن مدارکایه زمینش بود که باصدایه دراتاق
بدون اینکه سرشوازرو پرونده ها بلندکنه جواب داد.

-:بله ؟

بابازشدن دراتاق سرشو بلند کردو نگاهش به طیبه افتاد .

-:سلام اقا.

-:سلام ، چیکارداری ؟

-:اقا راستش یه خبر براتون اووردم .

-:بیگو

-:اقا امروز صبح مردم روستایه ،اریاب اردلان بر علیش شورش کردن تا اردلانوبیرون کنن .

ولی بعد اریاب سایمون ازراه رسیده و دخل مردمواورده ،

انگار یکی از ریش سفیدا به اسم حبیب

مردمو بیشتر تحریک کرده ،

الانم زندانیه .

بابک باتعجب ازجاش بلندشو جلویه طیبه وایستاد .

-:تو مطمئنی ؟ از کی شنیدی ؟

-:بله اریاب،خواهرم طاهره که میشناسیش توروستایه اریاب سایمونه ،

امروز صبح ک خورشون بودم فهمیدم .

-:واسه چی شورش کردن ؟

-:مثل اینکه بخاطر اوینا خانم بوده ،مردم گفتن باید بدیش بما تا سنگسارش کنیم .انگار باز پر شده ختنه نشدستو به شما خیانت کرده .

بابک باشنیدن این حرفا دستشو مشت کردو لعنتی ای زیر لب گفت .

باعث تمام این اتفاقات اون بوده ،

اگه اون حرفی نمیزد حالا اینجوری نمیشد .

بابک عذاب وجدان بدی گرفته بودو کلافه هی تواتاق راه میرفت .

فکر نمیکرد اینکارش باعث بشه مردم بخوان اویناروسنگسار کنن .

یعنی کی بهشون گفته اوینا به بابک خیانت کرد ؟

به احتمال زیاد یا کار حسام بوده یا سوزان .

تمام نگهبانا با حبیبو پسرش وسط روستا صد ضربه شلاق خوردن .

فقط حبیب بخاطر کهولت سنش ۳۰ ضربه خورد .

سایمون با اخمو عصبانیت ، به شلاق خوردنشون نگاه میکرد .

دلش میخواست اوینا اونجا بودو این منظره رومیدید.

یه سری افراد مامور کرده بود تا اوینا رو پیداکنن .

سایمون نگهبانارو باخانواده حبیب ازاون روستا بیرون کرد .

به سمت عمارت برگشت و واردسالن که شد ،

بادیدن فرد روبروش اخماشوبیشترتوهم

کرد .

-:تو اینجا چیکار میکنی ؟ چیکارداری ؟

-:سلام ، اومدم ببینم قضیه شورش مردم چیه ؟

-: فک کنم بهت گفتن سر چی شورش کردن .

حالا هم اومدی شاهکار اتوببینی ،

بهتره از اینجا بری تا دقو دلیه همه رو سرت در نیاوردم .

-:من متأسفم

-:تأسف تو هیچ بدرد من نمیخوره ،

بهتره زودتر اینجا روترک کنی .

-:اوینا کجاست ؟

سایمون باشنیدن این حرف باعصبانیت به سمت بابک رفتويعقشوتومشت گرفت ..

-:بهتره اگه جوئو دوست داری ،

دیگه اسمشم به زبونت نیاری .

دیگه حق نداری پاتوتواین عمارت بزاری .

سریه بعد به این خوبی باهات صحبت نمیکنم .

فهمیدی؟

-:هرکاری میخوای بکن ،ولی اون زنمه ،من باید بدونم کجاست ؟

-:عجب پس زننه ،(سایمون درحالیکه دستشوبازکرده بودو درونشون میداد باپوزخند)باشه این گویو این میدون بفرما برو پیداش کن .

فقط هروقت پیداش کردی ،

بگو سایمون گفت دستم بهت نرسه ،

البته فقط تا همون یکماه هم اگه پیداش کنی توخونت میمونه ،

بعدش باید میفهمی باید بیاد تواین عمارت ،

حالا هم هری .

سایمون بعداززدن این حرفش بدون توجه به بابک به سمت اتاقش رفت .

باور اینکه اویناتو عمارت نیست برایه بابک سخت بود ،

یعنی اوینا کجاست ؟ نکته بلایی سرش اومده ؟

باید چندنفرو بفرسته دنبال اوینا .

۲۴۰ پارت

حسام باسردرد شدیدی از خواب بلندشد ،

به دورواطرافش که نگاه کرد،

متوجه شد تواتاق خودشه .

دراتاق بازشدو حیدرخان وارداتاق شد،

بادیدن حسام که هوش اومده اخماشوتوهم کرد .

-بابا کی منواورده اینجا ؟

-کی میخواستی بیاره بهم خبردادنومن اومدم جنازتو از اون خونه باغ اووردم .

-اوینا کجاست ؟

-خفه شو پسر ، خجالت بکش ، ابرووحیثیت برام نداشتی .

چطور سرمو جلوپه اردلان بلند کنم ،

من اونوسرزنش میکردم ،

حالا تو باعث شدی من سرافکنده بشم.

مگه بهت نگفتم حق نداری بری سمت اوینا ،

ولی تو برعکسشوانجام دادی و اونودر حالیکه زن یکی دیگه بود دزدیدی ،

وای پسره احمق تو مگه غیرت نداری ؟

مگه ناموس حالیت نمیشه ؟

این چه کاری بود انجام دادی ؟

-: بابا اگ بازم لازم باشه اینکارومیکنم .

-:دیگه اینجا نمیمونی که بخوای از این غلطا بکنی .

-:منظورتون چیه؟

-:همین فردا ک بهترشدی میری تهران ،

پیش دابیت اینا زندگی میکنی،

دیگه حق نداری اینجا باشی .

-:ولی بابا..

-:ساکت نمیخوام دیگه چیزی بشنوم ، همین که گفتم وتوهم اونوانجام میدی .

میرم به مادرت بگم هوش اومدی ،

انقدر گریه کرد کورشد .

حیدر بعداززدن این حرفش ازاتاق بیرون رفت .

دیگ نبایدزاره حسام اینجا بمونه،

ممکن بازکاری بکنه وباعث شرمساریش بشه .

اوینا باصدایه در اتاق از خواب بیدار شدوبادیدن ساعت باعجله از روتخت بلند شد .

باورش نمیشد تالین موقع خوابیده.

به سمت در رفتو دروباز کرد .

کانی رو لبخند به لب جلویه دردید .

-:سلام عزیزم ، اومدم صدات کنم بیای نهار ، صبحونه که نخوردی گشتنت میشه .

-:سلام ببخشید ، اصلا متوجه ساعت نبودم ،

واقعا خسته بودم ، الانم باصدایه دربلندشد.

-:معذرت میخوام ، فکرکردیم خجالت میکشی نمای پایین پیش ما .

سالار گفت بیام دنبالت ، نکنه خجالت میکشی و پایین نمای .

-:ن خواب موندم ، الان میام .

-:باشه زودتر بیا .

کانی بعداززدن این حرفش به سمت پله هارفت تا بره پایین ،

ولی بایداد حاتم دوباره برگشت سمت اوینا .

-:راستی اویناجان ، دوست سالار حاتم اینجاست ، اگه روت نمیشه بگم برات غذا تو بیارن اینجا .

اوینا دلش میخواست بگه خیلی خوشحال میشه ،

ولی میدونست اینکارش دیگه خیلی پررویی و زشته ،بنابراین یه لبخند به کانی زدو

-:ن عزیزم ،میام پایین ،اگه مزاحم نیستم .

-:نبابا این چه حرفیه ، اینجا دیگه خونه خودته .

-:ممنونم

-:فعلا زودتربيا منتظریم .

-:چشم

بعدازرفتن کانی ، اوینا به سمت سرویس بهداشتی رفت ،

خداروشکر که هیچ وقت موهاش توخواب ،نامرتب نمیشد،وگرنه ابروش جلویه کانی میرفت .

بعد از پوشیدن بلوزسبز و دامن مشکی ، به سمت پایین رفت .

دیشب کانی چند دست لباس بهش داده بود .

باشنیدن صدایه صحبتایه سالار اینا به سمت صدارفتو وارد اشیزخونه شدو درحالیکه خیلی خجالت میکشید سلام کرد .

-:سلام

۲۴۲
پارت

حاتم باشنیدن صدایی ظریف ،نگاهشو ازسالار گرفتو به دختره روبروش نگاه کرد .

پس اوینایی ک سالارازش حرف میزد ،

این خانمه ،

بنظرش اوینا ن خوشگلیه افسانه ای داشت ،

ن زشت بود ، ولی قیافه مظلومی داشت .

باشنیدن صدایه سالار بخودش اومدو نگاهشو ازاوینا گرفت .

-:سلام خانم ، بفرما بشین ، خوش اومدی ،

خونه ی خودته تعارف نکن .کبری خانم بی زحمت غذاروبیار ،اوینا اومد .

اوینا بالین حرف بیشتر خجالت کشید که منتظرش بودن .

-:ببخشید معطل من شدین .

-:نبابا خانم این حرفا چیه ، فقط روده کوچیکه روده بزرگه روخورد ،

البته سلام ، اوه راستی من حاتم دوست سالارو دکتر اینجا .

اوینا سرشو بلندکردو به حاتم نگاه کرد ،

حاتم واقعا زیبا بود ، وقتی دید حاتمم بالبخند نگاش میکنه ،

خجالت زده سرشو پایین انداخت و جواب حاتم داد .

- :خوشبختم ، منم اوینام .

-:خوب اوینا خانم بفرما غذا،

ببین این کبری خانم چی درست میکنه ،

من همیشه بخاطر دست پخت کبری خانم انجام،

وگرنه علاقه ای به دیدن این سالار بداخلاقه اخمو ندارم ،مگه نه کبری خانم ؟

کبری که درحال گذاشتن غذارومیز بود ،

بالین حرف حاتم محکم کیوندتوصورتش .

-:خدایم رگ بده اقا این چه حرفیه ، ارباب اصلا هم اخمو نیست ،اتفاقاادم مهربونیه .

حاتم باخنده روکرد سمت سالار ..

-:سالار جون من چیکارکردی ک ، کبری ازترسش ازت تعریف میکنه ؟

-:ن اقایه دکتر این چه حرفیه من فقط حقیقتو گفتم .

-:میگم کبری نکنه چشمت سالارو گرفته ؟

بابا این که زن داره ،من بدبخت بی زنم .

کبری با این حرف حاتم، خدا مرگم بده ای گفتو باعجله از اونجا رفت .

-:مرض داری پسر این زنو انقدر اذیت میکنی ؟

-:اخره جون سالار خیلی پاكو سادست ،

خوشم میاد وقتی اذیتش میکنم خجالت میکشهو در میره .

اوینا باتعجب به حاتم نگاه میکرد ، اینقدر دوروبرش مرد جدی و اخمو دیده بود ،

حالا بادیدن حاتم انگار چیزه غریبی میدید .

حاتم که متوجه نگاه اوینا شد ، با چشمایی که از شیطنت برق میزد ،

روکرد سمت اوینا .

-:میگم اوینا خانم شما چی؟

-:من چی ؟

-:میگم شما بیا جایه کبری منو از مجردی درار ، گناه دارم بخدا .

اوینا باشنیدن این حرف با چشمایه گرد شده و باتعجب به حاتم نگاه میکرد .

سالار اینا بادیدن قیافه اوینازدن زیر خنده .

اوینا که حرصش دراومده بود ، بادیدن خنده ی حاتم ،

که اونو دست انداخته بود ،

نفهمید چیشد که یه دفعه کاسه ی ماستو توسر حاتم خالی کرد .

تازه بادیدن قیافه ماستیه حاتم ،فهمید چیکار کرده .

باورش نمیشد همچین کار اشتباهی انجام داده .

سالارو کانی یه لحظه خشک زده به اوینا و حاتم نگاه کردن ،
ولی بعد بادیدن قیافه حاتم نتونستن تحمل کننو بلند بلند زدن زیر خنده .

۲۴۳ پارت

اوینا از شرمندگی و خجالت اشک توچشمایش جمع شده بود و سرشو زیر انداخته بود،
یه قطره اشک رو گوشش نشست .

حاتم بادیدن اوینا ک ساکت و سربزیره و یه قطره اشک رو گوشش نشسته ،

واسه اینکه اوینا ناراحتو خجالت زده نباشه و از اون حالت دراد ،
پارچ ابو برداشتو روسراوینا خالی کرد .

اوینا با احساس سردیو خیسیه سرش ،
شوکه از جا بلندشدو به حاتم که بالاون سروشکل ماستی بالبخند پلید و پارچ به دست وایستاده نگاه کرد .

چندلحظه به حاتم نگاه کردو بعد درحالیکه خجالتو فراموش کرده بود ، دندوناشورو هم سائیدو...

-:واقعا که ، خجالت نمیکشی؟

ببین سرتاپاموخیس اب کردی ، مگه بچه این ؟

-:هی ، هی خانم خوبه اول توشروع کردی ، نگاه به سروشکل بندازی میفهمی کی اول شروع کرد ،

درضمن یا ادمو جمع نبند یامیبندی تا اخرش ببند ،

یه دفعه خودمونی حرف نزن یه دفعه عین غریبه ها .

ازاین به بعد هرکاری کنی جوابشم مثل الان میگیری ،

هرکی باحاتم درافتاد ورافتاد .

اوینا که نمیدونست الان باید عصبانی باشه یا خجالت در حالیکه از حرص پاشو
محکم روزمین میکوبوند از اونجا بیرون رفت .

-پسره ی مسخره ، بمن میگه هرکی باحاتم در افتاد ورافتاد ،

تحفه فکر کرده کیه ،

اه، اه ببین تمام لباسم و سروشکلم خیسه ابه،

عین بچه ها میمونه ، اصلا خوب کردم ماست ریختم و سرش ،

پسره ی لوسه ، بیمزه .

۲۴۴
پارت

حاتم با تعجب به رفتن اوینا نگاه کرد و بعد رو کرد سمت سالار ک میخندید .

-میگم ، سالار ناراحت شد؟

-نمیدونم ، ولی بیشتر انگار حرصشو در اووردی.

-عاشقتم سالار ، خوب سرگرمی ای واسم اووردی ، دمتگرم ،

دیگه حرص دادن کبری حال نمیداد ،

حالا دیگه حرص دادن این دختره حال میداد .

اصلا ببین خودت شرایط اومدن به اینجا رو فراهم میکنی ،

بعد بمن میگی تو کار و زندگی نداری بیست و چهار ساعته اینجا ای .

-پاشو برو سروشکلنو تمیز کن ، نیبیم اذیتش کنی که بامن طرفی .

کانی با خنده به سالار و حاتم نگاه میکرد ،

سه سالی بود حاتم بعنوان پزشک اومده بود به روستا .

حاتم یکی از دوستایه صمیمیه سالار بودو بجز فریدو دانیار تنها کسی بود که سالار اجازه میداد کانی باهاش صحبت کنه .

از جاش بلند شد تابه سراغ اوینا بره .

-کجا کانی ؟

-برم ببینم اوینا چیکار میکنه و بیارمش نهاربخوره .

-باشه ،اگه دیدی سختشه اصرار نکن ،نهارشوبده کبری براش ببره .

-باشه .

بعدازرفتن کانی ،حاتم ازجاش بلندشدو به سمت ظرفشویی رفت تا خودشوتمیز کنه.

بعداز تمیز کردن خودش باجدیت به سمت سالاراومد .

۲۴۵ پارت

-سالار؟

-بله ؟

-تواز این دختره مطمئنی که وارد زندگیتون کردی ؟

-راستشو بخوای همیشه روعقلومنطق کاری انجام میدادم ،

ولی نمیدونم چرا سراین دختر به حرف دلم گوش کردم .

امیدوارم ناامیدم نشم .

-خداکنه ، توهمیشه کاردرستوانجام دادی ،

مطمئنن اینبارم همینطوره .

ولی ناکس حرص میخوره ،قیافش واقعا دیدنی میشه .

-چیه نکته اخر دلت پیش یکی گیرکرد .

-نبابا توام ،فقط حرص میخوره باحاله .

-نمیخوای زن بگیری پسر ؟

-بیخیال سالار ،زن میخوام چیکارکن ،

من الان راحتم .

-تاکی ؟پدرت دلش میخواد عروستوببینه .

-نکته باز بابا پرت کرده ؟

-حاتم گناه داره ، خوب اونم دلش میخوادپسرش سرو سامون بگیره .

-ولی سالار من به هیچ کس علاقه ای ندارم ،

دوس دارم زمانی از دواج کنم که حداقل کمی علاقه داشته باشم.

-باشه داداش من،اصرار نمیکنم چون میدونم خودت عاقل ترو فهمیده تر از منی.

-ممنونم ،غدامو بخور موزو دتر برم ،امروز کار زیادی دارم .

هنوزم نتونستم یه دستیار خوب پیدا کنم .

-میخوای اوینا رو بفرستم پیشت ؟

البته اگه خودش قبول کنه ؟

اونم با کار امروز تو فکر نکنم قبول کنه .

-از خدایم باشه ،دستیار دکتری مثل من باشه ،

خوشتیپو خوشگل و اقا .

-بسه ،کمتر خودتو تحویل بگیر .

حاتم بعد از خوردن نهار کنار سالارو کانی از عمارت بیرون اومد ،

اوینا به گفته ی کانی روش نشده بود بیادو کبری غذاشو برده بود .

۲۴۶
پارت

لاوین تو حیاط، توالا چیق نشسته بود ،

که چشمش به دختری اشنا افتاد که وارد عمارت شده .

باتعجب بلندشده به سمتش رفت ،

این دختر اینجایی کار میکرد ؟.

حدیث بادیدن لاوین ک به سمتش میاد ،

سرجاش وایستادو بالبخند به لاوین نگاه میکرد .

-سلام ،خوبین ؟ خیلی خوش اومدین ؟

-سلام ، ممنونم ،شما خوبین ؟ ببخشید مزاحم شدم ،

نگران اقا سایمون شدم که یه دفعه و با اون وضع برگشتن ،

اومدم حالشونو بپرسمو ببینمشون .

-مرسی ،لطف کردین ، بفرمائید بریم داخل ، سایمونم تواتاقشه .

-ممنونم .

حدیث به همراه لاوین وارد سالن شدن .

اردلان بادیدن حدیث اونو شناخت ،

بیار اونو با پدرش دیده بود .

ازجاش بلند شدو با حدیث سلامواحوالپرسی کردن .

لاوین به سمت اتاق سایمون رفتوباتقه ای به دروارد اتاقش شد.

سایمونو پشت میز کارش دید .

-سلام ،بیا بریم توسالن مهمون داری .

-مهمون؟؟ مهمونم کیه ؟

-خودت بیا پایین میبینی .

سایمون به همراه لاوین به سمت سالن رفتن .

بادیدن حدیث کنار اردلان که درحال صحبت کردن بود ،

یه لحظه وایستادو ولی بعد بالبخند به لب به سمت حدیث رفت .

-:سلام ،خوش اومدی .

حدیث باصدایه سایمون ،بهش نگاه کردو باخوشحالی ولیخندیده لب جوابشو داد .

-:سلام،ممنونم ، حالتون خوبه ؟

-:بله ممنون ،شما خوبین ؟ چه خبر ؟

-:منم خوبم ممنون ،خبر خاصی نیست ،

راستش اونروز ک اومدین دنبال چندتا ادم واسه نگهبانی ، دلم همش شور میزد ،

واس خاطره همینم طاقت نیاووردمو اومدم ببینم ،خدایی نکرده مشکلی براتون پیش نیومده باشه.

-:ن خداروشکر ،مشکل خاصی نیست .

-:خوب خداروشکر ،حالا که دیگه خیالم راحت شد بهتره برموبیشترازا این مزاحمتون نشم .

-:ن این چه حرفیه دخترم ، امشبو پیشو ماباش ،خوشحال میشیم.

-:ممنونم ،لطف دارین.

-:عموراست میگه حدیث خانم ، امشبو پیش ماباشین ، ببرمتون جاهایه دیدنیه روستامونوشونتون بدم ،

من تهران بودم شما منو بیرون بردین حالا من جبران کنم .

-:ممنونم ، وظیفم بود این چه حرفیه .

باشه اگه مزاحمتون نمیشم ،خوشحال میشم درکنار شماوخانوادتون باشم .

حدیث بابین پیشنهاد اردلان ،انگار تواسمونا سیر میکرد .

چی بهتر ازا این به شب کنار سایمونو خانوادش باشه و باسایمون

به گردش برن ، باید هرطوری شده

امشب خودشو تودل این خانواده جاکنه .

اونشب باوجود حدیث به همه خوش گذشت ،

حدیث واقعا جاشو تودل این خانواده باز کرد .

اخرشیم باهمراهیه نازی به سمت اتاق مهمان رفت ،تاشیو اونجا بخوابه .

تورختخواب به سایمون همش فکر میکرد ،

بایادآوری اینکه سایمون بغلش کرد تا موقع لیز خوردن نیفته لبخند به لبش اومد ،

چقدر بدن سایمون داغوگرم بود ،

چقدر اون لحظه که تواغوش سایمون بود ،

لحظه هایه خوبدلنشینی بود .

یعنی میشه قلب سایمونو بدست بیاره و زنش بشه ،

خانم این عمارت بشه ، سایمون واقعا خانواده دوست داشتنی ای داشت .

حدیث حاضر یودتا اخر عمرش در کنار این خانواده باشه .

بعد از رفتن حدیث ، لاوین باخنده رو کرد سمت سایمون .

-:میگم سایمون ، حدیث خانم دختره خوبیه ، فردمناسبیه هم هست واسه ازدواج ،

سعی کن دلشو بدست بیاری و باهانش ازدواج کنی ، مطمئنن خوشبخت میشی ، منکه خیلی خوشم اومده از ش .

-:راستش خودمم خوشم اومده ، دختره خوب خون گرمیه ،

حالا به مقدار دیگه باهانش اشنا بشم ،

بعد درموردش به تصمیم مطمئن و درست میگیرم .

-:اره ، فکر خوبیه ، (لاوین در حالیکه به اردلان نگاه میکرد)، بابا شما نظرتون چیه ؟

-:بنظر منم دختر خوبو مناسبیه ، البته بازم باید بیشتر باهانش برخورد کنیم ..

سایمون با این حرف اردلان لبخند به لب اوورد .

اردلان بادیدن لبخند سایمون به ظاهر خوشحال بود ،

ولی همیشه میخواست ، اوینا با سایمون ازدواج کنه ، تاسایه مردی مثل سایمون بالایا سرش باشه ،

ولی انگار سایمون از حدیث خوشش اومده بودو اوینا هم که معلوم نیست کجاست .

بایاد اوینا اهی کشیدو به سمت اتاقش رفت .

-: اوینا زودباش، سالاروکانی منتظرن .

-: من باتو هیچ جا نمیام .

- : منم کشته مردت نیست ، دستوره سالاره، وگر نه کی تویه جیغ جیغورومیتونه تحمل کنه .

-: من، من جیغ جیغو ام ، خودتوچی میگی پس، یه ادم از خودراضی .

-: حالا همینی که هست ، زودباش وقتمو نگیر عجله دارم ، باید برم مریض دارم .

-: خوب برو، کی جلوتو گرفته .

-: باشه هر جور راحتی ، خداحافظ .

حاتم بعد از زدن این حرفش ، بدون توجه به قیافه متعجب اوینا از عمارت بیرون زد .

-: دختره ی لوس فکر کرده منتشومیکشم ، جیغ جیغو اعصاب خوردکن .

اوینا بعد از رفتن حاتم، از حرص پاشو محکم کبوند روزمین ،

تو این مدت انقدر از دست حاتم، پاشو کیونده بود روزمین، پادرد گرفته بود.

•

-: لعنتی ، حالا من چجوری برم خونه دانیار اینا ؟

پسره ی لوس، تابش میگی بالایه چشمت ابرو قهر میکنه ، فس فسو خان .

حالا باید تنهاتو عمارت بمونم ، ندارم نیست باون برم .

گل بگیرن این شانس منو .

حاتم تو مطب همش هوشو هواسش سراوینا بود که تنهاتو عمارت بود .

آخرم طاقت نیاوردو بعد از انجام دادن کاراش به سمت عمارت رفت .

وارد سالن که شد ، اوینا رو محو اشپزی تواسپزخونه دید ،

حتی متوجه ورود حاتم نشده بود ،

حاتم همینکه خواست سلام کنه ،

بافکری که به سرش زد بایه لبخند پلید اروم اروم ازپشت به اوینا نزدیک شدو یه دفعه بلند دادزودوگفت :

-:پخ .

اوینا که توفکر بودومتوجه چیزى نبود باشنیدن صدایه بلندی که پخ گفت ،

ترسیده و هول زده برگشت ،

چون حاتم پشت سرش بود افتاد تو بغل حاتم.

حاتم ازاینکه اوینا تو بغلش افتاده بود ، بازم خویه شیطانییش گل کردو دوتا دستاشو دور اوینا گذاشتو چون صورتشو باشال مشکی بسته بود صداشو کلفت کردو...

-:به به چه خانم خوشگلی .

اوینا درحالیکه ترسیده بودواشک میریخت ،تقلا میکرد تا از تو بغل اون فرد ناشناس بیرون بیاد .

۲۵۰ پارت

-:ولم کن عوضی ، تورو خدا ولم کن ،کمک ، کمک ،

یکی کمک کنه .

حاتم ک دید اوضاع داره خطری میشه و

اوینا ساکت نمیشه،

لباشو رولبایه اوینا گذاشتو اوینا رو ساکت کرد .

اوینا با چشمایه گرد شده به ادم روبروش نگاه میکرد .

بعداز چند لحظه که از شوک دراومد ،

تا اومد تقلا کنه ، اون شخص لباسو از رولبایه اوینا برداشتو سریع از سالن بیرون زد .

اوینا ترسیدهو شک زده به جایه خالیه اون شخص نگاه میکرد .

بعداز چندلحظه ترسیدهو ناتوان رو زمین نشست .

حاتم باعجله از عمارت بیرون رفتو به سمت رودخونه رفت .

چندمشت اب به صورتش زد تا کمی حالش بهتر بشه ،

نمیتونست باور کنه ، اوینا روبوسیده،

اگه سالار اینا میفهمیدن چه جوابی داشت بده .

چطور تورو شون نگاه کنه؟

فقط قصدش ترسوندن اوینا بود،

نمیخواست اینجوری بشه .

با اعصابی خراب به سمت خونش رفت .

اوینا ب سمت در سالن رفتو اونوقفل کرد.

یعنی اون شخص کی بود ؟

قصدش از اینکار چی بود ؟

دوباره ب سمت آشپزخونه رفتو بدون اینکه ، غذاشو بخوره ،

آشپزخونه رو تمیز و مرتب کرد.

بعداز انجام دادن کاراش به سمت سالن رفتو رومبل دراز کشید.

دوباره یاد عمارتشو نوخاندنش افتاد ،

دلش برایه همشون تنگ شده بود ،

نمیدونست چرا بیشتر از همه واسه سایمون تنگ شده بود .

لابد تا الان مرگ بابک افتاده بود گردنش .

خانوادش باشندین این حرف چه حالی پیدا میکنن ؟

هنوزم هیچ حرفی به سالار اینانزده بود،

سالاروکائی واقعا براش عین یه خواهربرادر بودن .

ولی اگ میفهمیدن اوینا دروغ گفته ،چه فکری درموردش میکردنچه بر خوردی باهاش ؟

انقدر فکروخیال کرد که نفهمید کی خوابش برد .

پارت ۲۵۱

سایمون باصدایه دراتاق ،دست از درست کردن موهای برداشتونگاهش به دراتاق افتاد .

حدیث بالبخند وارد اتاق شدو به سمتش اومد .

-:عزیزم حاضری؟

-:فقط پیراهنمو عوض کنم بریم .

-:کدومو میخوای بپوشی ؟ میشه اون سورمه ایه رو بپوشی ؟

خیلی بهت میاد .

-:پس زحمتشوبکش برام بیار .

-:اطاعت سرورم .

حدیث به سمت کمد سایمون رفت ،تاپیراهن مورد نظرو براش بیاره .

یه هفته ای بود که باسایمون نامزدشده بودنویه صیغه یک ماهه هم بخاطر اینکه میخوان کارایه عقدو عروسی روانجام بدنوراحت باشن ،

به خواست پدرش بینشون خونده شده بود .

واقعا خیلی خوشحال بود ،که همسر سایمون شده بود ،حتی موقتی ،

البته تاجندوقت دیگه عقدشون دائمی میشد .

امروزم که داشتن میرفتن تهران خونشون ،

تا خریدایه مورد نیازشونو بخرن .

این یه هفته ک صیغه بود ، تو عمارت مونده بود ،
ولی شبا تو همون اتاق مهمونی که بار اول خوابید میخوابید .

سایمون تو این مدت اصلا سمتش نیومده بود ،
حتی دوباریم که بو سش کرده بود ،
لپشو بوسیده بود .

همینکاراش باعث شده بود بیشتر شیفتش بشه .
نه تنها شیفته خودش شده بود ، بلکه شیفته ی خانوادشم شده بود .

خداروشکر میکرد که با سایمون ازدواج کرده .
پیراهنوبرداشتوبه سمت سایمون رفت .

-:بفرمائید ، اینم پیراهنت .

-:ممنونم .

سایمون به سمت حموم رفت تا پیراهنشو عوض کنه .
از اینکه با حدیث ازدواج کرده بود ، حس خوبی داشت ،
حدیث واقعا دختر مهربونونجیبی بود ،
واسه خاطر همین اخلاقاش باهانش نامزد کرده بود .
هر چند خواستگاریه بهتر از سایمونوپلدار تر از اونو داشت ،
ولی حدیث اونوبه همه ترجیح داده بود .

۲۵۲ پارت

اوینا به درخواست کانی و با اجازه سالار از عمارت بیرون زدن تا ارسلا نو بیرن بیرونو خودشونم یه دوری بزنین .
بماند که سالار باکلی التماسو خواهش قبول کرد .

تازه کمی از عمارت دور شده بودن که با صدایه کانی به سمتش برگشت .

-:اوینا اونجا رو،اون زنه کیه اون گوشه دیوار افتاد ؟

ردانگشت کانی روگرفتو بادیدن زنیکه گوشه دیوار افتاده بادوبه سمتش رفت .

هر لحظه که نزدیکتر میشد ،بادیدن قیافه

اشنایه زن ،

روح از بدن اوینا هم جدا میشدو سرعت قدماش کمتر .

یه متری زن وایستادوباتعجب بهش نگاه کرد .

باوراینکه این زن سوزان باشه براش سخت بود .

سوزان اینجاوتواین روستا بااین وضع چیکار میکرد ؟

با صدایه کانی بخودش اومد .

-:چرا انقدر سروصورتش خونیه ؟

نکنه مرده باش ؟

چه به روزش اووردن ؟

اوینا بدون اینکه جواب کانی رویده ،

تزدیک سوزان شدو کنا رش رودوزانوشت نشست .

-:خانم ؟خانم؟خانم صدامومیشنوین؟

سوزان باشنیدن صدایی که انگاربراش اشنا بود،

چشماشو بزور باز کرد و بادیدن اوینا به سختی تونست اسمشو صداکنه .

-:او..او..اوینا

کانی باتعجب به اوینا اون زن نگاه میرد که اوینارومیشناخت .

اون زن کیه که اوینارومیشناسه ؟

اوینا سر سوزانو بلند کردو روپاش گذاشت .

-سوزان تو اینجاکار میکنی ؟

کی این بلاروسرت اوورده ؟

سوزان بالین سوال اوینا چشماشو از زور درد بستو ،

یاد این چندماه افتاد که زیر دسته پاهایه احمدیه چشمو مردایه دیگه هر روزو هر شب جون میداد .

یاد دیشب افتاد م زیر دستوپاهایه یکیشون هم جون دادو هم کتک خورد ،

مردی که رابطه خشنی روباهش برقرار کرده بود ،

تازه چندروز پیش بخاطر حامله بودنش از احمد کتک خورده بودو

بچش سقط شده بود ،

حالا دیشب احمد اونیو مجبور کرده بود با اون مردک عوضی باشه .

تو این چند وقت از گناهایش توبه کرده بود و از خدا خواسته بود ببخشتشو نجاتش بده ،

ولی انگار خدا نبخشیده بودش که به این حال و روز افتاده بود .

به سختی دست اوینارو گرفتو در حالیکه چشماشو باز میکرد و اشک میریخت .

-او..اوینا م..منو ب..بب..بخش .

م..ن در ح..حقت بد...بدی ک..ردم .

-ن سوزان حرف نزن ، باید ببرمت دکتر ،

حالت خیلی بده ، تو در حق من بدی ای نکردی ؟

-چ..چرا ک..کردم ب..با..بابک ز..ند..ست

او...او..ن ن..نم...رده .

اوینا با شنیدن این حرف ، باتعجبو شکه به سوزان نگاه میکرد .

-:ج..حس..ام ب..بهت د..درو..غ..گف..ته .

م..منو حلا..ل کن .

-:چی داری میگی؟یعنی چی بابک زندست ؟

یعنی حسام بمن دروغ گفت ؟

شمادوتا چه بلایی سر من زندگیم اووردین ؟

منواواره اینوراونور کردین ؟

من سه ماهه ازخانوادم دورم بخاطره دروغ شما ؟

۲۵۳ پارت

-:م..نو ب..بیخش ،خ..خداروش..شکر تو..نس..تم قب..ل از م..رگم ب..بی..نمت.

خ..وا..هش می..کنم ح..لا..لم کن را..حت ترو با خ..یا..ل را..حت بم...یرم .

دی...گه جو...نی وا...سم نمونده .

-:اوپنایمیدونست از دستش عصبانی باشه

یا اونوتواین وضعیت ببخشه ،

نگاهش ک به چشمایه ملتمسو خواهشمند سوزان افتاد ،

تصمیم گرفت حلالش کنه .

-:باشه،میبخشمتوحالات میکنم .

سوزان باشنیدن این حرف ، چشماشوبه ارومی بستو بالین دنیا وداع کرد .

اوپنابادیدن سوزان که دیگه تکون نمیخوره وچشماشویسته ، باوحشت سوزانوتکون میدادو صدایش میزد .

-:سوزان؟سوزان ؟ بلندشو ،سوزان ،سوزان توروخدا جواب بده .

کانی بازویه اوینار وگرفتو در حالیکه خودشم از صحبتایه بین اوینا اون زن که فهمید سوزانه شوکه و متعجب بود ،اونو بلندش کرد .

-پاشواوینا ،باید بریم ،اون مرده ، پاشو ،

نمیتونم به دستی بلندت کنم سخته ،

ببین ارسلا نم گریه میکنه ، بلندشو .

کانی به سختی اوینار و بلند کرد.

-پس سوزان چی میشه ؟ نمیشه اینجا بااین وضع ولش کنیم .

-میگم سالاریاد بهش رسیدگی کنه ،بیابریم رنگ به رونداری ، بیابرگردیم عمارت .

اوینا به همراه کانی به سمت عمارت برگشتن.

در حالیکه هنوزم شوکه از حرفایه سوزانو مرگ سوزان .

چطور به همین راحتی حرفایه اون حسام عوضی روباورکرد ؟

یعنی واقعا بابک زنده بود ؟

پس چراکسی تاحال پیداش نکرده ؟

یعنی بیخیالش شدن ؟

الان خانوادش توجه وضعینو درمورد رفتنش چه فکری میکنن ؟

ممکنه فهمیده باشن حسام اونوبازور برده ؟

کاش برمینگشت همون موقع عمارت .

چراهمچین خربتی کردو سه ماهه که بیخبر اومده اینجا .

نگاهش به کانی افتاد که اخم کرده و توفکره .

وای حالا چه جوابی به سالار بده ؟

سالاری که روزاول گفت ازپنهونکاری ودروغ متنفره .

بالین فکرناخوادگاه وایستادو کانیم

بالیستادنش وایستادوسوالی نگاهش میکرد .

-:میشه به سالار حرفی نرنی ؟

-:الانم میخوای ازما پنهون کنی حقیقتو ؟

-:نه نه بخدا ،فقط میشه خودم بهش بگم ،

توروخدا کانی ، من خودم بخاطر دروغو دسیسه هایه دونفره دیگه اواره شدم .

بزارخودم بهش بگم .

کانی نمیدونست الان چکاری درستوچکاری غلط ؟

شایدباید به اوینا یه فرصت میداد تاخودش به سالار همه چیزوبگه .

-:باشه من چیزی نمیگم ،ولی الان ک بریم باید همه چیزو واسه من تعریف کنی ،

تاببینم چی باعث شده دروغ بگی ،

بعد اگه دلالت قانع کننده بود میزارم خودت به سالار بگی و پیش سالارم هواتودارم .

ولی اگه چرتوپرت تحویلیم بدی ،مطمئن باش یه لحظه هم توگفتن به سالار تردیدنمیکنم

اوینا باخوشحالی به سمت کانی رفتودرحالیکه صورتشومیبوسید ..

۲۵۴

-:باشه ،باشه قبول ،الان بریم همه چیز برات تعریف میکنم .پارت

سایمون و حدیث به تهران رسیدن بعدازکمی خستگی ،از خونه حدیث اینا بیرون زدن .

توماشین حدیث یاد اویناافتاده بود ،

خیلی دلش میخواست این دختروزودتر ببینه .

خانواده سایمون همه نگراناش بودن .

حتی سایمون نمیخواست تاییداشدنش نامزد بشن .

ولی به خواست اردلان ،قبول کرده بود نامزدبشن .

هر وقت حرفی از این دختر میشد ،

سایمون توفکر میرفتو ساکت میشد .

همیشه از این میترسید نکنه سایمون، از اوینا خوشش میاد .

ولی بعدبافکر اینکه سایمون بااون نامزد شده اروم میشد .

خیلی دلش میخواست بدونه اویناروپیدا کنن چیکار میکنن ،

بنابر این تصمیم گرفت ازسایمون بپرسه .

کمی توجاش جابجاشدو به سایمون نگاه کرد .

سایمون بانگاه خیره ،حدیث برگشت سمتش .

-:چپشده زل زدی بمن ؟

-:راستش یه سوالی فکر مومشغول کرده ؟

-:چی؟

-:سایمون ،اوینا پیدا بشه ،تکلیفش چی میشه ؟بخاطر رفتنش چیکار میکنین ؟

سایمون باشنیدن اسم اوینا ،توفکر رفتو به اوینا فکر کرد .

نمیدونست چرا ته دلش درنیود اوینانگار یه چیزی کم دار هو ارامش نداره .

دلش واسه اویناتنگ شده بود ،ولی به ظاهر خودشو به بیخیالی زده بود .

باصدایه حدیث که صداش میکرد ،

از فکر بیرون اومد .

حدیث بادیدن سایمون که با اسم اوینادوباره توفکر رفت ،

حس بدی بهش دست داد و با حرص سایمونوصداکرد.

-:سایمون ؟سایمون ؟

-:بله ؟

-:چرا تا اسم اوینا میاد میری تو فکر ؟

-:ن هیچی چیزی نیست .

-:مطمئنی ؟

-:اره

-:خوب جواب سوال موبده .

-:چه سوالی ؟

-:سایمون ، حرصمودرنیار ، بهت گفتم تکلیف اوینا چی میشه ؟

-:هیچی باید باحسام ازدواج کنه ،

بخاطر اینکه اسمش سرزبون افتادو ریش سفیدایه روستاها جمع شدن تو عمارت ،

قرار شد وقتی پیداش شد،

زن حسام بشه و حسام پایه ابروریزی که راه انداخته و ایسته .

-:ولی شاید اوینا قبول نکنه ؟

-:قبول کردن یا نکردنش دست اوینا نیست ، حق دخالت کردن نداره .

-:ولی این ظلمه ، اون دختر بی گناه بود .

-:بی گناه بودیانیو دبا باید باحسام ازدواج کنه ، دیگه هم این بحثو کش نده ،

اعصاب منو خودتو هم خورد نکن .

-:اما سا..

-:گفتم ادامه نده حدیث

حدیث به ناچار ساکت شد ، ولی دلش واسه اوینا سوخت ک مجبوره باحسام ازدواج کنه .

۲۵۵
پارت

اوینا وارد اتاق شد تا کانی به اتاقش بیادو باهم صحبت کنن.

کانی بهش گفته بود بره تو اتاقش منتظرش باشه تا بره سراغ سالارو درمورد سوزان بهش بگه و ارسلا نو بخوابونه و بیاد .

نیم ساعت بعد کانی وارد اتاق اوینا شدو منتظر رو صندلی نشست تا اوینا براش صحبت کنه و بگه قضیه چیه ؟

از اینکه به سالار در مورد قضیه سوزان راستشون گفته بود حس خوبی نداشت ،
مطمئن سالار از دستش دلخور میشد .

اوینار و تخت نشستو تمام اتفاقاتو بر ایه کانی تعریف کرد،
حتی از اینکه مادرش واسه چی مردواون یه بچه حرومزدست ،
این قضیه همیشه اوینارو اذیت میکرد .

کانی هر لحظه باشنیدن حرفایه اوینا و اشکایی ک میریخت بیشتر متعجبونا راحت میشد .
به سمت کانی رفتواونو دراغوش گرفت .

-: هیس بسه اوینا ، متاسفم این همه اتفاق برات افتادو من همدم خوبی برات نبودم تاباهام راحت باشی .

خودم بر ایه سالار توضیح میدم مطمئن اونم بافهمیدنش درکت میکنه .
دیگه غصه نخور ما باها تیم ، ولی باورم نمیشه که شماهارو ختنه میکردن ،
دوسال پیش ، سالار یه خدمتکار دختر افریقایی داشت ،
اونم یه روز نشسته بودیم برام تعریف میکرد وقتی بچه بود ،
مادرش سینه هاشو اتو کرده بود تا بزرگ نشن،
میگفت این یه رسمه توشون تا از تجاوز اینا در امان بمونن .
حالا هم تو شماها این رسم هست ،
اون دختر میگفت خیلی عذاب میکشیدن وقتی سینه هاشونو اتو میکردن ،
باسنگ ، باکفگیر ، پوست نارگیل ،
میگفت حتی یسری از دختر ا واسه اینکه زوداز دواج نکنن بوتونن درس بخونن،
خودشون به این رسم تن میدادن ،
مادرشون اینکارو میکردن ،
تا از جذابیت جنسیشون کمتر بشهو
بهشون تجاوز نکننو حامله نشن ،
من باشنیدن این چیز اخدارو شکر میکنم که ما از این رسما نداریم .

اوینا باتعجب به کانی نگاه میکرد و حرفاشو گوش میداد .

باورش نمیشد تالین اندازه درحق دخترا ظلم میکنن،

تامردا شهوتی نشنو بهشون تجاوز نکنن ،

همیشه باید در حق دختر اظلم بشه ،

چرا کسی نیست الت مردار و بیره تا درحق دخترا ظلم نشه ؟

چرا باید همیشه همه چیز واسه مردا راحت باشه ؟

اونوقت زنا اینجوری عذاب بکشن ،

این چه ظلموستمه ؟

-:میگم کانی خانم، شما زبون افریقاییم بلدین ؟

-:ن من به لطف سالار انگلیسی یادگرفتموباهش صحبت میکردم .

میگم اوینا حالا چه تصمیمی گرفتی ؟

میخوای برگردی روستاتون ؟

البته اینجاخونه ی خودته ، منظوره بدی ندارم ازسوالم .

-:راستشو بخواین میخوام برگردم ، ولی میترسم .

-:اگه بخوای منوسالارکمکت میکنیم ،

ولی اول بایدبه سالار همه چیزو بگیریم .

مطمئن باش سالار کمکت میکنه .

اوینا باشنیدن حرفایه کانی توفکر رفت ،

باید هرچه زودتر باسالار صحبت کنه و برگرده عمارت .

۲۵۶
پارت

حاتم نزدیک عمارت که شد ، سالار اینارو درحال بیرون اومدن دید.

سالار بادیدن حاتم ،ازماشین پیاده شد

وبه سمت حاتم رفت .

-:سلام ،چطوری؟

-:سلام ، خوبم ، چیشده ناراحت و عصبی هستی؟

اتفاقی افتاده ؟کجامیرین ؟

-:راستش داریم اویناروبرمیگردونیم خونشون .

-:خونشون ؟؟ مگه تونگفتی کسی رونداره؟

سالار خلاصه ای از حرفایه کانی وایناروبرایه حاتم تعریف کرد.

حاتم هر لحظه متعجب ترمیشد.

-:وای خدایه من ، چه وحشتناک ، حالا الان میخواد چی به خانوادش بگه ؟

یعنی اونا چه برخوردی باهاش میکنن ؟

منم میام باهاتون ،نمیونم تنهاتون بزارم .

حاتم هم به همراه سالار اینا راهی شد .

اوینا از استرس و دلشوره زیاد حالت تهوع گرفته بود ،

از برخورد خانوادش خیلی میترسید .

نمیدونست چه برخوردی باهاش میکننو حرفاشو باور میکنن یا نه ؟

واقعا دلشم تنگ شده بودو از طرفیم واسه دیدنشون لحظه شماری میکرد .

مخصوصا برایه دیدن سایمون .

یاداون لحظه ای می افته که به سالار قضیه رو گفتن .

سالار بحدی عصبانی شده بودکه نه اون نه کانی جرات حرف زدن نداشتن .

بعدازاینکه سالار کمی اروم شده بود ،

کانی براش توضیح داده بود ،

اویناکه جرات نکرده بودحرفی بزنه فقط اشک ریخته بود .

سالار بعدازشنیدن قضیه ، کمی اروم شده بود ،

ولی همون موقع به اوینا گفته بود همین الان باید برگردن روستاشون ،

اوینا نباید به دقیقه دیگه هم اونجا بمونه و خانوادشو بیشتر نگران کنه .

کلیم اوینا روسر دروغ گفتنشودور شدنش از خانوادش دعواکرده بود .

اوینا از اینکه حاتم فهمیده بود ، ازش خجالت میکشید و روش نمیشد توچشمایه حاتم نگاه کنه .

۲۵۷ پارت

سایمون بعد از اینکه با حدیث خریداشونو انجام دادن فرداش به سمت عمارت برگشت .

روز خوبی روکنار حدیثو خانوادش گذرونده بود.

هنوز نسبت به ازدواجش با حدیث دودل بود .

نمیدونست چی میخواد ، انگار به چیزی یا کسی توزندگیش کم بود .

حدیث دختره خوبی بودو ازش خوشش می اومد ،

ولی باز انگار به چیزی این وسط کم بود ،

شاید عشق کم بود.

حدیث عاشقش بود ، ولی اون عاشق حدیث نبودو فقط ازش خوشش می اومد .

شاید بعدا عاشقش شد .

اون فقط یکی رو واقعا هم دوست داشت ، هم ازش متنفر بود ،

بین حس دوستداشتن و تنفر گیر کرده بود ،

تصمیم گرفت ، با حدیث ازدواج کنه ،

تا دیگه گیر این دوحس نباشه .

ولی حالا میدید که اونجوری که باید راضی و خوشحال نیست .

هرچند اوینا ، قرار بود زن حسام بشه ،

بافکرکردن به این موضوع حس بدی بهش داشت .

اون خودش باعث شدو اوینا با حسام ازدواج کنه ،

چون نمیخواست قبول کنه ، اوینا رو دوست داره .

وگرنه خیلی راحت میتونست مخالفت کنه وکسیم جرات نداشت روحرفش ،

حرف بزنه .

نفهمید کی و چطور به عمارت رسید .

نازی بادیدن سایمون به سمتش رفت .

-سلام ، رسیدن بخیر ، خوش گذشت ؟

خریداتونو کردین ؟

-سلام ،بله ، جایه شماخالی ،چه خبر ؟

عمولایین کجان ؟

-والایه مردجونی نیم ساعت پیش اومدو الانم تواتاق عموت داره باعموتولایین صحبت میکنه .

-کیه ؟ باعمو چیکارداره ؟

-نمیدونم ، من تاحالا ندیده بودمش ،

فقط خودشو حاتم معرفی کرد .

۲۵۸ پارت

سایمون به سمت اتاق عموش رفت .

همینکه خواست دربزنه باشنیدین حرفی که عموش زد ،

دستش رو هواموند .

-اقا حاتم بهتره ،اویناروباخودتون ببرین ،

اگه برگرده بایدباحسام ازدواج کنه ،

بهش بگین بابات این حرفوزده وگفته باشمابرگرده .

بگیداصلا نیاد سمت روستاو عمارت .

مطمئنن اوینا حسامونمیخوادکه ازدستش فرارکرده و ازاینجارفته بود .

من شماهارونمیشناسم ،ولی مطمئنن ادمایه خوبی هستین که تاحالا اوینا پیشتون مونده .

فقط زودتر ازاینجا ببرینش ، برادرزادم سایمون نباید بیادوبفهمه اوینا اومده ،

چون اگه بفهمه اویناروبرمیگردونه .

خواهشن مراقب دخترم باشین ،

من راحتتوخوشحالشومیخوام ،

دوریش برام سخته ولی تحمل میکنم تا دخترم خوشبخت باشه .

توروخدا جون شماهاجون اوینام .

سایمون باورش نمیشد اوینا پیداش شدهو عموش اونوداره فراری میده .

اول میخواست وارداتاق بشه ، ولی

بعدخودشو قائم کرد تا عموش اینااونونیین .

چندلحظه بعدحاتم ازاتاق اردلان بیرون اومد .

سایمون بادیدن حاتم ، اخماشوتوهم کردودستشومشت کرد .

یعنی این همه مدت اویناکناراین مردبود؟

حاتم از عمارت بیرون زدوپیش سالار اینا برگشت تا هرچه زودتر ازاون روستابرن .

سایمون باعصبانیت به سمت اتاقش رفت.

حاتم به خونه باغی که سالاراجاره کرده بود رسیدو واردشد .

سالار اینابااومدن حاتم به سمت حیاط اومدن .

اوینا بااسترسودلهره زیاد نزدیک حاتم شد.

-:سلام چیشد ؟خانوادمودیدین ؟

-:سلام ،بهتره بریم داخل تاصحبت کنیم

۲۵۹ پارت

همگی به داخل رفتنو منتظر به حاتم نگاه میکردن .

-:باپدرت صحبت کردم اوینا ، همه چیزایی ک بهم گفته بودی روبهش گفتم ،

گفتم حسام بهت دروغ گفته بود ،

پدرتم حرفاتو باور کرد .

اویناباشنیدن این حرف باخو شحالی از جاش بلند .

-:وای خدایه من ، راست میگی ؟ پس بهتره هرچه زودتر بریم عمارت ،

وای خدادم بر اشون یزره شده ،

خدایاشکرت همه چی بخیر گذشت .

حاتم بادیدن خوشحالیه او پناناراحت سرشوپایین انداخت .

سالار که نگاهش به حاتم بود ، بادیدن ناراحتیه حاتم اخماشوتو هم کرد،

انگار اتفاقی افتاده که حاتم ناراحته .

-:حاتم؟ اتفاقی افتاده ؟چراناراحتی ؟

اویناباشنیدن این حرف به حاتم نگاه کرد .

حاتم سرشوبلندکردو درحالیکه به اوینانگاه میکرد ..

-:اوینا متاسفم این حرفو میزنم ، ولی دیگه نباید به عمارت برگردی و باید هرچه زودتر از اینجا بریم .

اویناباشنیدن این حرف ، شوکه به حاتم نگاه میکرد ، بعد از چند لحظه با چشمایه اشکی و صدایه بغض دار....

-:چرا ؟ چرانباید برم ؟ مگه نگفتی بابام حرفمو باور کرده ؟

پس چرامیگی نبایدبرم عمارت ؟ تورو خدا حرف بزن چه اتفاقی افتاده ؟

-:مثل اینکه بعد از رفتن تو ، دوباره مردم شورش کردند و میخواستن پدرت اینارو از عمارت و روستا بیرون کنن .

اوینا باشنیدن این حرف دودستاشو جلویه دهنش گذاشت و ناباور به حاتم نگاه میکرد .

-:ولی سایمون پسر عموت به موقع رسیده و دخل مردم و اوورده .

بخاطر حرف و سخنانی که پشت سرت درست شده ،

قرار از دواجتو با حسام گذاشتن ، پدرتم گفت اگه برگردی مجبور میشی با حسام ازدواج کنی ،

واسه خاطر همینم گفت تورو با خودمون ببریم .

اوینا روزمین نشست و از چیزایی که شنیده بود ، شکه شده بود .

چطور راضی شدن با حسام ازدواج کنه ؟

چطور سایمون قبول کرده ؟

اونکه همیشه میگفت سمت حسام نره ،

یعنی انقدر ازش متنفره که قبول کرده با حسام ازدواج کنه ؟

نمیتونست این حرفارو هضم کن ،

اخه چرا سایمون قبول کرده ؟

همیشه فکر میکرد ، تنها کسی که میتونست واقعا به تکیه گاه محکم بر اش باشه سایمونه ،

ولی حالا قرار از دواجشو گذاشتن .

کانی بایه لیوان اب قندبه سمت اوینا رفت که رنگ به رونداشت .

۲۶۰ پارت

حاتم تا خواست به سمت اوینا بره فشارش اینارو چک کنه با صدایه در حیات ،

متعجب به سالار نگاه کرد .

-:کسی قرار بود بیاد ؟

-:نه

- یعنی کیه ؟

-:نمیدونم ، بزار برم بینم کیه ؟

-:نه ، صبر کن خودم میرم سالار .

حاتم بعد از زدن این حرفش به سمت در حیات رفت ،

باباز کردن در نگاهش به پسر جوونو عصبانی ای افتاد .

-:سلام ،بفرمائید ،کاری دارین ؟

-:اوینار و صدا کن بگو بیاد .

حاتم باشنیدن اسم اوینا باتعجب به پسره روبروش نگاه میکرد ،

تاخواست حرفی بزنه ،پسره هولش دادو وارد حیات شد .

اوینا باشنیدن صداییکه اسمشو صدا میزنه ،

وحشت زده به سالارو کانی نگاه کرد .

سالار باشنیدن صدایه یه مرد غریبه به سمت حیات رفت ،

که حاتموبایه مرد جوون در حال بحث دید .

حاتم با سرعت خودشو به اون غریبه رسوندو بازو شو گرفت .

-:کجا ؟سرتوانداختی پابینوداری میری ؟

زنوبچه اینجاست .

-بازومو ول کنو اوینار و صدابزن ، اومدم دنبال اوینا . وقتمو هم الکی نگیر ،

کارایه مهمتراز جواب پس دادن بتودارم .

-:اینجا چه خبره ؟ باکی کارداری اقا که وارد حیاط شدی ؟

حاتم باشنیدن صدایه سالار به سمتش برگشتو ...

-:اومده دنبال اوینا .

سالار باشنیدن این حرف ، به اون مرد جوون نگاه کرد.

مرد غریبه هم باخمو عصبانیت بهش نگاه میکرد .

-:میشه بپرسم شما چکاره اویناییین ؟

-:البته ، من همه کاره اوینام ، لطفا بهش بگین بیاد .

-:ولی این نشد جواب ، چه نسبتی باهаш داری که اومدی دنبالش ،

تاتفهمم نمیزارم به ده فرسخیشم نزدیک بشی .

۲۶۱ پارت

-:باشه صداش نکن خودم اینکارو میکنم .

اوینا ؟ اوینا بیابیرون تا کار دست کسی ندادم ، خودت میدونی چه سگیم پس بازبون خوش بیابیرون تا اون رویه سگم درنیومده .

اوینا باشنیدن این حرف ، از جاش بلندشد ،

بخوبی میدونست آگه نره ، سایمون قاطی میکنه و کسی جلودارش نیست ،

از جاش بلندشدو به سمت حیاط رفت .

سایمون بادیدن اوینا ، چندلحظه بی حرکت موندو خیره بهش نگاه میکرد ،
تازه میفهمید چقدر دلتنگش بود .

اوینا بادیدن سایمون ازدلتنگیه زیاداشک توچشماش جمع شد .

سایمون ازکنارسالاروحاتم ردشو به اوینا نزدیک شد ،
همینکه دستشوبلند کرد ،اوینا از ترس اینکه سایمون میخوادبزنتش دستاشو جلویه صورتش گرفت .
سایمون بازویه اویناروگرفتو اونو به اغوشش کشید .

اوینا باحس اینکه توبغل سایمونه یه لحظه خشکش زد ،
ولی بعد بادستاش پیرهن سایمونو گرفتوسرشوبیشتر به سینه سایمون چسبوندو باصدایه بلند گریه میکرد .

-:هیس بسه دیگه ، باتوام اوینا تاسگ نشدم ساکتشو .

سالاروحاتم باتعجب به اویناوسایمون نگاه میکردن .

بعدازچنددقیقه اوینادرحالیکه خجالت میکشید ازبغل سایمون بیرون اومد ، انگارتازه میفهمید چیکارکرده .

باصدایه سایمون سرشو بلندکردوبهش نگاه کرد .

-:بروحاضرشو زودتربرگردیم عمارت .

-:من نیام

-:برواوینا ،تاسگ نشدم

-:واسه چی بیام ؟ بیام منوبدی به حسام ؟

مگه تونبودی میگفتی نزدیک حسام نشم ؟

حالا چطورقبول کردی من زن اون عوضی بشم ؟

من دوش ندارمونمیخوام زنش بشم .

-:بسه میریم عمارت درمورش صحبت میکنیم ، الان نمیخوام چیزی بشنوم .

-:من نمیام

-:ببنددهن تو اوینا .

اویناباصدایه بلند سایمون ترسیده یه قدم عقب رفت .

حاتم پاپیش گذاشت تاحرفی بزنه ،ولی بادست سایمون که جلویه صورتش قرار گرفتوحرفی که بهش زد.
حرف تودهنش ماسید .

-:هیس ،تویکی ساکت باشوتومسائل خانوادگیه مداخلت نکن ،تااون رویه سگم بالانیومده .

۲۶۲ پارت

اوینا به سایمون نزدیکش شدو استین لباسشوگرفتو کمی کشید ..

-:باهاش اینجوری حرف نزن ، اون ادم خوبیه ، حق نداری بهش توه...

اوینا بادیدن چشمایه عصبی وبه خون نشسته سایمون حرف تودهنش ماسیدو همینکه خواست عقب بره بازوش اسپردست سایمون شد .

سایمون بادیدن دفاعیه اویناازحاتم ،

خشمو عصبانیتش بیشترشد ،

نمیتونست قبول کنه اویناازکسی دفاع کنه وتوروش وایسته ،

نکنه اویناازاین پس خوشش اومده ،

قبل ازااینکه اوینا به عقب بره ،

بازوش گرفتواونونزدیک خودش کردو

کنارگوش باتن اروم ولی عصبی

-:بهتره خفه شی واون دهن تو ببندی ،تا اینجا یه کاری دست حاتم جووووونت ندادم ،
مثل بچه ی ادم دنبالم میای .

سالار به سمت سایمون رفتو اوینارواز سایمون جداکرد .

-:بهتره از اینجا بری ،قبل از اینکه بهت بی احترامی کنم .
اوینا هیچ جانمیداد .

سایمون بالخمو عصبانیت اول به اوینانگاه کردو بعدنگاهشو به سمت سالار کشیده شد .

-: اتفاقا اوینا دنبالم من میاد ، این شمایین که باید احترام خودتونو نگهدارینو تو مسائل خانوادگی دخالت نکنین .
تا همینجاشم که اوینا پیش شما بوده ازتون ممنونم ، ولی دیگه بسه وبهتره اوینا برگرده خونه ی خودش ،
شما هم میتونین راحت برین دنبالم زندگیتون ،
بیشتر از این نمیخوام اوینا مزاحمتون بشه .

کانی که تاحالا ساکت بود ،جلو اومدو رو کرد سمت سایمون .

-:ولی اوینا اقایه محترم برایه ماعزیز هو پدرشونم گفتن باما بیان .

سایمون بدون اینکه سرشو بلندکنه یانگاه کانی کنه ،جوابشوداد ،
که اینکارش به چشم سالار اومدو سالار خوشش اومداز این اخلاقش ، برخلاف اخلاق تندش ،
ادم چشم پاک ی بود .

-:مرسی اجدیه من ، دستتون درد نکنه که تو این مدت از دختر عموم مراقبت کردین ،

ولی بهتره دیگه برگرده خورش .

حاتم باشنیدن کلمه ی دختر عمو تازه متوجه شداین مرد سایمونه وپسر عمویه اوینا ،
پس پدر اوینا سایمون سایمون که میکرد این مرده ،
اون موقع فکر میکردمگه سایمون کیه که پدروبرادر اوینا ازش حساب میبرن ،
ولی حالا حقوبه اونا میداد.

۲۶۳ پارت

-:ولی پدرش گفته برنگرده عمارت بامابرگرده.

سایمون که داشت دیگه کنترلشواز دست میداد ،بدون توجه به سالار روکرد سمت اوینا .

-:باشه برنگرد ، ولی هر بلایی سر پدرتو برادرت بیاد تو مقصری ،

اون وقت دیگه من ولت نمیکنم ،

هر جاباشی برت میگردونموز ندگیتو جهنم میکنم .

درضمن اینم بدون اصلا اوضاع قلب پدرت خوب نیست ،

بخاطر تو اینجوری شده ، حالا تو برو زندگیتو بکن ،

دیگه حق نداری سمت یکی از ماهابیای ، هر اتفاقی که بیفته حق نداری بیای ،

تو واسه ما دیگه مردی ، فکر نکن (در حالیکه به سالار اشاره میکرد)

از این ترسیدم ، میدونی کاری که بخوام بکنم میکنم ،

ولی دیگه ارزش اینکه واست وقت بزارم نداری ،

همین امروز گورتو گم میکنی .

سایمون بعد از زدن این حرفاش ،

از اونجا بیرون زد.

اوینا ناباور به رفتن سایمون نگاه میکرد ،

منظورش چی بود پدرش بخاطر اون

ناراحتیه قلبی گرفته بود ، یعنی انقدر حال پدرش خرابه ؟

درسته از دستش دلخور بود ، ولی هرچی نباشه پدرش بودو هیچ وقت باهاش بدنبوده .

یعنی واقعا سایمون قیدشوزدورفت ،

نه به اون بغل کردنش ، نه به این رفتنش ،

میدونست دیگه حق رفتن به عمارتونداره ،

ولی نمیتونست بخاطر خودش بزاره بلایی سر پدرشو برادرش بیاد،

اگه اتفاقی واسه پدرش بیفته ،

دیگه هیچ وقت خودشو نمیبخشه .

۲۶۴

پارت

اویناهمینکه خواست به دنبال سایمون بره ، دستش توسط کسی کشیده شد،

وقتی برگشت ،نگاهش به صورت عصبیه حاتم افتاد .

- :ولم کن من بایدبرم ،چرا دستموگرفتی ؟

-:ن تو هیچ جایی نمیری ،چون پدرتو برادرت ازم خواستن نزارم تو برگردی .

-:پدرم حالش بده من بایدبرگردم .

-:از کجامعلوم پسر عموت بهت راست بگه ؟

-:اون هیچ وقت تو هیچ شرایطی دروغ نمیگه ، من بایدبرگردم .

-:فکر میکنی برگردی حال پدرت بهتر میشه ؟

نه خانم ،اتفاقا بدتر میشه وقتی بخوای زن حسام بشی ،

وقتی هرروز ببینه پدونه دخترش داره عذاب میکشه ،

اینجوری خیالش راحت حذاقل جات امنومطمئننه و خوشی ،

ولی اون موقع چی ؟ الان احساسی شدی و داری زودتصمیم میگیری ،

نمیزارم ایندتو خراب کنی ،توبامابر میگردی .

تااویناخواست حرفی بزنه ، کانی بحرف اومد .

-:حاتم راست میگه اوینا تونبایدبرگردی ،

اصلا به صلاح نیست برگشتن .

اوینا نگاه درموندشو از کانی گرفتی درحالیکه باصدایه بلند گریه میکرد به سمت خونه رفت .

حاتموکانی باصدایه سالاربه سمتش برگشتن .

-:بهتره همین الان راه بیفتیم بریم ،

زیادموندمون اینجا فایده ندار هو هر ان ممکنه اتفاقی بیفته .

اوینا بادلای شکسته و غمگین بدون دیدن

خانوادش باسالار اینا دوباره برگشت .

سایمون شاکای و عصبی درحالیکه دلش میخواست اویناروزنده بگورکنه به سمت عمارت برگشت .

از دست عموشو لاوینم شاکای بودکه نمیخواستن سایمون بفهمه ،

اصلاهمچین انتظاری روازشون نداشت.

بدون اینکه اهمیتی به عموشو لاوین بده وارداتاقش شد.

اردلانو لاوین بادیدن قیافه عصبیه سایمون ،

متوجه حال خرابش شدن ، یجوراییم پشیمونوشرمنده بودن .

نازی بهشون گفت که موقعی که حاتم اینجا بودسایمون اومده بود ،

حالا دیگه میدونستن سایمون همه چیزوفهمیده .

۲۶۵ پارت

بعدازبرگشتنشون اوینابه سمت اتاقش رفتوانقدر گریه کردتاخوابش برد .

حتی جواب کانی رو هم نداد .

کانی ناراحت بخاطر اوینا به سمت اتاقشون رفت و تخت دراز کشید ،

همش به اوینا و سر نوشتش فکر میکرد .

سالار وارد اتاق شد و با دیدن کانی که خوابیده و توفکره به سمتش رفت و او نو در اغوش گرفت .

کانی نگاهش به چشمایه مهریون سالار افتاد ،

مردی ک بخاطر داشتنش همیشه خدارو شکر میکرد.

سالار در حالیکه موهایه کانی رو پشت گوشش میذاشت ...

-:چپشده خانم انقدر توفکره ؟ چی فکر خانم مشغول کرده ؟

-:سالار ؟

-:جون دل سالار ؟

-:دل و اسه اوینا میسوزه و همش دارم بهش فکر میکنم ،

واقعا زندگیه سختی داره ،

صدایه گریه هاش از پشت در اتاق می اومد ، هرچی صداش زدم جوابمونداد ،

دوست ندارم ناراحتو گریون ببینمش .

-:غصه نخور خانم منکه نمردم تو غصه میخوری ،

یادت نیست زندگیه توهم یه مدت به سختی گذشتولی بعد یادداشتن همچین شاخوشم شادی زندگیته بهشت شد ،

اوینا هم خدا هو اشوداره ،

اونم روزایه خوشو میبینی ، پایان شب سیه سفیدست ، توهم غصه نخور .

-:خداکنه .

سالار به کانی نزدیک شد و لباسش رو لباش گذاشت ،

هر دو با عشق همدیگرو میبوسدن ،

بعد از چند لحظه سالار از کانی جدا شد و بعد از خاموش کردن برق در حالیکه لباسشو در می اوورد به کانی نزدیک شد ...

حاتم شب تاصب خوابیدو همش به اوینا فکر میکرد .
نمیدونست چرا چشمایه غمگین اوینا اونو عذاب میده .
اون لحظه ای که اوینا تو بغل سایمون بود ، دلنتگی و عشقو تو چشمایه سایمون دید ،
ولی نمیدونست چرا برخوردش جور دیگست ،
ولی مطمئن بود نگاه سایمون پراز عشقو دلنتگی بود .
اینم بخوبی متوجه شده بود ، اوینا عاشق سایمون ،
حتی با اون همه بدبودن سایمون .
اوینا واقعا براش عزیز بود ، دوست نداشت ناراحتیشو ببینه یا کسی ناراحتش کنه .

۲۶۵ پارت

-: اوینا پاشو بریم بیرون به هوا بخور ،
ببین چه به روزه خودت اووردی ،
پاشو دختر از وقتی برگشتیم زانو به غم بغل گرفتی ،
فکر میکنی اینجوری چیزی درست میشه ؟
-: خواهش میکنم حاتم تنهام بزار ، میخوام به درد خودم بمیرم ،
توجه میفهمی دوری از خانواده یعنی چی ؟
پدری که تازه فهمیدم پدرمه و حالا مریض ،
برادری که برام عین یه برادر بود ،
ولی واقعا برادرم بود .
یا سایمونیکه ..
اصلا بیخیال فقط تنهام بزار .
-: الان تو غصه ندیدن خانوادتو میخوری ؟
بخاطر دلنتگی چند روزه غذامیخوری ؟
-: اره دلم لک زده واسه دیدنشون ، دلم پرمیزنه برایشون .
-: باشه تو غصه نخور من همین امروز میبرمت خانوادتو ببینی .
-: واقعا ؟ ولی سایمون چی ؟
-: سایمونم بامن تو غصه نخور ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

اوینا با شنیدن این حرف ، در حالیکه از خوشحالی چشمش برق میزد ، از جاش بلند شدو به حاتم نزدیک شد .

-:خداییش میبری ؟ واقعا راست میگی ؟

-:اره ، فقط تودیکه غصه نخورو گریه نکن،باشه ؟

-:باشه ،باشه ، الان بریم ، تو برو بیرون بزار من حاضر شم ، وای خدا میخوام برم خانوادمو ببینم ، وای خدا چقدر خوشحالم .

اوینا از خوشحالی دور خودش میچرخیدو نمیدونست الان باید چیکارکنه ؟

حاتم که حالوروزشو دید ، به سمتش رفتو بازوشوگرفت .

-:اویناالکی دورخودت نچرخ ، الان باید بری از کمدت لباس برداری حاضریشی ، انقدر خوشحالی که گیج شدی، منم برم به سالار بیگم میخوایم بریم .

اوینا باورش نمیشد الان توماشینه وداره میره به سمت عمارت ،

انگار ساعت ها واسش یه قرن میگذشت ،

از بیصبری کلافه شده بود .

حاتم فقط بحالوروزش میخندیدوسر بسرش میذاشت ، تاحالو هواس عوض بشه، ولی اوینا فقط حرص میخورد از دستش.

خوشحال بود که بعد از چندماه میخواد خانوادشو ببینه.

ولی اگه میدونست با چه صحنه ای مواجهه میشه ، هرگز ارزو نمیکرد برگرده عمارت .

۲۶۶ پارت

بالاخره بعد از ساعتهاکه واسه اوینایه قرن گذشت به عمارت رسیدن ،

ولی بنابر درخواست حاتم ، قیافشو تغییر داده بود ، تا کسی اوینا رو نشناسه .

هر لحظه که به عمارت نزدیک میشدن هیجان دیدن خانوادشو استرس از برخورد سایمون بیشتر میشد .

به عمارت که رسیدن بادیدن شلوغیه عمارت و رفتوآمد مردم ، اوینا و حاتم به سمت عمارت رفتن ،

خدا روشکر توان شلوغی راحت تونستن وارد عمارت بشن .

نزدیک سالن که شدن باصدایه دستو صوت ،اوینا باتعجب وارد سالن شد و حاتم توحیاط منتظر وایستاد تااگه اوضاع خیط بود وارد بشه ، الان تصمیم گرفت نره تااوینا راحتواسوده باخانوادش برخورد کنه .

اوینا وقتی وارد سالن شد،اول نگاهش به اردلانو لاوین افتاد که باخوشحالی جلویه دونفر وایستادن .

همینکه خواست باخوشحالی نزدیکشون بره ، با کناررفتن اردلانو لاوین ، بادیدن صحنه ی مقابلش واسه یه لحظه انگار قلبش وایستادونفس کم اوورد ،

نمیتونست باور کنه سایمون کنار یکی دیگه رو سفره عقد نشسته ،

نمیتونست باورکنه ، عشقش ، تنها مرد زندگیش که واقعا عاشقانه دوش داره کنار یکی دیگست ،

اون موقع هاحسامودوست داشت اونم بخاطر رفتارایه سایمون ،ولی هیچ وقت عاشقش نبود .

باصدایه عاقد که خطبه عقدو میخوند به دیوار تکیه دادوبیصدااشک میریخت ،

حاضر بود بمیره ولی اون صحنه رونبینه ،

دلش میخواست بره جلو و التماس سایمون کنه تا جواب بله نده .

سایمون همینکه جواب بله داد، صدایه دستو سوت کل سالنو پرکرد ،

همینکه سرشو بلند کرد تا جواب تبریک پدرزنشو بده بادیدن دو چشم گریون اشنا نگاهش مات شد روش .

اوینا که دید سایمون نگاهش میکنه ،

در حالیکه اشکاش تندتند می اومد سرشو به طرفین تگون دادو واسه آخرین بار به خانوادش نگاه کردو از سالن بیرون زد .

وارد حیاط شد بادیدن حاتم به سرعت به سمتش رفتودر حالیکه باصدایه بلند گریه میکرد ،خودشو تو بغل حاتم انداخت .

حاتم شوکه از کار اوینا ،دستاشودور اوینا گذاشتواونو دراغوش گرفت .

بعد از چندلحظه سراویناروبوسید.

سایمون بارفتن اوینا نفهمید چطور جواب پدرزنشودادو از سالن بیرون رفت .

وقتی درسالنباز کرد ، نگاهش به اوینا افتاد که تو اغوش حاتم ، پس واقعا اون شخص اوینا بود .

از زور خشمو عصبانیت دستاشو مشت کرد .

همینکه خواست به سمتش بره ،بابوسه ای که حاتم روسراوینا گذاشت ،

پاهایه سایمون خشک شدوانگار به زمین چسیوندن ، دیگه نایی برایه رفتن نداشت ،
به اوینا نگاه کردوزیرلب باخودش صحبت کرد .

-:اوینا گندزدی به همه چیز ، من عاشقت بودم لعنتی ،اره منی که ادعا میکردم ازت متنفرم اونروز بادیدنت فهمیدم چقدر دلتنگتموچقدر میخوامت ،
حتی حاضر بودم وقتی برگردی نامزدیمو با حدیث بهم بزنم ،
ولی تونیومدی و بخاطر حاتمی که حالا تو اغوششی توروم وایستادی ،
از امروز تودیگه واسم واقعا مردیو ازاین به بعد فقط تنها حسم به تونفرته .

سایمون همینکه برگشت بره توسالن ،باحدیث برخورد کرد ،
کمی هول شد که نکنه حدیث چیزی شنیده ، ولی بعدبالبخندرو لب حدیث خیالش راحت شد .

۲۶۷ پارت

سایمونوحدیث به جایگاه عروسودوماد برگشتن ،
سایمون اصلافهمید چطور جواب دوستواشناروداد ،
تمام هواسش رواون دوچشم گریونواون اغوش بود .
بعداز رفتن مهمونا سایمونو حدیث به سمت اتاق سایمون رفتن ،
که حالا دکوراسیونش عوض شده بودو اتاق حدیثم بود .
حدیث درحالیکه از خجالت زیاد سرشو پایین انداخته بود به کمک سایمون لباسشو عوض کردویه سمت حموم رفت .

سایمونم به سمت حموم توراھرو رفت ،
تابادوش گرفتن کمی اروم بشه ،
نفهمید چقدر توحموم موند ،
وقتی بخودش اومد زود لباساشو پوشیدوبیرون رفت .

بادیدن حدیث که منتظر روتخت نشسته بالبخند به سمتش رفت -

-:ببخشید منتظرم موندی .

-:ن ،این چه حرفیه .

-:بهتره بخوابيم جفتمون خسته ايم ، مخصوصا تو .

-:باشه ،شب بخير .

سایمون پیشونيه حدیثوبوسیدو کنارش خوابید ،

ولی فکر وخیال اصلا نمیذاشت بخوابه .

از جاش بلندشدو پشت پنجره وایستاد .

نمیدونست نگاه گریون اویناروبه عشقودوست داشتن تشبیه کنه یانه ؟

اگه دوش داشت پس چراتوبغل حاتم بود ؟

کلافه دست توموهاش کردو کشید ، داشت دیوونه میشد ،

از طرفی اوینا ، از طرفیم حدیث ،

به حدیث نگاه کردکه خوابیده ،

به سمتش رفتو کنارش نشست .

نسبت به حدیث عذاب وجدان داشتو پشیمون بود که باهاش ازدواج کرده درحالیکه به یکی دیگه علاقمنده ،

از رویه حدیث خجالت میکشید .

دست حدیثو گرفتو به ارومی باحدیث تو خواب حرف زد .

-:منوبخش ، من وقتی فهمیدم عاشق اوینام که باتونامزد شدم ،

شاید اگه اوینابر میگشنت ، توهم باادم عوضی ای مثل من ازدواج نمیکردی ،

تولیاقتت بیشتر از ایناست .

امشب مثل همه زنوشوهر ابهت نزدیک نشدم چون نمیخواستم درحالیکه ذهنم درگیر یکی دیگست بتونزدیک بشم ،

نمیخواستم تااین حدپستو عوضی باشم .

ولی قول میدم هیچ وقت کاری نکنم بفهمی عاشق اوینام ،

من دوست دارم ولی عاشقت نیستم .

قول میدم خوشبختت کنم ،نمیزارم کمبود چیزی روحس کنی .

منوبخش حدیث ، کاش انقدر جرات داشتم توبیداری ازت حلالیت بطلبم .

واسه اولین بارتونزدیکم کم اووردمو شکستم .

من بالاین همه اعدام کم اووردمو امشب بادیدن اوینا توبغل یکی دیگه شکستمو خورد شدم .

امیدوارم حداقل تورو بتونم خوشبخت کنم .

شاید این اوج پست بودن نامردیمه ، ولی کاش الان اوینا جایه توبود ،

کاش زودتر میفهمیدم حسم واقعا چیه .

دارم دیوونه میشم .

۲۶۸ پارت

اوینا به همراه حاتم به سمت عمارت سالار حرکت کردن .

هنوزم اون صحنه ی عقد هی جلویه چشمش بود و گریه میکرد .

چطور مرگ ارزوهاشوباچشم خودش دید ،

چطور مردی که عاشقانه دوشش داشت مال یکی دیگه شد

، اون دستااون اغوش الان مال یکی دیگستو یکی دیگه اوناروداره .

حسرت همه چیزیه دلش موند .

اون روز وقتی سایمون بغلش کرد ، انگار دنیاروبهش دادن ، ولی امروز دنیاشو ازش گرفتن .

اون نمیتونه هیچ کس دیگه ای رو جایگزین سایمون کنه ،

سایمون تنها سلطان قلبوروحش بود .

حاتم که از گریه هاوبیقرارپایه اوینا کلافه شده بود ماشینو گوشه ای نگهداشت .

-اوینا خواهش میکنم بس کن ، اون الان خوشه کنارزنش بدتوداری خودتوداغون میکنی .

-نمیتونم لعنتی ،نمیتونم تحمل کنمواروم باشم .

توکه تاحالا عاشق نبودی بتونی حسو حالمودرک کنی .

-شاید عاشق نبودم ولی جدیدنا به یکی دل بستم ،

به یکی که دلش عین اینه صافوزلاله ، کسی که واقعا سادهوپاکه .

اویناباشنیدن حرفایه حاتم ناباور بهش نگاه میکرد ،

یعنی اون دختره خوشبخت کیه ؟

-راست میگی ؟ یعنی واقعا کسی رودوست داری ؟

-:اره ، حالا گریه نکن ، طاقت دیدن اشکاتوندارم .

-:اون دخترکیه ؟

-:بعدا بهت میگم ، به شرط اینکه تو گریه نکنی .

حاتم همینکه خواست حرکت کنه به ماشین پیچید جلوش .

اوینا بیدین کسی که توماشین جلویییه از ترسو وحشت به بازویه حاتم چنگ انداخت .

بادیدن اون فرد که داره از ماشینش پیاده میشه ، ترسیده روکرد سمت حاتم .

-:حاتم برو ، خواهش میکنم زودتر برو .

-:این کیه اوینا ؟

-:الان حرف نزن فقط برو حاتم زود باش . نزار دستش بهم برسه ، حاتم برو .

حاتم تاخواست دنده عقب بگیره ، باقرار گرفتن یه ماشین پشت سرش ،

مجبور به ایستادن شد .

اوینا به عقب برگشتو بادیدن **۴** مرد که چوب به دست از ماشین پیاده شدنوبه سمتشون میان ،

وحشت زده به حاتم چسبید .

۲۶۹ پارت

حاتم دستشودور بازویه اوینا انداختو اونوبخوش چسبوند.

اوینا از ترس زیاد مثل بیدمیلرزیدوگریه میکرد .

درسمت حاتم باز شدو حاتموبیرون کشیدن ،

اوینا ترسیده جیغ میزدو کمک میخواست .

-:ولش کنین لعنتیا ، کمک ، کمک یکی کمکمون کنه .

در سمت اوینا باز شدو اوینا بادیدن اون شخص خودشو عقب میکشید ،
باگرفتن بازویش ، به سمت بیرون از ماشین کشیده شد .

حاتم که در حال زدن اون چهار تابود بادیدن اوینا ،
هواسش پرت شد ، تا اومد اوینا رو صدا کنه ،
باضربه ای که به سرش خورد ، از شدت ضربه گیج و منگ شد ،
اون افراد هم از فرصت استفاده کردندو حاتمو زیر مشنولگداشون گرفتن .

اوینا بادیدن حاتم تقلا میکرد تا خودشو از اذ کنه و به کمک حاتم بره .

-:ولم کن لعنتی کشتنش ، ولش کنین ، تورو خدا ولش کنین ، کشتنش لعنتیا .
تورو خدا بگو بسه بگو ولش کنن ، کشتنش ، حاتم؟؟

اوینا بادستمالی ک جلویه صورتش قرار گرفت ، بعد از چند لحظه از هوش رفت .

اون افراد حاتمو زخمی و بی جون وسط جاده ولش کردندو سوار ماشیناشون شدن .

۲۷۰ پارت

اوینا بابایی که رو صورتش ریخته شد ،
یهو بهوش اومدو گیج و منگ به اطرافش نگاه میکرد .
بادیدن قیافه ی عصبیه حسام ، ترسیده خودشو به دیوار چسبوند .
با صدایه حسام سرشو بلند کردو بهش نگاه کرد .

-به به اویناخانم ، پارسال دوست امسال آشنا ،

فکرکردی فرارکنی بری از دستم راحت میشی .

ولی اشتب فکرکردی ، اشتب ترازاون اینکه اومدی عمارت ،

فکرکردی تغییر چهره بدی نمیشناست .

ولی من تورو از ده فرسخی باهزارتاشکلوشمایل میشناسم .

-چی ازجونم میخوای؟بزاربرم

-کجا؟تازه پیدات کردم ، تازه قراره زنم بشی .

-من حاضرم بمیرم ولی زن تونشم ، سایمون بیخود وعده ی الکی بهت داده .

حسام باشنیدن این حرف بلندو عصبی زدن خنده .

-سایمون ؟ فکرکردی اینقدر احمقم تا حرف سایمونو بیاورکنم ،

سایمونی که همیشه بمن اخطار میداد سمتت نیام ،

حالاتورو بمن میده ، نه خانم ، اینا نقشش بود واسه ساکت کردن مردم ،

وگرنه قصداینکه تورو بمن بده رونداشت ،

ولی خوب اشکال نداره ، همین امشب مال خودم میشی وسایمون تورو بمن میده ،

میدونی هیچ وقت سرازکارایه سایمون درنیاووردم ،

اون نگاهش بتو عاشونه بود ، به ظاهرازت متنفر بود ،

ولی حالا امشب کسی دیگه ای رومال خودش میکنه ،

منم امشب تورو مال خودم میکنم .

اوینا باشنیدن حرفایه حسام نمیدونست خوشحال باشه که سایمون قصدنداشت اونوبه حسام بده یا از اینکه میگفت امشب مال من میشی وحشت کنه .

بادیدن حسام که پیرهنشودر میاووردو بهش نزدیک میشد ،

باچشمایه گریون بهش التماس میکرد .

-تورو خداکاری بهم نداشته باش ، التماس میکنم بزاربرم ، اگه بهم دست بزنی خودمو میکشم .

بهم نزدیک نشولعنتی .

-واسه چی باید از همچین موقعیتی بگذرم؟ من از وقتی یادم میاد عاشقت بودم،

حالا ازم میخوای ولت کنم؟؟

!من هرچی بخوام بدست میارم حتی اگ شده با زور ،

تو باید فقط مال من باشی

-ولی من نمی خوامت، دوست داشتن ک زوری نیست!

-لابد اون پسره عوضی رو میخوای؟

ک تو عمارت رفته بودی بغلش یا نکنه سایمونو میخوای ک با چشایه گریون از سالن بیرون زدی؟!

حسام بعد از این حرفش با حرص و عصبانیت به آوینا نزدیک شدواز موهای سرش گرفت و اونو بلند کرد

-جواب بده!تو سایمونو میخوای؟؟آره؟!

ولی اگ اونو میخوای تو بغل اون پسره چرا رفتی؟

چند تا چند تا میخوای؟

فقط من این وسط اضافیم؟؟

آوینا بدون توجه به حرفای حسام فقط تو فکر حاتم بود ک چه بلایی سرش اومده!

-حاتم چی کارش کردی؟ حاتم کجاست؟

حسام عصبانی از شنیدن این حرف با پشت دست محکم کوبند تو دهن آوینا

من چه - - - - شدم ج لوی شوو و خ - - - - فه-:
برم نکنم ی پرسسی؟ کاری دیگ یکی از

همینطوریم ال بدت... -ه! بدارم دخ لشو [?]! از دار ه ج... - ناز ه یه از صکی ت دس

آوینا بدون توجه به درد لیش با وحشت به حسام نگاه میکرد

!:-چه بلایی سرش آوردی؟؟ الان کجاست؟؟

حسام ک دید آوینا ول کنه پسره نیست از شدت عصبانیت موهای سرشو بیشتر کشید.

:-ببند دهنه تو آوینا! یه بار دیگ حرف از اون پسره بزنی جلوی چشات دخلشو میارم.

۲۷۲ پارت

:-بذارم بره جامو لو بده؟؟ تا بیان تورو آزاد کنن؟؟

البته ب یه شرطی حاضرم بذارم بره و کاریش نداشته باشن.

:-به چه شرطی؟؟

:-به شرط اینکه مته بچه آدم خودت باهام راه بیای و مال من بشی! هوم؟

بنظرت شرطم خوب نیست؟؟

آوینا باورش نمیشد این آدم رذل و کثیف همون حسام خوب و مهربون باشه با حرص و نفرت به حسام نگاه میکرد.

:-با نفرت نگام نکن آوینا نذار بیشتر از این قاطی کنم!

اصلا اگر باهام راه نیای جلوی چشای خودت میکشمش!

واسه اینکه باور کنی راست میگمو جدیم میتونی ببینیش تا بفهمی چه به روزش اومده!

حسام بعد از زدن این حرفش آوینا رو از تو اتاقک گاراژ بیرون برد و ب سمت حاتم که ته گاراژ به یه ستون با صورتی خونین و مالین (درحالی که بیهوش بود) بسته شده بود برد!

آوینا با دیدن حاتم با اون وضعیت خودشو لعنت فرستاد که همش باعثِ بدبختیه اینو اونه! مثلی دیوونه ها به سمت حسام برگشت و باتمام توانش به حسام میزد و فحشش میداد.

-خدالغنتت کنه اشغالِ کثافت! چه به روزش آوردین؟ الهی که بمیری و سَقَط بشی...تو یه رذل و عوضی هستی ..حالم ازت بهم میخوره و ازت متفقرم.

حسام که دید نمیتونه آوینارو ساکت کنه با عصبانیت طوری تو صورت آوینا زد که پخش زمین شد ،
با حرص درحالی که کمر بندشو باز میکرد به آوینا نزدیک شد و آوینارو زیر ضربه های کمر بند گرفت...

۲۷۳ پارت

-:ناکجامیخوای بااین حالوروزت از دستم فرار کنی و خودتوروزمین بکشی ؟
اخرش که اسیر دست خودمی .

حسام بعداززدن این حرفش باصدایه بلند زدن زدی زخنده .

حاتم تقلامیکردتا خودشو ازادکنه ،
نمیتونست بزاره به اوینا دست بزنه .
انقدر محکم بسته بودنش که نمیتونست خودشو ازاد کنه .

بادیدن حسام که دستش به اوینارسید باتمام وجودش دادمیکشیدوفحش میداد .

-:نه،نه ، توروخدا ولش کن ،بهش دست نزن،
کثافت اشغال ولش کن ، نامرده پست فطرت ولش کن .

حسام باشنیدن حرفایه حاتم باعصبانیت موهایه سر اویناروگرفتو اونوبلند کرد و به حاتم نزدیک شد.

-:اره ،من کثافتم ، کسی روکه میخواستم ازم دورش کردین ،
همین تویه عوضی جلویه چشم خودم اوینارو تو عمارت بغل کردی و بوسیدی،
میدونی اون لحظه چه دردی کشیدم ،

(درحالیکه بایه دستش رو قلبش میزد)

اینجا ،قلبم بادیدن اون صحنه تیرکشید ،

شماها نامرد نیستین ، فقط من نامردو پست فطرتم ؟

۲۷۴ پارت

درحالیکه موهایه اوینارو میکشید ..

-تویه عوضی رفتی تو بغلش ، گذاشتی سرتوبوس کنه ، اره ؟

اونوقت من بدمودوسم نداری ؟

حسام دوباره روکرد سمت حاتم

-من بادیدنتون زجرکشیدم ، حالا نویته تویه زجربکشی ،

اون موقع میخواستم ولت کنم توجاده ،

ولی بعدش پشیمون شدمو به افرادم گفتم باخوشون بیارنت .

تاتوهم مثل من زجربکشیدی ،

ببینی کسی رو که دوست داری وقتی

توبغل یکی دیگست ،

به ادم چه حالی دست میده ،

من ازاول میخواستمش ، ولی تویه عوضی ازکجاییدات شد .

حسام بعداززدن این حرفش اوینا روباحرصو عصبانیت بوسید ،

اویناهرچی تقلا میکرد تاحسام ولش کنه ،

ولی فایده نداشت ، حاتم بادیدن حسام که اوینارو میبوسه ، التماس حسام میکرد .

-:ولش کن ، توروخدا ولش کن ، بخدا اشتباه میکنی ؟ چیزی بین مانیتست من عاشق کسه دیگه ای هستم .

حسام از اوینا جاشدو باصدایه بلند زد زیر خنده و روکرد به سمت حاتم .

-:خیلی باحال بود واقعا خندیدم ، بس کن نزار بیشتر قاطی کنم با این حرفایه مسخرت ،

نزار همه ی حرصموسر اوینا خالی کنم با حرصو عصبانیت به اوینا دست بزنم .

۲۷۵ پارت

-:خفه شووو تو چطور ادعات میشه دوش داری؟؟

ولی اونقدبی غیرتی ک جلوی چشم من میخوای بهش دست بزنی؟

تو فقط یه دیوونه ئ روانی هستی!

-:چطور وقتی توی بغل تو بود جلوی اون همه آدم ،

تو غیرت داشتی، بمن که میرسه من بی غیرتم؟

باشه مشکلات اگ اینه میبرمش تو اتاقک.

اوینا اون لحظات فقط از خدا مرگشو میخواست،

دیگ از این زندگیه کوفتی خسته شده بود،

همه اش درد و عذاب میکشید.

همه اش یه دردسر و بدبختی تا کی باید اسیر دست اینه و اون باشه؟

تا کی باید تو سری خور باشه؟

تا کی باید تحمل کنه بهش زور بگن و هر کی از راه رسید ی بلایی سرش بیاره؟

حتی نایه اینک حرفی بزنه و از خودش دفاع کنه رو نداشت،

دیگ واقعا کم آورده بود..

از زور بدن درد و سردرد اشکاش خود بخود می اومدن...

یعنی خدا نمیخواد کمکش کنه؟ یعنی بدست حسام قراره بدبختو بی آبرو شه؟

ای خدا یه معجزه کن ، یه فرجی بکن ، نزار اوینات بدبخت بشه .

حسام آوینای بی جونو رو کولش انداختو بدون توجه به داد و بیدادهای حاتم ب سمتِ اتاقک ته گاراژ رفت...

آوینارو، رو زمین انداختو دستشو به سمت آوینا برد تا لباساشو دراره.

همین ک دستش به سمت پیراهنش رفت ،

آوینا با تمام بی جونی دستشو رو دسته حسام گذاشت...

حسام دست آوینارو گرفت و با ی دست سعی کرد دکمه های بالای پیراهنه آوینا رو باز کنه.

اولین دکمه رو ک باز کرد تا خواست بسمت دومین دکمه بره در اتاقک با ضربه محکمی باز شد به دیوار اتاقک برخورد کرد.

حسام نگاهش به در اتاقک افتاد و که با دیدن آدم جلوی در یکه خورد و دستش رو هوا موند!!

۲۷۶ پارت

آوینا در حالی ک گریه میکرد،

با خوشحالی به آدم روبروش نگاه میکرد...

حسام تا به خودش بیاد و از شک دیدن سایمون در بیاد ،

سایمون به سمتش اومدو درحالی ک از زور خشم و عصبانیت رگای گردنش بیرون زده بود حسامو از پیش آوینا بلند کرد و اونو زیر مشت و لگدای خودش گرفت..

انقد عصبانی بود ک حاضر بود همون لحظه خون حسامو بریزه..

باورش نمیشد ک حسام، رفیق چندین و چند سالش میخواد به آوینا تجاوز کنه..

آوینا وحشت زده به سایمون نگاه میکرد ک عین دیوونه ها به جون حسام افتاده بود.

با بدبختی از جاش بلند شدو درحالی ک از زور درد اشک تو چشاش جمع شده بود به سمت سایمون رفت تا مانعش بشه،

اگ همینطور ب کتک زدن حسام ادامه بده مطمئنا اونو میکشت.

نزدیک سایمون شد و بازوشو گرفت...

-سایمون ولش کن، تورو خدا ولش کن، الان میکشیش...

تورو جون هر کی دوس داری ولش کن... لعنتی باتوام ولش کن.

سایمون ولی بدون توجه به حرفا و التماسای آوینا همین جور به زندی حسام ادامه میداد..

آوینا دو تا دستی بازوی سایمونو محکم گرفتو دوباره التماسش میکرد تا حسامو ولش کنه ...

-سایمون جون آوینا ولش کن... تو رو قرآن ولش کن، تورو خدا ولش کن... وگرنه کار دست خودت میدی.

سایمون با شنیدن حرفای آوینا یه لگد محکم دیگ به حسام زد و بسمت آوینا برگشت..

آوینا ترسیده از چشمای به خون نشسته سایمون،

یه قدم به عقب رفت که با اینکارش سایمون یه قدم بهش نزدیک شد ،

درحالی که صدایش از عصبانیت دورگه شده بود با صدای بلندسر آوینا داد زد.

-لعنتی همینو میخواستی؟ آره؟ همینو میخواستی که دوباره گیر حسام بیوفتی؟

سر لج بازی بامن، به حرف خودت به عمارت نیومدی، تا این اتفاقا برات بیوفته؟

که گند بزنی ب زندگیه من و خودت ؟

اگ من دیر میامدم ؟ اگ من نمیفهمیدم؟

اگ دوتا نگهبان نمیذاشتم تا ازت مراقبت کنن؟ اگ بمن خبر نمیدادن که توسط حسام شما ها دزدیده شدین؟

تو الان چجوری میخواستی از زیر دست حسام نجات پیدا کنی؟

هم باعثه دردرس برای خودت میشی، هم باعثه دردرس برایه دیگران!

اون پسر بدبختو دیدی با اون حالو روزش به اون ستون بسته شده؟

چجوری میخوای فردا جواب خانوادشو بدی؟

این کارا چیه که تو انجام میدی؟

آوینا ک از زور درد و بیحالی و ضعف شدیدی ک داشت...حاله خوبی نداشت...با دادو بیدادای سایمون احساس میکرد هر لحظه ممکنه پخش رو زمین بشه...

با چشمای گریون و ناراحت فقط به سایمون خیره شده بود و درحالی ک قطره قطره اشک میریخت به سایمون نگاه میکرد.

سایمون با دیدن اشکای آوینا با عصبانیت با مشت کوبوند به دیوار..

-لعنتی بسه برای چی گریه میکنی؟ اونموقع ک نباید کاری بکنی،میکنی!

حالا ک دیگ این اتفاقا افتاده گریه میکنی؟ اشکاتو پاک کن خودت ک میدونی همه زندگيه منی...خودت میدونی ک همه چیز منی...این اشکای تو منو دیووونه میکنه..

سایمون بعد از زدن این حرفش به سمت آوینایی ک باشنیدن حرفای سایمون شُکه شده بود نزدیک شدو محکم درآغوش گرفت...

آوینا دلش میخواست سایمون دوباره به حرفاش ادامه بده و اگ واقعا دوشش داره علنا به زبون بیاره

...باورش نمیشد ک همه زندگي سایمون باشه..

ولی دوباره باشنیدن حرفای سایمون اول خوشحال شد ولی با آخرین حرفی ک سایمون زد انگار دنیارو، رو سر آوینا خراب کردن..

•

-تو همه زندگيه منی آوینا..تو همه امید و خوشی منی ..تو..

سایمون براش خیلی سخت بود ک این حرفو بزنه ولی همینک خواست بگه تو عشقه منی...و من دوستت دارم ..

حدیث جلوی چشمش اومد و بخاطر قولی که بخودش داده بود تاحدیثو خوشبخت کنه و به هیچ عنوان به حدیث خیانت نکنه..

کلمه ای بکار برد ک برای خودش سختترین حرف ممکن بود!

خواه --- ر ی ه عین ت و ب ر ا م :-

؟!عزیزی

آوینا با شنیدن کلمه خواهر حاضر بود زمین دهن باز کنه و بره داخلش .

اصلا باورش نمیشد اون همه عشقی ک به سایمون داره،

سایمون فقط اونوبه چشم یک خواهر ببینه ..

حتی بیشتر از قضیه ازدواجش با حدیث سر این کلمه ناامید شده بود. و عذاب میکشید. هیچوقت باورش نمیشد ک سایمون اونو به چشم ی خواهر ببینه.

اوینا با هر جون کندن بود خودشو از بغل سایمون بیرون کشید و بدون اینک به سایمون نگاه کنه... بدون هیچ حرفی از اتاقک بیرون رفت..

بعد از رفتن اوینا سایمون با حرص و عصبانیت دوباره محکم با مشت کوبوند به دیوار و زیر لب باخودش شروع به صحبت کرد ...

-تو واسه من خواهر نیستی اوینا ،تو عشقو زندگیه منی... همه وجودمی.. ولی من نمیتونم این حرفو بهت بزنم.

نمیتونم بهت بگم ک چقدر دوستت دارم.. چقد عاشقتم... دیگ زمان گفتن این حرف خیلی دیر شده!

اونموقع ک باید میفهمیدمو زودتر میگفتم نفهمیدم ،

حالا با گرفتن حدیث نمیتونم بهت ابراز علاقه کنم...

اوینا بعداز بیرون اومدن از اتاقک به سمت حاتم رفت و دید افراد سایمون دارن اونو سوار ماشین میکنن به سمتشون رفت و روکرد به طرف یکیشون..

-کجا دارین میرینش؟ حالش چطوره؟

-سلام خانم! داریم میریمش دکتر... آقا دستور دادن حتما سریع و سیر ببریمش سمت بیمارستان ،حالشون زیاد خوب نیس.

اوینا به حاتم نزدیک شد که بخاطر کتکایی که خورده بود بیهوش شده .

۲۷۸ پارت

سایمون از اتاقک بیرون اومدو بسمت اوینا رفتو اونو سوار ماشین کرد،

تا به درمانگاه برن .

بعد از اینک به درمانگاه رفتنو دکتر اوینا رو معاینه کرد و آمپولی تزریق کرد تا کمی از دردش کم بشه ...

سایمون اوینا رو به عمارت برگردوند..

وقتی به عمارت رسیدند ساعت 4 صبح بود. همین ک درب سالن باز کردن چشم سایمون به حدیث افتاد ک روی مبل نشسته بود و منتظر

سایمون بود .

حدیث بادیدن ی دختر ک کنار سایمون با تعجب به سایمونو اون دختر نگاه میکرد...

آوینا بادیدند— حدیث انگار چیزی ته دلش فرو ریخت.

نمی‌توانست تحمل کنه کسی ک الان زنه عشقش شده رو ببینه.

ولی حدیث چه گناهی داشت بنابراین با تمام بیجونی و بی‌حالی‌ش لب‌خندی به لب آوردو به حدیث نگاه کرد..

حدیث نزدیک سایمونو آوینا شد.

-سلام! کجا رفته بودی؟ نگارانت شدم. خبری ازت نبود..

وقتی رفتی من از خواب بلند شدم و دیدن نیستی!

هر چی هم سالن‌و عمارتو گشتم پیدات نکردم .

-سلام! رفته بودم آوینا رو بیارم...یه مشکلی پیش اومده بود .

حدیث با شنیدن اسم آوینا با تعجب به اون دختر نگاه کرد...

اصلا باورش نمیشد این دختر آوینا باشه... با دیدن قیافه زخم و زاریه اوینا نگاهشو از اوینا گرفتو با تعجب به سایمون نگاه کرد .

-خداااا مرگم بده چی به روزش آوردن؟ از کجا پیداش کردی؟

بعد به سمت آوینا رفتو زیر بغلشو گرفتو اونو ب سمت مبل برد .

-سلام خوش اومدی عزیزم. هرچند اینجا خونه خودته...

من نباید بهت این حرفو بزنم ولی خیلی خوشحالم از دیدنت بشین تا یه چیزی بیارم بخوری، از این بیحالی و رنگ پریدگی دربیایو حالت بهتر بشه.

چیزه خاصی احتیاج نداری خانمی ؟

آوینا بدون اینکه حرفی به حدیث بزنه فقط سرشو تکیه داد به معنی نه ...

بعد از رفته حدیث...سایمون رو مبل روبروی آوینا نشستو،

درحالی ک سرشو با دستاش گرفته بود رو زانوش گذاشته بود به این فکر میکرد آگه دیر میرسید ،

معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد ،

فردا که پاسگاه بره واسه کارحسام ، به هیچ عنوان رضایت نمیدهو اینسری راحت ولش نمیکنه .

تاالان افرادش باید حسامو افراشو برده باشن پاسگاه .

حدیث باشریت اب قند و گلاب به سمت اوینا اومد .

-:بفرما عزیزم بخور تا کمی دلت حال بیاد .

-:ممنونم .

-:نوش جوننت .

حدیث پیش سایمون رفتودستشو روبازویه سایمون گذاشت .

-:عزیزم حالت خوبه ؟ پاشوبرو بخواب خسته ای ، من هواسم به اوینا هست .

-:ن خویم ، توپاشو بخواب ، ببخشید شب اول ازدواجمون اینجوری شد .

اوینا باشنیدن این حرف انگارخنجری توقلبش فروکردن ،

نمیتونست اونجابمونه و حدیثو کنار سایمون ببینه .

کمی از اب قندشو خوردو ازجاش بلند شد،

بغض داشت خفش میکرد ،

نمیتونست دیگه بغضشو نگهداره ، به سختی دهن بازکردوبه حدیثو سایمون شب بخیر گفت .

-:ببخشید من حال خوب نیست ، بالاجزتون میرم تواتاقم ،

ببخشید شب اول ازدواجتونم بخاطرمن خراب شد ،

شبتون خوش .

اوینا بعداز مدتها وارد اتاقش شدو دروقفل کرد تاکسی وارد اتاقش نشه .

به سمت تختش رفتو خودشوروتخت انداخت،

همش صدایه سایمون که میگفت توخواهرمی توگوشتش بود .

بامشت رومتکا میزدو گریه میکرد ،

واسه اینکه صدایش بیرون نره رادیو روشن کردو کمش کرد ، گوشه ی پتورو هم جلویه دهنش گرفتو باصدایه خواننده رادیو شدت اشکاشم
بیشتر شد ،

انگار این اهنگ وصف دل اون بود .

۲۸۰ پارت

---خودت هوا بيم ميکني

خودت ازم دل ميکني

يه روز غريبه ميشيو

يه روز تو عاشقه مني

(اوينياداون لحظه اي افتاد که سايمون بغلش کردو گفت تو همه زندگيه مني)

بگوکه عاشق مني

بگوکه دلت پيشه منه

بگويه چيزي که دلم اروم بگيره ونشکنه

بمن تودلداري بده

بمن بگو که بامني

بمن بگو که غرورمو بخاطرمن نميشکني

خودت هوا بيم ميکني

خودت ازم دل ميکني

هرلحظه بجوره دلت

هرروز يه احساسی داري دلت

(توبرام عين يه خواهر عزيزي)

دلشوره دارم نکنه بري وتتهام بزاري

بگوکه عاشق مني

بگوکه دلت پيش منه

باعصبانیت رادیو رو خاموش کرد،

چطور تو عمارت باشه و حدیثو کنار سایمون ببینه ، نمیتونست بخدا که نمیتونست ،

انگار که بخوان جونشو زره زره بگیرن ،

اخه خدا چرا ؟

چرا باید حدیث زن سایمون میشد ؟

چرا دلموشکوندی خدا ، تو که میدونستی من عاشقه سایمونم ،

چرا خدا چرا ؟؟؟

اوینا انقدر گریه کرد که نفهمید کی صبح شد .

281 پارت

اردلانو لاوین وارد آشپزخونه شدن تا صبحونه بخورن .

بعد از سلامو علیک بانازی ، نازی وسایله صبحونه رو براشون آماده کرد.

درحاله صبحونه خوردن بودن که سایمون وارد آشپزخونه شد.

_سلام صبح بخیر

_سلام آقا دوما صبحت بخیر

_سلام سایمون صبح بخیر

-سلام پسر صبح بخیر بشین برات چایی بریزم .

-ممنونم

سایمون پشت میز نشستو نازی براش چایی گذاشت.

درحاله خوردن چایی بود ن که اردلان با دیدن قیافه خواب آلودو بی حالو گرفته ی سایمون رو کرد سمتش .

_چیه سر حال نیستی چرا انقدر پکرو گرفته ای دیشب خوب نخوابیدی؟

_نه دیشب تا صبح اصلا نخوابیدمو و بیدار بودم.

اردلانو و لاوین با این حرفه سایمون خندشون گرفت ،

سایمون که خنده اردلانو و لایینو دید متوجه منظوره اونا شد.

پوووفی کردو بی هوا برگشت گفت..

_اوینا رو برگردوندم عمارت.

اردلان که درحاله برداشتن نون بود دستش تو هوا موند،

لایین هم که درحاله خوردن چایی بود با شنیدنه این حرفه سایمون چایی پرید تو گلوشو به سرفه افتاد.

سایمون تمامه قضایایه دیشو برایه اردلانو و لایین تعریف کرد .

هر لحظه شدت عصبانیه اردلانو و لایین بیشتر میشدو نازی هم به خاطره سرنوشت آوینا بی صدا اشک میریخت،

بعد از تعریف کردن قضیه ی دیشب ،سایمون به عموش و لایین نگاه کردو ...

_ شماها به من اعتماد نداشتین ،چند وقت پیش که حاتم اومد به عمارت،

شما بهش گفتین که آوینارو از من دور کنه تا من متوجه نشم که آوینا اومده روستا ،

شما به من اعتماد نکردینو فکر کردین من به همین راحتی آوینارو میدم به حسام ؟

من فقط دنباله یه فرصتی بودم که اوضاع رو درست کنم،

ولی شماها چیکار کردین؟فقط از من پنهون کاری کردینو اینم دیشب نتیجه کارتون بود.

اگه من دوتا نگهبان همون موقعی که رفتم باغ دنباله آوینا تابرش گردونم نمیذاشتم که مراقبه آوینا باشن،

اگه نمیفهمیدمو دیشب نمیرسیدمو معلوم نبود حسام چه بلایی سره آوینا میآورد،

ولی باز خدارو شکر که تونستم به موقع برسم،

ولی اون پسره حاتمو خیلی کتک زدنو دیشب افرادم بردنش بیمارستان ،

امروزم باید برم پاسگاه دنباله کارایه شکایتیه حسام ،

دیگه این سری ازش نمیگذرم ،

فکر نکنم الان آویناهم حالو روحیه مناسبی داشته باشه،

بزارید هروقت خودش خواست از اتاقش بیاد بیرونو برین سراغش.

لایینو اردلان هم عصبانی بودن به خاطره شنیدن قضیه حسام ،

همینکه از سایمون خجالت میکشیدن که ازش پنهون کاری کردن.

سایمون بعدازخوردن صبحونش از عمارت بیرون رفت .

پارت 282

اردلان که دید خبری از آوینا نشده، دلش طاقت نیاورد و به سمت اتاق آوینا رفت و چند تقه به دره اتاق زد. آوینا با صدای دره اتاق سرش و از روزانوهاش بلند کرد و به دره اتاق نگا کرد. ولی حسه اینکه از جاش بلند شه یا جواب بده رو نداشت، حوصله دیدن کسی رو هم نداشت. ولی با شنیدن صدای اردلان که صدایش میکرد، تازه یاده پدرش افتاد که چقد دلش برای پدرش تنگ شده بود. انقدر فکر و خیالش درگیر بود، که حتی یاده دیدن پدرشو لایق نیوفتاده بود. تازه الان پدرش اردلانو درک میکرد که به خاطر عشقی که به مادرش داشت مرتکبه همچین کاری شده بود. تازه الان میفهمید که پدرش از رویه عشق دوست داشتن چه کارا که نکرده بود و این عشق دوست داشتنه زیاده که باعث میشه که آدم دست به یه کارایی بزنه. رویه آسمون کرد و درحالی که فکر میکرد انگار مادرش تو آسمونو داره اونو میبینه بامادرش حرف زد..

_مامان، بابارو ببخش اون فقط عاشقت بود گنااهش عاشقی بود،

من الان میفهمم که بابا چه حسو حالی داشت،

الان میفهمم که بابا تمامه کاراش از رویه عشقو علاقه بود

، آدم وقتی کسی رو دوست داشته باشه دلش میخواد اون واسه خودش باشه،

تازه الان میفهمم که پدرم از رویه هوس این کارو نکرد.

آوینا با شنیدن صدای اردلان که صدایش میکرد از جاش بلند شد و به طرفه دره اتاق رفت.

-: اوینا دخترم، دخترگلم، اوینا؟

پارت ۲۸۳

اردلان که دید آوینا جوابشو نمیده سرشو پایین انداخت و ناراحت به سمت سالن راه افتاد.

با باز شدن دره اتاق برگشتو نگاهش به آوینا افتاد.

بادیدن آوینا جاورو چند لحظه خیره نگاهش میکرد.

چشمایه آوینا از شدت گریه و بی خوابی قرمز شده بود و پوف کرده بود.

اردلان با دیدنه حالو روزه دخترش انگار خنجرى تو قلبش فرو کردن.

دستاشو باز کردو آوینا پرواز کرد به سمت آغوشه پدرش،

وقتی در آغوشه پدرش قرار گرفت احساس کرد که امنیت دارهو توپک جایه مطمئنوامنه .

با صدایه بلندی زد زیره گریه ،اردلان آوینا رو محکم به خودش فشردو سرشو تند تند بوس میکرد.

آوینا بعد از چند لحظه درحالی که صداس از زوره گریه در نمیومد خیلی بی صداهو آروم اردلانو صدا کرد.

__بابا

اردلان با شنیدن اسم بابا با خوشحالی سر به آسمون گرفتو خدارو شکر کرد که دخترش بعد از مدت ها اونو بابا صدا میزنه .

۲۸۴ پارت

سره آوینارو دوباره بوس کردو درحالی که اونو دوباره به خودش میفشرد جوابشو داد-

__جانه دله بابا،قربونت بره بابا ،چه به روزه بدونه دخترم آوردن ؟چیکار کردی باخودت بابا جان که چشات به این روز افتاده؟

،چشایه نازنینت چرا این جورى شده؟بابات بمیره ولی غمه دله تورو نبینه.

آوینا سرشو بلند کرد و به چشم هایه پدرش نگاه کرد،پدرش از شدت ناراحتی غموغصه ی آوینا اشک تو چشاش جمع شده بود.

آوینا دوباره خودشو به سینه ی پدرش چسبوندو اونو محکم بغل کرد.

__بابا همه چیزمو از دست دادم،بابا انگار زندگیم به آخر رسیده،بابا من نمیتونم طاقت بیارم.

اردلان با شنیدن این حرف با تعجبو شوکه به آوینا نگاه میکرد.

منظورش از این که میگفت همه چیزو زندگیمو از دست دادم چیه؟

آوینارو از خودش جداکرد ودرحالی که با تعجب به آوینا نگاه میکرد ازش پرسید..

__منظورت چیه همه زندگیتو از دست دادی آوینا ؟

نکنه حسام عوضی بلایی سرت آورده ؟

چه به روزت اومده دخترم؟؟نگاه بابا کن بگو چی شده یکی بدونم؟؟؟

حسام کاری کرده اوینا ؟

اوینا که تازه فهمید چه چیزی به پدرش گفتو پدرش چه چیزی برداشت کرده،
سرشو به معنی نه تکون داد، دسته پدرشو گرفتو به سمت اتاقش برد .

۲۸۵ پارت

اوینا بعد از این که وارد اتاق شدن در اتاقو بستو با پدرش رو تخت کناره هم نشستن.

اردلان که دلش مثله سیرو سرکه میجوشید،دسته اوینارو گرفت و گفت...

_دخترم حرف بز من که دارم دق میکنم، داری سکتم میدی دختره گلم چه به روزت اومده که این همه لاغر شدیو از بین رفتی؟ اوینایه شادو
سر زنده من کجاست؟این چه اویناییه که الان جلویه منه؟

اوینا که با شنیدن حرفابه اردلان انگار غمه دلش بیشتر و تازه میشد،

خودشو به پدرش چسبوندو تو بغله پدرش رفت.

_بابا میشه از این جا بریم من نمیتونم تو این عمارت دیگه بمونم،دوست ندارم دیگه تو این عمارت بمونم.

اردلان دستاشو دوره اوینا گرفتو اونو به خودش فشرد.

_چرا دخترم؟چی شده که دوست نداری تو این عمارت باشی؟

بگو باباجان حرف دلتویمن بز من ، چی داره عذابت میده ؟

اوینا که روش نمیشد دلیله رفتنش عمارتو به پدرش بگه سرشو پایین انداختو فقط بی صدا گریه میکرد.

بعداز چنددقیقه بحرف اومد ..

_حدیث زنه سایمون دختره خوبو خوشگلیه.

حتی از منم خوشگلتر و بهتره ، اون بهتره از مننه .

انقد غم تو صداس بود که انگار اردلان تازه میفهمید دلیله این که آیونا میگفت باید از این عمارت بره چیه .
تا خواست فکرشو سرو سامون بده باحرفی که آیونا زد دیگه شکش به یقین تبدیل شد که آیونا عاشقه سایمونه .

_بابا من برایه سایمون فقط یک خواهرم .

شایدیم دیشب دلش سوخت بحالم که گفت خواهرشم ،

هیچ وقت به چشمش نیومدموازم منتفر بود .

اردلان اصلا دلش نمیخواست که سرنوشته دخترش مثله سرنوشته خودش بشه ، بنابر این دستشو زیره چونه ی آیونا گذاشت و سرشو بلند کردو درحالی که پیشونیشو میبوسید .

_باشه دخترم اگه دیگه دلت نمیخواد تو این عمارت باشیم از این جا میریم ،

من فقط دختره شادو و سرزنده خودمو میخوام،

دلم میخواد هر جا که هستیم تو شاد و سرزنده باشی،

دلم نمیخواد بااین شکلو و قیافت باشی، با لاوین صحبت میکنم اگه قبول کردو ولسه همیشه از این عمارتوروستامیریم تهران زندگی میکنیم .

۲۸۶ پارت

-:دیگه حتی این دورو اطرافم نمیمونیم این طوری تو راحت تر میتونی با همه چی کنار بیای،

منم دله خوشی از این مردم ندارم ، میریم از اینجا .

ولی دخترم میدونم دل به سایمون بستی و عاشقش شدی .

اویناباشنیدن این حرف خجالت زده سرشو پایین انداخت .

-: دیگه سایمون ازدواج کردهو باید قیدشو بزنی

،نباید بزاری که مثله من مرتکبه اشتباه بشیو بعد یک عمر افسوس بخوری .

اردلان با دیدنه آیونا که خجالت کشیده دستشو نوازش گونه رو سره دخترش کشید .

_ خجالت نداره دخترم دوست داشتن این حرفا حالیش نمیشه،

ولی دلم نمیخواد که تو هم فردا پس فردا مثله من مرتکبه یک اشتباه بشی،

بعدش تا آخره عمرت عذابه وجدان داشته باشیو نتونی کاری بکنی،

پس از این جا میریم که دیگه تو هم چشمت به سایمونو حدیث نخوره عذاب بکشی و تا بتونی سایمونو فراموش کنی ،

حدیث دختره خوبیه اگه بمونی ممکنه اونم بویی ببره از علاقت نسبت به سایمون یا با تو بد بشه یا اونم زندگیش دچاره مشکل بشهو غصه بخوره، پس بهترین کار همون رفتنمونه از این جا میریم دخترم.

غصه ی هیچی روهم نخور ، بابات ک نمرده .

اوینا سرشو رو پایه اردلان گذاشتو بیصدااشک میریخت ،

اردلان سردخترشو نوازش میکردو هیچی نمیگفت تا اروم بشه .

باید هر چه زودتر از این عمارت برن ،اوینا بادیدن حدیث کنارسایمون عذاب میکشه .

۲۸۷ پارت

اردلان بادیدن اویناکه خوابش برده اونوبغل کردو قشنگ روتخت گذاشت تابخواه .

بعدازبوسیدن پیشونیه اوینااز اتاق بیرون رفت .

وقتی به سالن رفت ، سایمونو حدیثو لاینو کنارهم دید،

تصمیم گرفت همین الان موضوعه ی رفتنشونوبگه .

سایمون اینابادیدن اردلان ک ناراحتواشفتست ، با ناراحتی بهش نگاه کردن .

مطمئنن برایه پدر دیدن عذاب کشیدن دخترش سخته .

لایون بعدازنشستن پدرش بحرف اومد .

-:بابا ،اوینا چطوره ؟ میتونم برم ببینمش؟

-:ن خوابیده ، اصلا حالش خوب نبود ، خیلی داغون شده .

راستش بخواست اوینا من به تصمیمی گرفتم .

-چه تصمیمی عمو ؟

-میخوام از روستا بروم واسه زندگی برم تهران .

لاوین اینا باتعجب به اردلان نگاه میکردن .

-منظورتون چیه عمو ؟

-اینجا دیگه واسه اوینا خوب نیستواون فقط عذاب میکشه ،سایمون جان ،

میخوام از اینجا بروم (درحالیکه تودلش میگفت از عشق تو و)ازاین مردم دورش کنم .

-باشه بابا ،اگه باین کار اوینا حالش خوب میشه و راحته ، منم موافقمو مخالفتی ندارم .

-ممنونم پسر م .

سایمون ، باشنیدن این حرف انگار ته دلش خالی شد ،

اگ برن دیگه نمیتونست اوینا روببینه ، شایدم رفتن اوینا خوب بود ، اینجوری دیگه بادیدنش بهش فکر نمیکردو در حق حدیث ظلم نمیکرد .

بنابر این به اجبار روکرد سمت اردلان .

-هر جور خودتون صلاح میدونین عمو ،

اگه اینکار به صلاحه همونو انجام بدین .

۲۸۸
پارت

-ممنونم پسر م ، باید از امروز کارایه رفتنمونو انجام بدم .

-بابا بریم تهران چکاری میخوایم انجام بدیم ؟

حدیث که از رفتن اردلان اینا ناراحت بودباشنیدن این حرف به حرف اومد .

-ببخشید عمو چون من توکارتون دخالت میکنم ، ولی شماکه توشرکت ماسهم دارین میتونین توشرکت پیش پدرم باشین .

البته آگه دوست داشته باشين .

اردلان بالبخند روگردست حديث ..

- :ممنونم دخترم ، فكر خوبيه ، چرادوس نداشته باشم ، منو لاوين ميريم توشركت ، فقط باپدرت هماهنگ كن .
- :چشم برانشون پيغام ميفرستمو ميگم خيالتون راحت .
- :عمو خونه هم ك توتهران داريم ، از نظرخونه هم راحتين .
- :بن پسر م اونجا نميرم، ميخوام آگه بشه برم پيش نسرين ، اينجورى اوينا بانيلو دوست ميشه و سرش گرم ميشه .

لاوين باشندين اسم نيلو لبخندبه لب اوورد ك ازچشم اردلانو سايمون دور نموند .

لاوين باديدن سايمون اردلان كه بهش نگاه ميكنن ، خجالت زده لبخندشوجمع كردوسرشوپايين انداخت .

اردلان تصميم گرفت با نسرين درمورد اردلانو نيلو صحبت كنه ،

اين دوتاجوون همدیگرو ميخواستن ،

حقشونه بهم برسونه و خوش باشن ،

نيلوروهم دوست داشت ،

دختری خونگرمو شوخومهربونی بود .

وقتی به اردلان دایی جون میگفت ،

دل اردلان برآش ضعف میرفت ،

لاوين واقعا خوش شانس كه دختری مثل نيلو دوستش داره .

توعروسيه سايمون همش پيشش بودو برآش زبون ميریخت ،

اردلانم باعشق به اين يدونه خواهرزادش نگاه ميكرد .

چی بهتر از اين كه عروس خودش بشه .

سایمون باورش نمیشد اوینا از اردلان خواسته باشه از اینجابر ن ،

یعنی انقدر از اینجا بودن متنفر هو عذاب میکشه .

باقرا گرفتن دست حدیث روبازوش به حدیث نگاه کرد .

-: عزیزم عمو جان باشماست .

سایمون نگاهشو از حدیث گرفتیو به اردلان نگاه کرد ،

-: جانم عمو ، ببخشید هو اسم نیود .

-: عیب نداره پسرم ، میگم سایمون جان از حسامو اون پسره چه خبر؟ حالش چطوره ؟

-: حسامو ک از ش شکایت کردم ، حیدرم تو پاسگاه دیدم ، ازم خواست حسامو ببخشمو بیاد دیدن شما قبول نکردمو گفتم باید تا اونشوپس بده .

اون پسره حاتم ک یه دستشو شکوندنو تمام بدنش بخاطر کتکایی ک خورده بود کوفته شده بودو لبشم چندتا بخیه خورده بود .

بخاطر مسکنی ک بهش زدن بیهوش بود ،

یکی روفرستادم عمارت سالارخان ، بهشون خبر بده .

به احتمال زیاد سرو کلشون تا فردا پیدا میشه .

-: حتما باید برم دیدنشو از ش تشکر کنم ، واقعا پسره خوبو بامعرفتیه .

سایمون بخاطر تعریفایه اردلان از حاتم اخماشو توهم کرد .

اصلا هیچ از اون پسره خوشش نمی اومد ،

اصلا حقش بود کتک خورده بود ، تا اون باشه ، اویناشو بغل نکنه و نبوسه .

سایمون کلافه پووفی کردو از جاش بلند شد .

-: عمو جان اگه اجازه بدین من برم کمی استراحت کنم ، سرم خیلی درد میکنه .

-: ن پسرم کاری ندارم برو خواب دیشیم ک نخوابیدی .

لاوین دوباره باشنیدن این حرف فکرش منحرف شدوخنید ،

ولی بعدبادیدن اخم سایمون ، خنده رولباش ماسید.

سایمون بعدازاینکه یه چشم غره به لاوین داد،

به سمت اتاقش رفت .

حدیثم بعدازرفتن سایمون ازجاش بلند شد تا به کمک نازی بره ،

حوصلشتم سررفته بود ،اینجوری سرشو گرم میکرد .

۲۹۰ پارت

اوینا باسستی و خواب الود ازجاش بلندشد .

باصدایه حرف زدنايه نیلومتوجه اومدنش شده بود .

به سمت سرویس بهداشتی رفتو بعدزدن اب به صورتش کمی سرحال شد ،

بادیدن قیافش توانینه که نسبت به یکسال پیش خیلی بهترشده بودو روآمده بود لبخند تلخی رولباش نشست .

یکسالی دورازسایمون ، درست یه سال پیش وقتی به اردلان گفته بود ازاونجابرین تا دوسه هفته بدش ، اردلانو لاوین کاراروسروسامون داده بودنواومده بودن تهران .

حاتم بعد ازچندروز که بهترشد همراه سالارو کانی به روستابرجشتن ،

تقریبا دوماه بعداز برگشتنش با ترانه دختری که دوست داشت عقد کردنو سه ماهه بدشم عروسی گرفتن .

برایه عروسیش به همراه بابا اردلانو لاوینو نازی که وقتی اومدن تهران ،

بابااردلان بهشون گفت نازی صیغشه و بخواست لاوین، بابا اردلانو نازی عقد کردن ،

به عروسبه حاتم رفتن ، همونطوری ک حاتم گفته بود ترانه واقعا دختره سادهوخنوگرمی بود .

حاتم حق داشت که عاشقش بشه ، ترانه پدرمادرش مرده بودنو پیش داییش اینا زندگی میکرد .

خداروشکر باترانه خوب بودنواونومثل دخترواقعیه خودشون دوست داشتن ،

داییش دوتايسر کوچیکتراز ترانه داشت .

بعدازاومدنشون به تهران رابطه ی پدرشو عمه نسرین هم خیلی خوب شد ،

طوری که الان نیلو زن عقدیه لاوینه .

بانیلو خیلی جور شده بودو واقعا وجودش براش یه نعمت بود .

فقط از علاقتش به سایمون به نیلو حرفی نزده بود .

از وقتی از روستا اومدن چهار تا اتفاق خوب براش افتاده بود .

س تا ش عقد بابا اردلان و حاتمو لارین و یکیشم وجود عمه نسرینشو نیلو ،

عمه نسرین اگر چه به ظاهر بداخلاق بود ولی باطن خوبو مهربونی داشت .

واقعا عاشق عمش شده بودو شخصیتشو خیلی دوست داشت .

۲۹۱ پارت

اوینا و ارداشیز خونه شدو بادیمن نازی ک از دست نیلو میخندید سلام کرد .

-:سلام صبح بخیر

-:به به ، اوینا خانم قدم رنجه فرمودین ، چه عجب خانم از خواب بیدار شدن ،

یه مقدار زود بلند شدیا میزاشتی دیر تر بلند میشدی ، مارو شرمنده کردی .

-:سلام دخترم بشین صبحون تو بخور .

-:ممنونم نازی جون ، چته اول صبح انقدر حرف میزنی و غرمیزنی نداشتی بخوابم ،

همیشه باید مزاحم خواب من باشی ؟

-:اِه ، اِه ، دختر تو چقدر روداری ؟ مگه قرار نبود صبح زود بریم بیرون ، حالا طلبکارم هستی ، من دایی جونو لاوینمو راهی کردم توانون وقت خوابی .

-:دراین که تو واسه خود شیرینی بابامو داداشمو راهی میکنی ک شکی نیست ، فقط من شانس نیاوردم ک تو گیرم افتادی .

-:دلتم بخواد همچین دختر عمه و زنداداشی داری .

-:بسه بچه ها ، صبحون تنونو بخورین چاییتون سرد میشه .

-:چشم زندایی جونم ، شما مرکن .

-:اِه دختره ی لوس ، عمه کجاست ؟

خوبه ؟ چرا عمه رونیا ووردی تنه ابود ، می اووردیش پیش نازی جون ، اونم تنها نمونه .

-:حالش خوبه ، والا من گفتم ولی مامان نیومد ، خونه یه مقدار کار داشت ،

راستی یه خبر جدیدو دست اول دارم .

-:چه خبری ؟

-:حدیث حاملست .

اویناباشنیدن این حرف ،موقع برداشتن لیوان چایی ، دستش دور لیوان خشک زد ،

باشنیدن این حرف بغض کرد ،

حالا بااومدن این بچه دیگه هیچ جوری نمیتونه سایمونو داشته باشه .

ادم بدی نبود ، ولی بازم ته دلش امید داشت ک شاید فرجی بشه ،ولی حالا اون یزره امیدشم ازدست داد .

نازی ک متوجه گرفتگیه اویناشده بودو از علاقه اوینا باخبر بود ، برایه اینکه جوو عوض کنه بحرف اومد .

-:مبارکه بسلامتی انشالله ، حالا شما دوتا دختر خوشگل اول صبحی کجامیخواین برین ؟

-:میخوایم بریم زندایی یه ورزش صبح گاهی و کمی بریم خرید، دیروز لاوین بهم پول داد ،منم تصمیم گرفتم برم خرید ، شماکه میدونین من عاشق لباس خریدنم .

اوینا بعداز چند دقیقه خودش اومدو بالبخند تلخ روکرد به نازی ...

-:خوب شما هم بیاین بریم باما .

-:ن دخترم ،به بابات نگفتمو کاردارم خونه .

-:زندایی ،دایی هیچی نمیگه بیاین بریم .

-:داییت هیچی نمیگه ، اون ماشالله فقط بلده گیر بده ،اون وقت بیامو خبرنداره ، دیگه مگه میشه اخموتخمشو جمع کنی .

-:خوب زندایی ، دایی جونم حق داره ، ماشالله شما خوشگلین میترسن بدزدنتون .

-:اره ،مگه دختر چهارده سالم ک منه پیرزنوبزدن .

-:اینجوری نگو نازی جون ماشالله ،دسته کمی از دختر چهارده ساله ندارین .

اوینا و نیلو بعداز خوردنه صبحونه و حاضرشدن اوینا ازخونه بیرون زدن.

خونه ی نیلو اینا ، توخونه ی روبرویه اردلان

اینجا بود .

بعد از کمی پیاده روی ، اوینا احساس میکرد باز کسی دنبالشه ، یه مدت بود حس میکرد کسی تعقیبش میکنه ، حتی بیارم میخواست به پدر شو لاوین بگه ولی نتونست بگه .

۲۹۲ پارت

اوینا و نیلو بعد از ورزش کردن تو پارک ، همینکه میخواستن از پارک بیرون برن دوتا پسر جلوشونو گرفتن .

-: به به ، خانمایه محترم، رضا داش ببین چه خانمایه خوشگلی هستن ، جمشید بقربونتون بره ،حیف این هیکلا نیست ،میخواین لاغر کنین، بابا ماهمینجوری قبولتون داریم مگه نه رضا ؟

-:اره داش ، حالا بفرمائید صبحونه در خدمت ماباشین .

-:برید گمشین عوضیا ،خجالت بکشین .

نیلو که دید اوینا بااون دوتا پسر داره دهن به دهن میکنه ،بازو شو گرفتواونو عقب کشید .

-:آوی و لشون کن بیابریم .

جمشید یه قدم به سمت اوینا برداش ،اوینا که بخاطر جمشید یه قدم به عقب برداشت ، از پشت با کسی برخورد کردو تو بغلش رفت .

همینکه خواست برگرده ،اون شخص بازو شو گرفتو کنار گوشش شروع به صحبت کرد .

-:بهتره هرچه زودتر بری خونهو بیرون نمونی ،حساب این دوتا هم بامن .

اوینا متعجبو شوکه از حرف اون غریبه چندلحظه خشکش زد ،احساس کرد که صدایه اون غریبه هرچنداروم بود ،ولی براش آشنا بنظر میاد.

بعد از چندلحظه بخودش اومدو دست نیلو رو گرفتو از اونجا بادورفتن.

همینکه جمشیدورضا خواستن دنبال دخترا برن با صدایه اون شخص برگشتن سمتش.

-:اگه یه قدم بردارین سمتشون ،قلم پاتونو خورد میکنم .

-:جنابعالی کی باشن و چکاره ان ؟چیه نکنه میخوای خودت بااون دوتا هلو باش...

هنوز حرف جمشید تموم نشده بود که بامشتی که تو صورتش خورد ،چندقدم به عقب رفت .

رضا بادیدن صورت خونیہ جمشید پاشو بلندکرد کہ تصویرت اون مرد بکوبه، ولی اون مرد پاشو گرفتو بامشتی ک تودلش زد و هولش داد نقش روزمین شد .

جمشیدورضا تابخودشون بیان، زیر مشتلگدایه اون مرد بودندو مردم اوناروازدستش نجات دادن .

-:وایستاوینا نفسم برید بابا، چرا انقدر تندمیری ؟

-:بهتره زودتربریم خونه .

-:ای بابا خونه چرا ماکه ازاونجا اومدیم دیگه .

-:میگم نیلوتوقیافه اون مردو دیدی ؟

-:ن باظراون عینک بزرگو اون کلاه سرش نتونستم ببینمش، مخصوصا که سرشم پایین بود، ولی قدو هیکلن تقریبا مثل سایمون بود .

اوینا به اصرار نیلوباهم به سمت پاساژ رفتن ،

تانیلو خریدایه موردنیازشو انجام بده .

کلی تومغازه هاو پاساژاگشتن تا تونستن برایه نیلو خرید کنن .

خدایش اعصابومخ فولادین میخواست تا بانیلو بری خرید .

ازبس این بشر سخت پسندومشکل پسندبود .

اویناهمش توفکره اون مردی بود که تو پارک باهانش برخوردکرده بود .

یعنی اون فرد کی میتونست باشه ؟

ممکنه همونی باشه که تعقیبش میکرد .

باید حتما دراین موردباپدرشولاوین صحبت میکردو قضیه روبهشون میگفت .

سعی میکرد به رویه خودش نیاره چقدر گرفته و توفکره ،

ولی انگارزیادم موفق نبود که نیلو بحرف اومد ...

-:اوینا ؟

-:جان

-:چیزی شده همش توفکری ؟

احساس میکنم همش یه مشکلی داری و یه غم بزرگ توجشمانه ولی لبات الکی میخنده .

-:ن چیز خاصی نیست .

-:آگه یه سوال شخصی بیرسم ناراحت نمیشی ؟البته میتونی جوابمندی .

-:ن بیرس

-:میگم اوی ، خوب راستش چجوری بیرسم ناراحت نشی ؟

-:راحت باش نیلو

-: خوب توسایمونودوست داری ؟ چیزی بین تووسایمونه ؟ اخه هروقت حرفی ازش میشه توپکروساکت میشی .

اویناباشنیدن این حرف جآخورد و چندلحظه سکوت کرد ،

ولی بعدش با چشمایه گریون به نیلو نگاه کرد ..

-:اره من ازبجگی عاشقش بودمومیخواستم، ولی اون همیشه ازم متنفربودو باهام بدرفتارمیکرد ،

چشم دیدنموندانستو همیشه دنبال یه فرصت بود تا اذیتم کنه یا کتکم بزنه .

بعدازاینکه

اوینا درحالیکه گریه میکرد تمام اتفاقای ک براش افتاده بودو واسه نیلو تعریف کرد .

نیلوباشنیدن سرگذشت اوینا اروم اروم اشک میریخت ،

فکرنمیکرد این همه بلا سراوینا اومده باشه.

دیگه جفتشون حالو حوصله بیرون موندنوندانستو برگشتن خونه .

۲۹۴
پارت

نیلو به خواسته اوینا به خونشون اومد،

وگرنه میخواست بره پیشه مادرش که تنها بود.

وقتی وارده خونه شدن دیدن که اردلانو لاوینم اومدن.

نیلو با دیدن لاوین چشماش برقی انداختو از اون حالت افسردگی بیرون اومدو به سمت لاوین رفت.

_سلام عزیزم،خسته نباشی.سلام دایی جون خسته نباشید چه زود اومدید؟

_سلام دخترم خویم ، اگه بشه میخوایم بریم روستاپیشه سایمون،

به خاطره اینکه داره بابا میشه بهش تبریک بگیم.

آوینا با شنیدن این حرف انگار غمه عالم دوباره به دلش نشست.

حالاچطوری بلند شه بره روستا ،اصلا چطوری میتونه به سایمونو حدیث تبریک بگه؟

با ناراحتی جلو رفتو با پدرشو لاوین سلام علیک کرد.

اردلان که متوجه ناراحتیه آوینا شده بودو میدونست چقد براش سخته اومدن به روستا،بنابر این تصمیم گرفت که آوینارو باخودش نبره.

_آوینا دخترم اگه تو سخته نمیتونی بیای روستا،

میتونی این جا پیشه عمه بمونی،ولی بازهم اگه دوست داری با ما بیا بریم.

آوینا انگار با شنیدن این پیشنهاد خوش حال شده بود،با خوشحالی رو کرد به اردلان.

_نه بابا جان،من اگه بشه کمی حالم خوب نیستو میخوام پیشه عمه نسرین بمونم،شما برین، مگه عمه با شما نمیاد؟

_نه دخترم،عمت انگار یک مقدار کاره شخصی داره باید اونارو انجام بده وقت نمیکنه،گفت بعدا خودش میره به سایمون سر میزنه و تبریک میگه.

فقط گفت اگه بخوایم میتونیم نیلو رو با خودمون ببریم.

نیلو که کناره لاوین نشسته بود با شنیدن این حرف،ذوق زده دوتا دستاشو روهم کوبید.

_وای خدایا، باهمدیگه میخوایم لاوین بریم روستا ،حتما باید منو ببری بگردونی من خسته شدم از بس این مدت طولانی تو شهر بودم،دلم دار و درختو رودخونه میخواد،این شهر که هیچی نداره.یک پارکم که میری همش دردسره.

آوینا که دید نیلو داره قضیه صبحو یه جور میخواد بگه،

با چشم اشاره کرد که یک موقعه درمورده امروز صبح تو پارک حرفی نزنه.

نیلو که انگار موضوع رو فهمیده بود چشماشو به معنیه خیالت راحت رو هم گذاشت.

لاوین دستشو دور شونه نیلو انداخت.

__حتما عزیزم، توجون بخواه هرکاری که بگی همونو برات انجام میدم

،ولی ای کاش آوینا هم میومد سه تایی میرفتیم خوش میگذروندیم...

__نه لاوین جان بهتره تو و نامزدت تنهایی برین صفا کنید. منم این جا پیشه عمه نسرین هستم.

نازی که طاقته تنها گذاشته آوینارو نداشت رو کرد سمته اردلان..

__اردلان عزیزم، اگه میشه من پیشه آوینا میمونم، اینجوری خیالم راحت تره.

اردلان قدرشناسانه به نازی نگاه کرد واقعا پیشنهاده خوبی بود اینطوری خیالشم از بابت آوینا راحت بود.

ولی قبل از اینکه اردلان حرفی بزنه، آوینا رو کرد سمت نازی...

__نه نازی جون، شما برین روستا مطمئنن دله شما هم برایه روستا تنگ شده.

.این چندباریم که بابا اینا رفتن شما پیشه من موندی.

من پیشه عمه نسرین میمونم خیالتون راحت. برین برایه خودتون خوش بگذرونینویک آو هوابی عوض کنید.

__آوینا دخترم، من تعارف نمیکنم. اگه پیشه تو بمونم خیالم راحت تره .

__نه نازی جون برین. من اینجا راحتم، عمه هستش خیالتون راحت تنها که نیستم بخواین نگرانه من باشین، ولی اگه بمونین من همش حسه بدی دارم که به خاطره من نرفتم.

__باشه دخترم، پس حتما باید تورو به عمه نسرینت بسپارم که خیالم راحت باشه، دلم طاقت نمیاره تنها بزارم.

آوینا قدرشناسانه به نازی نگاه کرد، نازی درسته مادره واقعیه خودش نبود ولی از مادر بودن بر اش هیچی کم نداشتنه بود، واقعا وجوده این زن براشون یک نعمته خیلی بزرگ بود.

اردلان اینا فردایه اونروز به سمت روستا رفتن .

عمه نسرینم بخاطر کارش مجبور بود بره مدرسه ، اخه مدیر بود .

اوینا بعداز رفتن اردلان اینا ، واسه اینکه سرش گرم بشه ، شروع کرد به تمیز کردن خونه و غذا درست کردن .

بعداز انجام دادن کاراش ، به سمت حموم رفت تا دوش بگیره ،

بعداز اومدن از حموم به بلوز و شلوار سیٹ پوشیدو به سمت آشپزخونه رفت ، تا به غذا سبزی نه .

باصدايه زنگ خونه ، دست از کار کشیدو باتعجب به در اپارتمان نگاه کرد ،

یعنی کی میتونه باشه ؟

شاید عمه نسرین یا یکی از همسایه ها باشه ،

چادری روسرش انداختو به سمت در رفت ،

باباز کردن درو دیدن ادم روبروش وحشت زدهو ترسیده همینکه خواست درو ببند ،

ادم روبروش با گذاشتن پاش جلویه در مانع بستن در شد .

اوینا تقلامیکرد درو ببند ، ولی زوراون کجاهوزور اون ادم کجا ؟

وقتی دید نمیتونه درو ببند ، تصمیم گرفت باعجله به سمت اتاقش بره و درو ببند ،

همینکه درو ول کرد تا به سمت اتاقش بره بازوش اسپردستش شد .

۲۹۷ پارت

اوینا وحشت زده و ترسیده در حالیکه گریه میکرد تقلا میکرد تا ولش کنه .

-:ولم کن توروخدا ، بزار برم ، از اینجا برو ، چی از جونم میخوای ؟

-:بسه اوینا گریه نکن ، کاریت ندارم بخدا ، نمیخوام بلایی سرت بیارم ، اروم باش اومدم حرف بزنی باهات .

-:تودروغ میگی ، هنوز یادم نرفته آخرین بار میخواستی بلا سرم بیاری .

-:بخدادروغ نمیگم ، باشه ولت میکنم ، انقدر تکون نخور ، من واقعا میخوام باهات حرف بزنی ، بقران نمیخوام بلایی سرت بیارم ، اروم بگیر اوینا .

-:مگه من حیوونم میگی اروم بگیرم ؟

-:باشه ، باشه ، معذرت ، منظورم این نبود .

-: نخند منو مسخره نکن ، از اینجا برو بیرون تا جیغوداد نکردم .

-: میدونم اینکارو نمیکنی ، بزار حرفامو بزنی بد میرم ، فقط یه رب بهم وقت بده ،

این مدت همش منتظر همچین فرصتی بودم تا تنها گیرت بیارم .

اوینا با شنیدن این حرف چشماش از زور ترس گشاد شدو دوباره به گریه افتاد.

-لعنتی تو که گفתי کارم نداری ،بروگمشو بیرون .

-اوینا بخدا منظورم این بود تنهایی باهات صحبت کنم، به شرافتم قسم نمیخوام بهت دست بزنم .

-مگه تو شرافتم داری عوضی .

-:اره حق باتو عه ، باید م ازم دلخور باشی و اینجوری حرف بزنی ، من در حقت کار خوبی نکردم ، حالا بزار حرف بزنم ، جون هر کی دوست داری اوینا تو رو خدا بزار یه رب باهات حرف بزنم .

بعد از زدن حرفام میرم ، بیار بهم اعتماد کن ، خواهش میکنم .

اوینا نمیدونست چرا با این حرفشو اون نگاه غمگینش دست از تقلا برداشتو ساکت فقط بهش نگاه کرد ، بعد از چند لحظه نگاهشو گرفتو در حالیکه به زمین نگاه میکرد به حرف اومد.

-:باشه ، یه رب فقط یه رب حرفاتو بزنو بعد از اینجا برو ، فقط خدا کنه ناامیدم نکنی از اعتمادی که بهت کردم ، ولی در سالنوباز بزار نبند ، منم همینجامیشینم جلویه در توهم برو رومیل بشین ، اینجوری خیالم راحت تره

۲۹۸ پارت

بابک بر ایه اینکه خیال اوینا رو راحت کنه که کاریش نداره ، بخواستش رو میل نشستو ، اوینا هم در حالیکه در سالن کمی باز بود ، کنار در نشستو منتظر بابک تا صحبت کنه .

بابک خیره به اوینا نگاه میکرد تا کمی از دل تنگیش بر طرف بشه ، واقعا دیوونه ی این دختر شده بود ، بخاطرش طرز زندگیشو اخلاشو عوض کرده بود . دلش میخواست بادست پرو بعنوان یه مرد ایده ال بیاد سراغ اوینا .

اوینا که از نگاه ایه خیره بابک کلافه شده بود باخشمو عصبانیت به بابک نگاه کردو ..

-: اومدی اینجا حرف بزنی یاخیره بشی بمن ؟

بابک از حالت تهاجمیه اوینا خندش گرفته بود ،ولی میترسید باز بخنده و اوینا بگه منو مسخره میکنی ،

در حالیکه نگاهشو از اوینا نگر فتو با عشق نگاهش میکرد ،

طوری که اوینا هم متوجه اون همه عشقو علاقه تو چشمایه بابک شدو کمی جاکشورد ،

هیچ وقت بابک اینجوری نگاهش نکرده بود .

باصدایه بابک از فکر و تفسیر نگاه بابک بیرون اومد .

-: راستش نمیدونم از کجا و چطور شروع کنم حرف بزمن ،

ولی اینو بدون واقعا بخاطر رفتارایه قبلم پشیمونمو میخوام جبران کنم ،

من دیوونت شدم اوینا ، نمیتونم بدون تو زندگی کنم ،

من واقعا عاشقتم و دوست دارم (اوینا از شنیدن اعترافیه صادقانه بابک یجوری شدو یه حس خوب انگار بهش دست داد ، تاحالا هیچ وقت توز ندگیش هیچ کس اینجوری پیشش اعتراف نکرده بود)

میدونم باعث بانیه اصلیه تمام بلاهایی که سرت اومد من بودم ،

اون موقع فکر میکردم علاقم بتو بخاطر لجبازیو ازرو هوسه ، ولی وقتی

زن موقتیم شدی ، فهمیدم دوست داشتتم واقعیه ، ن ازرو هوسو لجبازی ،

وقتی حسام بردت ، انگار دنیا رو سرم خراب کردن ،

فک کردم خودت رفتی ، البته سوزانم همین حرفو بمن زدو گفت خودت با کمکو همدستیه حسام رفتی ، بعدا فهمیدم که اینادروغ بودو نقشه ی حسامو سوزان بود .

حسام برایه بدست اووردنت و سوزان برایه بالا کشیدن مالومالم ،

که اگه حسام اشاره ای به سوزان نمیکرد ،

الان بخاطر اعتمادم به سوزان همه زندگیمو از دست میدادم .

ولی خدارو شکر فهمیدمو تونستم مچشو بگیرم ،

بعد بخاطر نامردیش ، مجبور ش کردم با احمدیه چشم ازدواج کنه .

اوینا تازه میفهمید چه کسی اون همه بلارو سر سوزان اوورده ،

پس اون شخص احمدیه چشم بود ،

مرد چندی اوری که بیار تو عمارت بابک دیده بودشو از نگاهایه کثیفش اصلا خوشش نیومده بودو حس بدی بهش دست داده بود .

نمیدونست بخاطر سوزان ناراحت باشه یا خوشحال که بخاطر نامردیش چوبشو خورد .

باصدايه بابک به بابک نگاه کرد ، که شرمند هوشيمون نگاهش ميکرد ،

چرا انقدر امروز خوندن نگاه بابک بر اش راحت بود ،

يعنی انقدر نگاهش صادقانهست ؟

-:ميخواستم بيايم دنبالت ،ولي هر چي فکر کردم ،رويه اومدنو نداشتم ،

وقتي شنيدم از روستا رفتين ديوونه شدم ،

بازم دلم خوش بود هر از گاهي ميامواز دور ميبيمنت ،

حتي ادرس خونتونم نداشتم ،

وقتي شنيدم باباتولاوين اومدن ديدن سايمون ، يکي رو مامور کردم ،

هميشه مواظب خونه سايمون باشه تا اگه پدرت اينجا اومدن بتونم با تعقيب کردنشون خونتونوپيداکنم .

وقتي تونستم خونتونو پيداکنم ، ديگه دل رفتن به روستارو نداشتمو همچا يه خونه گرفتم .

هميشه دم خونتون پلاس بودم تا تويي بيرون بيبيمنت ،

هر وقت مي اومدي بيرون تعقيب ميکردم ،

اونروزم تويه پارک (بابک باياداوريه اونروز از عصبانيت دستاشو مشت کردو لحنش عصبی شد)باديدن مزاحمت اون دوتا پسر ،

جلواومدمو بعداز رفتن شما تلافيه مزاحمتشونم سرشون دراووردم .

اوينا ناباور به بابک نگاه ميکرد ، يعني تمام اين مدت بابک بود که تعقيبش ميکرد ؟

مردتويه پارک بابک بود ؟

يعنی انقدر ميخواستش که تمام مدت دنبالش بود ؟

-:اوينا ، بخداوندیه خدا قسم که حسم بهت واقعیه و دروغ نيست ،

توروخدا منوببخش ، حاضرم تا آخر عمرم هر چي بگي گوش کنم تا منوببخشي و دوست داشتموباورکني .

من نميتونم بدون تونديگي کنم ، ميدونم تودهننت يه ادم کثيفو نامردم ،

ولي بخدا بخاطر عشقي ک بتو داشتمودارم عوض شدم .

بابک بعداز زدن اين حرفش به سمت اوينارفت ، که شوکه نگاهش ميکرد ،

دوزانو روبروش نشستو درحالیکه اشک توچشماش جمع شده بود ، دست اویناروگرفتو ...

-:اوینا من دوست دارم ، بامن ازدواج میکنی ؟

بخدا خوشبختت میکنم ، دنیارو بیات میریزم ، توفقط بمن جواب بله بده ،

تاهروقتم بخوای صبر میکنم ،

من دیگه نمیتونم دوریتو تحمل کنم ، زندگی بدون تویرام سخته .

اوینا بادیدن چشمایه اشکیه بابکو حرفاش ، شوکه شده بود ،

اصلا انگار شنیدن این حرفا و دیدن چشمایه اشکیه بابک براش یه خوابویه چیز ناباور بود ،

انقدر حالش داغون بود ک بدون هیچ حرفی از جاش بلندشدو بدون توجه به بابکی ک جلوش زانورده بود ، به سمت اتاقش رفتو درو بست .

بابک بادیدن سکوتو رفتن اوینا ، درحالیکه یه قطره اشکی ک رو گونش ریخته بودو پاک میکرد ،

به سمت اتاق اوینا رفتو درحالیکه روزمین مینشست بحرف اومد .

۲۹۹ پارت

-:اویناتورو خداحرف بزن ، روتوازم برنگردون ، من بدون تومیمیرم ، میدونم درحقت ظلم کردم و زندگی توخراب کردم ، ولی بخدا پشیمونم ، منو ببخش اوینا ،

تنهام نزار ، من تاوانشو تواین چندمدته بادوری از تو پس دادم ،

بیشتر از این نزار داغون بشم ،

میدونم داری حرفامو میشنوی من میرم ولی اخر هفته میام واسه گرفتن جواب ،

اگه جوابت بله بود راس ساعت ۵ روز جمعه بیا توکوچه ،

ولی اگه نیای میدونم جوابت نه ، اون وقت دیگه میرم ، نمیخوام دوباره بخاطر من اذیت بشی .

اوینا دوست دارم ، خیلی .

بابک بعد از زدن حرفاش از اپارتمان بیرون رفت ،
وقتی وارد کوچه شد ، سرشو بلند کرد و روبخدا ...

-:خدا خودت مهرمو به دلش بنداز ، خودت شاهدهی ، دیدی چقدر عذاب کشیدم ،
خودت که دیدی توبه کردم و ادم خوبی شدم ، خودت کمک کن ، امیدم بتوست اوستا کریم .

۳۰۰ پارت

اوینا از بس گریه کرده بود ، سردرد شدیدی گرفته بود ،
چی میشد جایه بابک ، سایمون این حرفارو بهش میزد ،
اون عاشق سایمون بود ، اون وقت سایمون عاشق حدیث ، بابکم عاشق اون .
چرا باید سرنوشتو تقدیر انقدر نامرد باشه که بسازه مون نرقصه ،
چرا هیچ وقت اون چیزی که مامیخوایم نمیشه ؟
چرا خدا یه نگاه به دل بندش نمیندازه تا ببینه دلش چی میخواد و همونه فراهم کنه .
کاش هیچ وقت سایمونو دوست نداشتو عاشقت نبود .
چطور بابکو ببخشه ، وقتی اون همه عذاب کشید ؟
چطور به درخواست بابک ، جواب مثبت بده وقتی همه ی وجودش خواهانه سایمونه ؟
سایمون همه زندگیش بود ، حتی با داشته زنو بچه ،
مطمئنن جوابش به بابک نه بود ، هیچ وقت جواب مثبت بهش نمیداد ،

بزار انقدر ساعت ۵ چشم براه باشه تا زیر پاش علف سبز بشه .
از اتاق بیرون اومد تا به اشپزخونه بره و قرص بخوره .

دوسه ساعت بعد عمه نسرین واردخونه شد ،
بادیدن اوینا که ساکتو غم زده گوشه ی میل نشسته و تو خودشه ،
حتی متوجه اومدنشم نشده ، ناراحت به سمتش رفت ،
از علاقه ی اوینا به سایمون باخبر بود ،

هم خودش شک کرده بود ، هم اردلان بهش گفته بود ،

اوینا واقعا براش عزیز بود ، نزدیکش که شددر حالیکه لبخندبه لب داشت ،

دستشو رو شونه ی برادرزادش گذاشتو کمی فشارداد .

اوینا وحشت زده توجاش تکون خوردو نگاهش به نگاهو لب خندون عمش افتاد .

-: سلام عمه جون ،خسته نباشید ،

کی او مدین ؟من متوجه نشدم .

-:سلام ،گل دختر ،تازه اومدم عمه جان ،انقدر توفکر بودی که متوجه من نشدی ،

پاشو به چایی بده عمت بخوره ،خستگی دربیاد ،بعد حاضر شو عمه برادرزاده بریم بیرون ، به حالو هوایی عوض کنیم ، که پوسیدم از بس هی اومدم خونه و رفتم مدرسه ،

مخ فولادیم میخواد سروکله زدن با معلمو بچه ها .

مخصوصا امروز ک فیلم سینمایی داشتیم .

اوینادر حالیکه از جاش بلندمیشد تاواسه عمه جونش چایی بریزه ، از عمشم سوال کرد ..

-:مگه چیشده بود عمه جون ؟

-:امروز تولد یکی از معلما بود ، دوتا از بچه ها سر کیک-توکلاس دعواشون میشه ، مثل اینکه اون یکی گفته چرا شکلاتی نگرفتی ،پرتقالیه؟

سراین دعواشون شد ، ساناز همینکه کیکو بلند میکنه از حرصش بزنه تو صورت شیرین ،

ناظم مدرسه ک اومده بود ساکنشون کنه ، ساناز کیکو میکوبه تو صورته ناظم، وای اوینا نمیدونستم بخندم بادیدن قیافه کیکو و حرصیه ناظم ، یا اون دوتارو دعواکنم .

اوینا در حالیکه میخندید ، برابه عمه نسرین چایی اوورد .

-: بفرمائید عمه جون .

-:ممنونم دخترم .

-:خوب حالا چیشد ؟چیکارشون کردین ؟

-:هیچی گفتم فردا باید با اولیاشون بیان ،کار دیگه ای هم مگه میشه کرد ؟

پاشو بروحاضر شو تامن چاییمومیخورم بریم دوتایی بیرون .

اوینا به سمت اتاقش رفتو بعداز حاضرشدن باعمه نسرین بیرون رفتن .

تاشب بیرون بودنو کلی به اوینا خوش گذشت ،شامم بیرون بودن وقتی اومدن خونه ساعت ۱۲ شب بود ،

اوینا بعداز گذاشتن خریداش گوشه ی اتاق که تافردا مرتیشون کنه ، باخستگی لباساشو عوض کردو هم اینکه سرشو گذاشت رومتکا خوابش برد

۳۰۱ پارت

سایمون بادیدن عموش اینا باخوشحالی به سمتشون رفت .

-:سلام ،خیلی خوش اومدین ، خوشحال شدم ازدیدنتون .

همگی بعداز سلام علیکوتبریک با سایمونو حدیث کنارهم نشستن .

حدیث درحالیکه ازدیدن اردلان اینا خوشحال شده بود ، باخندهومهربونی روکرد سمت اردلان .

-:عموجون ،پس عمه جونو اوینا کجان ؟

چرانیمدن ؟

-:راستش دخترم عمه کارداشت اویناهم حالش خوب نبود .

-!خدابنده عموجون چی شده ؟

نازی که دید اردلان موند چی بگه ، روکرد سمت حدیث .

-:هیچی حدیث جان سرماخورده بود ، ترسید بیاد، توهم خدایی نکرده حامله ای سرماخوری ، سلام بهتون رسوندو گفت ما جاش بهتون تبریک بگیم .

-:مرسی زنمو جون ، انشالله زودترخوب بشن ، حیف شد نیومدن ، دلم براشون تنگ شده بود .

سایمون در حالیکه ، در حال صحبت با لایون بود ، ولی هواسشم به حرفایه اردلان اینابود .

احساس میکرد عموش دروغ میگه و اویناز قصد نیومده.

هیچ وقت فکرشو نمیکرد باز دواج با حدیث بچه دار بشه و از زندگیش انقدر راضی باشه ،

حدیث واقعا دختره خوبی بود و خیلی هواسو داشت ،

وقتی فهمید داره بابا میشه انگار دنیار و بهش دادن .

عاشق اویناست ، ولی حدیثم دوست دار هو بچش براش عزیزه ، حالا باوجود این بچه هم که شده دیگه نباید به اوینافکرکنه و بچسبه به زنوبچش .

اردلان اینااون شب در کنار حدیثو سایمون خیلی بهشون خوش گذشت ،

نیلوهم باحدیث خیلی جور شده بود ،

غذاهایی که حدیث خودش درست کرده بود ،

واقعا خوشمزه شده بودن .

تمام این مدت خودش با دستایه خودش برایش سایمون غذا درست میکرد نه خدمتکارا ،

تمام خدمتکارا عاشق خوبی و مهربونیه حدیث شده بودن .

پارت ۳۰۲

چندروزی از اومدن اردلان اینا میگذشت ،

اوینا فقط حالشونواز اردلان اینا پرسیده بودو اونا هم فقط بگفتن خوب بودن اکتفا کرده بودن .

اویناخیلی دلش میخواست بیشتر از سایمون بدونه ، ولی غرورش اجازه نمیداد .

از طرفیم خجالت میکشید ،

از دیشب تا حالا همش کلافه بودو تو خودش بود ، فک نمیکرد روز جمعه ای انقدر زود برسه ،

مطمئن بود جوابش نه ، ولی بازم دلشوره واضطراب داشت ، انقدر از دیشب حالش بد بود که همه متوجه شده بودن هر کی ازش یه چیزی میپرسید ،

ثانیه ها ودقایق انگار باهم مسابقه گذاشته بودن که انقدر زود میگذشت .

بابک از صبح درخونه ی اوینا اینا چشم انتظار بود .

ساعتابراش بکندی میگذشتن ، هر چند لحظه ییبارم سرشو بلند میکردو با چشمایه ملتمس بخدا نگاه میکردو باهانش حرف میزد ..

-:اوستا کریم ، یعنی میشه امروز بادل شادان اینجا برم ؟

یعنی میشه امروز جواب دلخواهمو بگیرم ؟

نوکرتم به مولا ، ناامیدم نکن .

نیلوکه از دیشب همش نگران اوینا بود اخر طاقت نیاوردو به سمت خونه داییش رفت .

اوینا بادیدن نیلوکه به اتاقش اومده ، خودش تو بغل نیلو انداختو باصدایه بلند زد زیر گریه.

نیلو اوینا رو محکم بغل کرده بودو منتظر بود تا اوینا اروم بشه ، بعداز یه رب بیست دقیقه اوینا تمام حرفایه بابکوبرایه نیلو تعریف کرد ، نیلو باورش نمیشد که بابک انقدر هواخواه اوینا باشه .

-: حالا میخوای چه جوابی به بابک بدی اوینا ؟

ده دقیقه دیگه ساعت پنجه .

-: معلومه جوابم نه

-: چرا داری ایندتو خراب میکنی ؟ سایمون زنوبچه داره ، خوشه داره زندگیشو میکنه ، اصلا به یادتون نیست ، حتی اونروزم یه سراغتون گرفتو حدیث گرفت ،

بهت نگفتم تا ناراحت نشی ، ولی الان میگم که درست تصمیم بگیری ،

سایمون زنشودوست داره اوینا ، اونشب عین پروانه دور حدیث میچرخید.

اون وقت تونشستی واسه من زانویه غم بغل گرفتی و هی اشک میریزی ،

بخودت بیا ، توهم برو عشقو حالتو بکن ، زندگیتو بکن ،

تولیاقت بیشتر از ایناست ک عاشق سایمون باشی ،

اون زنوبچه داره اینوبفهم ، تو مخنت فرو کن ، اون دیگه اگه خودشم بخواد نمیتونه باتوباشه ،

چرا ول نمیکنی این سایمونو ؟ بسه دیگه ، همه دارن غصتمیخورن ، همه نگرانن ،

دابی وقتی میبینه توفکری و ناراحتی اونم غصه میخوره ،

حالا بابک یه زمانی به اشتباهی کرد ، ولی الان پایه اشتباهش عین یه مرد وایستاده و اومده خواستگاریت ،

اصل گیریم سایمونم عاشقوشیدات باشه ،

با حدیثم ازدواج کرد ، ولی دیگه چرا بچه دار شد ؟

لابد از زندگیش راضیه که بچه دار شده

، وگرنه بچه نمی آورد ،

حدیثم ک نمیتونه خودش بچه بیاره ؟

سایمون خواسته که اون حامله شده ،

بخودت بیا اوینا بسه ، سایمون ارزش این همه عشقو علاقتونداره .

-ولی من نمیتونم ، دوش دارم ،سخته گذشتن از ش .

-من میگم نره ، تومیگی بدوش ، باشه هر غلطی دلت میخواد بکن ، بمون به امید عشق سایمونوبپوسو خودتو دورووریاتو از بین ببر .

سایمونم ک داره عشقو حالشومیکنه و زندگیشو میکنه ،

اون شب علتن جلویه همه ی ما گفت خداروشکرمیکنه بخاطر داشتن حدیث

،حدیث بر اش عزیزه .

ساعتم شد پنجمه دقیقه اون پسره هم رفته تاحالا ،

توهم همینجا بشینو عین ادمایه بدبخت صبح تاغروب گریه کن و عزابگیر .

منم بهتره برم ، تا توبیشتر تو تنهاییت ازفراق یارت اشک بریزی .

نیلو بعداززدن این حرفش باعصبانیت از اتاق بیرون زد .

بابک بادیدن ساعت که خبری از اوینا نشد، ناراحتو غمگین به سمت ماشینش رفت،

باشنیدن صدایه در حیاط باخوشحالی به سمت درحیاط برگشت ،

ولی بعدبادیدن اون دختره نیلو ، ناامیدسرشو پایین انداختو سوارماشین شد .

۳۰۳ پارت

بابک ناامیدو غمگین سرشو روفرمون گذاشت .

انگار دنیا بر اش به اخر رسیده بودو هیچ انگیزه ای واسه زندگی کردن نداشت .

با تقه ای که به شیشه ماشین خورد سرشو بلندکردونیلورودید.

بادیدن نیلو از ماشین پیاده شدو به سمتش رفت .

نزدیکش که شد سرشو پایین انداختو سلام کرد ...

-سلام

-سلام ،شماااا بابکین ؟

- بله

-من نیلوام دختر عمه اوینا .

-خوشبختم خانم ، چیزی شده ؟

-راستش درمورد اوینا میخواستم صحبت کنم .

-:بفرمائید ، گوش میکنم .

-:اقا بابک یعنی الان بانیومدن اوینا ، میخواین بکشین کنار و برین واسه همیشه ؟

-:بله نیلو خانم ، من به اویناقول دادم اگه جوابش منفی بود واسه همیشه اززندگیش میرم تاراحت باشه .

من بیار مزاحم زندگیش شدمو کلی باعثه دردسر ، شدم واسشون ،

دیگه نمیخوام ایندفعه این اتفاق براشون بیفته .

-:ولی اقا بابک کاش به این زودی جانمیزدین .

-:بخدا نیلوخانم ، من جانمیزم ، ولی وقتی اویناخانم ازمن بدش میادو جوابش منفیه ، نمیخوام وجودم باعث ناراحتی و عذابش بشه.

نیلو که میدید یجورایی حق با ،بابکم هست ، بنابراین کوتاه اومد.

-:باشه اقا بابک هر جور خودتون صلاح میدونین .

-:ممنونم نیلو خانم ، توروخدا مراقبتش باشین ، بالاجزتون .

بابک همینکه برگشت بره ، باشنیدن صدایی ، اول حس کرد شایدتوهم زده ، ولی بعداز چندلحظه طوری به عقب برگشت ،که قشنگ صدایه مهره هایه گردنش به گوش رسید .

باتعجبو خوشحالی به ادم روبروش نگاه میکرد .

-:میخوای بری ؟

نیلو نمیدونست از اومدن اوینا خوشحال باشه یا شوکه .

بابک نزدیک اوینا شدوروبروش وایستاد ودرحالیکه چشماتش ازخوشحالی برق میزد به حرف اومد .

-:میخوای نرم ؟ الان این سوالو این اومدنتو به فال نیک بگیرم ،به معنیه جواب مثبت ؟

اوینا درحالیکه به قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد ، چشماتشو به معنیه اره بازوبسته کرد .

بابک بالین حرکت اوینا ، اوینارو محکم بغل کردو اونو بخودش چسبوند و سرشو بلند کردو روبه اسمون

-نوکرتم به مولا اوستاکریم

اوینا دستاشو دور بابک حلقه کرد .

بالینکارش بابک انگارروابر ها سیر میکرد .

-:عاشقتم اوینا ، بخدا خوشبختت میکنم ، تا عمر دارم نوکریتو میکنم ، نمیزارم اب تودلت تکون بخوره و خم به ابرو بیاری ،

باورم نمیشه ، وای خدا باورم نمیشه جواب مثبت بهم دادی ، انگار دارم خواب میبینم ،

خدایا شکرت ،شکرت .

نیلو بادیدن بابکو اوینا از خوشحالیه زیاد اشک میریخت،

خوشحال بود که اوینا بامردی مثل بابک میخواد ازدواج کنه .

۳۰۴ پارت

اوینا باشنیدن صدایه اردلان که صداش زد ترسیدهو خجالت زده از اغوش بابک بیرون اومد .

بابک بادیدن قیافه عصبیه، اردلان ،شرمنده و پشیمون سرشو پایین انداختو ...

-:سلام

اردلان بدون توجه به سلام کردن بابک به سمت اوینارفتودر حالیکه دستشو میگرفت روکرد سمت نیلو ..

-:راه بیفت بیا خونه نیلو .

اردلان بعداززدن این حرفش بدون توجه به ارباب گفتنایه بابک،

با نیلو و اوینا بخونه رفتو درو، روصورت بابک بست .

بحدی عصبانی بود که برایه اولین بار میخواست دست رو اوینا بلند کنه .

نازی و لاوین بادیدن قیافه ی عصبیه اردلان با تعجب به اونا نگاه کردن .

-:چیشده بابا ؟ چرا انقدر عصبانی هستین ؟

نیلو و اوینا چیشده ؟

-:میخواستی چی بشه ،خانموتوبغل بابک خان دیدم .

نازیو لاوین شکه و متعجب به اوینا و نیلو نگاه میکردن .

لاوین که از شک دراومد باعصبانیت به سمت دررفت .

-:میکشمش اون مرتیکه ی الاغو نامردو گوخورده اومده اینجا .

همینکه لاوین دستش به سمت دستگیره در رفت ،باصدایه عصبیه اردلان برگشت سمتش .

-:بشین سرجات

-:واسه چی بابا ؟بزارین برم حسابشو برسم .

-:لازم نکرده ،خودم میدونم چیکار کنم .

لاوین بناچار درحالیکه باعصبانیت به نیلو و اوینا نگاه میکرد باحرصو خشم رومبل نشست .

نیلو از نگاه عصبیه لاوین، نگاهشو ازش گرفتو سرشو پایین انداخت .

نازی بادیدن اردلان که عصبانی ،هی توخونه راه میرفت ،نزدیکش شدو بازوشو گرفت .

-:بسه انقدر حرص نخور ،بگیر بشین ،ببینیم چی شده ؟

-:میخواستی چی بشه ؟خانموتوبغل بابک دیدم ،

این یکی خانم وایستاده بود تماشا میکرد .

اگه نمیرفتم پشت پنجره ،مطمئنن همچین صحنه ی عاشقانه ای رواز دست میدادم .

دارم دیوونه میشم ،میخوام بدونم دلیل اینکه این خانم توبغل بابک بود چیه ؟

چرا جفتتون لال شدین حرف بزنید ؟

اوینافقط بیصدا اشک میریخت ،نیلو تاخواست حرفی بزنه ،باصدایه زنگ اپارتمان نگاه همه به در کشید.

لاوین به سمت در سالن رفتو باباز کرده درو دیدن بابک ،

باعصبانیت نزدیکش شدو یعقشو تومشتش گرفت .

-:باچه رویی اومدی اینجا نامرد،پست فطرت ؟

-:بخاطر اوینا اومدم

لاوین باشنیدن این حرف ، بامشت توصورت بابک کبوند .

ولی بابک بخاطر اوینا هیچ حرکتی نکردو نگاهش به نگاه نگرانو گریون اوینا افتاد .

باصدایه لاوین ، بهش نگاه کرد .

-:کجارو نگاه میکنی عوضی ؟ بمن نگاه کن، گورتوگم کن از اینجا ، دیگه این دورو ورا نبینمت .

-:توبزرگتر اوینانیستی ک بمن دستوریدی ، میخوام باپدرت صحبت کنم .

-:بیخود ،پدرمن هیچ صحبتی باتونداره ، گمشو برو .

اردلان نگاهش به نگاه نیلو افتاد ،نیلو دوتا دستاشو به معنیه خواشو التماس جلویه صورتش گرفت..

-:دایی خواهش میکنم باهаш صحبت کنین ،بخاطر اوینا واینده دایی تورو خدا .

اردلان به نگاه به اوینایه گریون انداختو به سمت بابکو لاوین رفت .

-:ولش کن بزار بیادتببینم چی میگه .

-:ولی بابا نب..

-:گفتم بزار بیاد تو .

بابک واردسالن شدوبه همراه اردلان به سمت اتاقش رفتن .

۳۰۵ پارت

-:خوب میشنوم حرفاتو .

-:میخوام اگ شما اجازه بدین باوینا ازدواج کنم ؟

-:چطور فکر کردی بااون کاراتو،اون بلاهایی که تو باعثش شدی،

من اجازه میدم بادخترم ازدواج کنی ؟

-:میدونم حق دارین هرچی بهم بگین یا اجازه ندین ، ولی من واقعا پشیمونمو بخاطر اوینا دست از زندگیه گذشتم برداشتم ،

تواین یکسال همه ی تلاشمو کردم تا عوض بشمو لیاقت دخترتونو داشته باشم .

حاضر م هر شرط وشروطی که میزارین رو قبول کنمو انجام بدم تا موافقت کنین .

-:ولی اشتباه تو باعث خراب شدن زندگیه ما واسایش ماشد .

تویبار مارونا میدکردی ،چطور دوباره بهت اعتمادکنمو دخترنو دستت بسپرم ؟

-:همه ی ادما توز ندگیشون خطامیکنن ، شما خودتون هیچوقت توز ندگیتون اشتباه نکردین؟

همه ادما لیاقت یکبار بخشیدنوا اعتماد کردنودارن .

من نمیدونم دقیقا چیکارکنمو چی بگم تا شما بهم اعتمادکنین ،

ولی حاضر م هر خواسته ای داشته باشین انجام بدم .

-:چقدر بهم تضمین میدی که دخترم کنارت شادوخوشحال باشه و پیشت خوشبخت میشه ؟

-:من نمیدونم تواینده چی میشه و چه اتفاقی میفته ، ولی همه ی تلاشمو واسه خوشبختیش میکنم .

-:تومیدونی اوینا عاشق کس دیگه ایه ؟

ایا بازم بافهمیدنش اوینارومیخواو خوشبختش میکنی ؟

بابک باشنیدن این موضوع شوکه به اردلان نگاه میکرد .

منظور اردلان چیه که میگه اوینا عاشق یکی دیگست؟

احساس کرد انگار با پتک محکم کبوندن توفرق سرش ، انگار قلبش یه لحظه باشنیدن این حرف از کار افتاد .

-م..م...منظورتون چیه ؟اوینا عاشق یکی دیگست ؟ اون شخص کیه؟

اردلان باحالوروز بابک و رنگ پریده ی بابک مطمئن شد واقعا اوینارو میخواد .

-نمیتونم بگم اون شخص کیه ؟ ولی اینوبدون اون عاشق یکی دیگست ، حالا بازم اوینارو میخوای ؟

-چرا اوینا بااون شخص ازدواج نکرده ؟

اوینا هیچی کم نداره و واقعا دختره خوبو معقولیه ، پس چطور با کسی که میخواد ازدواج نکرده ؟

همه ارزویه ازدواج باهمچین دختری رو دارن .

-شرایط به موقع طوریه که اون چیزی که ما میخوایم نمیشه ، اوینا هم همینطور ،

دخترمن الان از نظر روحی آسیب دیده حساسه ، من یه مرد واقعی واسه دخترم میخوام ،

کسی که بتونه پشتوپناش باشه و مهره اون مردو از دلش بیرون کنه .

-من قول میدم انقدر بهش عشق بورزمو محبت کنم ، که هیچ کس دیگه به چشمش نیاد ،

عین یه کوه پشتشم نمیزارم کسی خم به ابروش بیاره ،

فقط واسه بیار که شده بهم اعتمادکنین ،

بخداوندیه خدا ، ناامیدتون نمیکنم .

اردلان به بابک نگاه کرد که واقعا با صداقت حرف میزد ، هرچی نباشه یه مرد خوب همجنس خودشومیشناسه ،

سایمونم یه سری که به روستارفته بود ، بهش گفته بود بابک خیلی عوض شده مردم روستا ازش تعریف میکنن .

امیدوار بود بابک بتونه اوینارو خوشبخت کنه ،

شاید اوینا با ، بابک خوشبختربشه ، تا سایمونی که بخاطر مرگ پدر ، مادرش از اوینا متنفر بود .

اردلان از جاش بلندشو دستشو رو شونه ی بابک گذاشت .

-امیدوارم از اعتمادی که بهت میکنم پشیمونم نکنی ، وگرنه خودم میکشمت ،

من واسم خوشبختیه دخترم مهمه ، اگه اوینا قبولت کنه منم قبول میکنم .

بابک باشنیدن حرفایه اردلان از جاش بلندشدو دست اردلانوگرفتو بوسید .

-به شرافتمو به مرگ پدرمادرم قسم هیچ وقت نامیدتون نمیکنم .

ممنونم که بهم اعتماد کردین ، امروز درحقم لطف بزرگی کردین ،

امروز زندگیموبهم دادین ، هیچ وقت این بزرگی ولطفونو فراموش نمیکنم ،

هم اوینا هم خانوادش رو دو چشم جادارنوبرام عزیزن ،

مردونه بهتون قول میدم خوشبختش کنم .

۳۰۶ پارت

سایمون وارد سالن شدو باندیدن حدیث به سمت اتاق خوابشون رفت .

-سلام ،خوبی ؟داری چیکار میکنی خانم ؟

-سلام .ممنونم عزیزم ،دارم واسه پسر مون کلاه درست میکنم .

-قربون گل پسر بابا برم من ،انقدر از خودت کار نکش ،هم خودت اذیت میشی هم پسر بابا .

-توکه میگی اصلا تکون نخورم ، حتی اشیزیم نذاستی انجام بدم ، فقط میگی بخور و خواب .

-پس نه باشو کل عمارتو تمیز کن ، بزار این بچه سالم دنیا بیاد ، بعدهرکاری دلت خواست بکن ، نمیخوام واسه بچه اتفاقی بیفته .

-بله دیگه ، همش بفکر پسرتی ، منم که هیچ .

سایمون بالین حرف حدیث بسمتش رفتو درحالیکه دراغوشش میگرفت ، لباشو بوسید .

-توهم برام عزیزی ، ولی خوب اون الان حساسه ، هراشتباهی ممکنه اونوبخطر بندازه .

-میدونم عزیزم شوخی کردم ، راستی یه خبر خوشو دست اول بهت بدم .

-: چه خبری ؟

-یه نامه از عمواردلان اینا اومده ، اوینا داره بابابک ازدواج میکنه و گفتن ماهم بریم تهران واسه مراسم عقد ،مراسمشون جمعست ، یعنی دوروز دیگه .

سایمون حس کرد انگار آب سردی روش ریختنواز یه بلندی پرتش کردن پایین ،

باورش نمیشد اویناداره ازدواج میکنه ،

اونم با ،بابک ،انقدر این خبر براش شوکه کننده بود که حتی متوجه صدا کردنایه حدیثم نبود .

حدیث ک دید سایمون ساکت شدوهرچی صداش میکنه ،جواب نمیده ،سایمونوتکون داد تا بخودش بیاد .

سایمون باتکونایه حدیث ،بهش نگاه کرد .

-:خواست کجاست عزیزم ؟ناراحت شدی از این خبر ؟

چرا یه دفعه ساکت شدیو رفتی توفکر .

سایمون واسه اینکه حدیث شک نکنه ،خودشو جمعوجور کردو درحالیکه لبخندتلخی به لب داشت بحرف اومد .

-:اره ناراحت شدم که عموداره اوینارومیده به بابک ،

همه ی بلاها بخاطر بابک بود ،حالا عموبه همین راحتی اویناروداره میده به بابک .

-:لابد اویناخواسته که عموت داده ،وگرنه ادمی نیست اوینارو مجبور به این ازدواج کنه .

سایمون باشنیدن این حرف ،خشموحسادت تموموجودشو پر کرد ،

یعنی اوینا واقعا بابکخواسته ، حدیث راست میگه عموهیچ وقت اوینارومجبوربه ازدواج نمیکنه، اونم ازدواج با،بابک .

بدون اینکه حرفی به حدیث بزنه ، بااعصابی داغون ازاتاق بیرون زدو به سمت اصطبل رفت ،

سواره اسبش شدواز عمارت بیرون زد.

به سمت یجایه خلوت رفتو تمام خشمو حسادتشو باعریده کشیدن خالی کرد ،

کاش میتونست جلویه این ازدواجوبگیره ،

ولی نمیتونه ، بخاطر پسرشم که شده نمیتونه اینکاروبکنه ،

ازطرفیم اوینا حق داره ازدواج کنه ، خودش ازدواج

کردهونیتونه مانع ازدواج اوینا بشه ،

باید دیگه به اوینافکرکنه ، بچسبه به زنوبچش ،

اونو اوینا عین دو خط موازین که هرکاری کنن بهم نمیرسن .

ولی این دل لامصبش این حرفا حالیش نبود .

چرابا حدیث از دواج کرد ، هرچند از زندگیش راضی بود، ولی عشقشو نداشت .

چوب غرور و خودخواهی و تنفرشو خورد .

اگه دست از رفتاراش برمیداشت ، شاید الان جایه حدیث ، اوینا بود .

سایمون وقتی برگشت خونه که اخر شب بود .

وقتی وارد اتاق شد خبری از حدیث نبود ،

باندیدن حدیث حس بدی بهش دست دادو به دلشوره افتاد .

باعجله از اتاق بیرون رفتو هرچی اتاقارو گشت خبری از حدیث نبود ،

همینکه از سالن خواست بیرون بره ، یکی از خدمه هارودید،

خدمه بادیدن سایمون ، نگران هول زده به سمتش اومد .

-:سلام اقا ، اقا کجا بودین ؟ هرچی فرستادم پیتون پیداتون نکردن .

-:چپشده ؟ خانم کجاست ؟

سایمون بادیدن اشکی که رو گونه ی خدمتکاره افتاد ، مطمئن شد اتفاق بدی افتاده

کنترلشوا از دست دادو سرش داد کشید .

-:لعنتی حرف بزن ، خانم کجاست ؟

چه بلایی سرش اومده .

خدمتکاره باداد سایمون بحرف افتادو هرکلمه ای که میگفت،

انگار دنیارو روسر سایمون خراب میکردن .

۳۰۷
پارت

اوینا فک نمیکرد همه چیز به این زودی پیش بره که امروز مراسم عقدش باشه .

تو این مدت بابک عین پروانه دورش میچرخیدو هرشب با لاینو نیلو میرفتن بیرون ،

اونشبی که بابک بردشون شهر بازی واقعا به اوینا خوش گذشت .

لاوین بخاطرش با بابک بهتر برخورد میکرد .

نازی و عمه نسرینش همه ی کارو ردیف کردن .

سفره ی عقدم نیلو و لاوین باهم چیندن .

از وقتی بابک انگشتر نامزدی رو دستش کرد ،اوینا تصمیم گرفت دیگه به سایمون فکر نکنه.

چون وقتی زن یکی دیگه داره میشه فک کردن به کس دیگه گناهو خیانت ،

خیانت فقط به این نیست باکس دیگه رابطه برقرار کنه ،

همینکه با کس دیگه عهدو پیمان ببندی و فکرو هوشت پیش کسه دیگه باشه خودش خیانته.

اوینا دلش نمیخواست در حق بابک خیانت کنه ،

تو این مدت ابراز علاقه ای به بابک نکرده بود

ولی هیچ وقتم بهش بی احترامی و کم محلی نکرده بود ،

گناه عاشقیشو و ازدواج سایمون که گردن بابک نبود .

بابکم مثل خودش عاشق بود ،بخاطر همین بابکو بیشتر درک میکرد و نمیداشت بابک از تودلش باخبر بشه ،

بیخبر از اینکه پدرش به بابک گفته بود اوینا عاشق کس دیگست .

تو این مدت انقدر بابک خوب برخورد کرده بود که تونسته بود دل باباشو لاوینوتا حدودی بدست بیاره ،

البته بماند که نیلو واقعا از بابک خوشش می اومدو بهش داداش میگفتو لاوینم حرص میخورد .

نیلو همیشه میگفت بابکو بیشتر از سایمون قبول داره .

باصدايه در اتاق اوینا نگاهش به نازی افتاد که بالبخند وارد اتاق شد .

-چقدر زیبا شدی دخترم ، پاشو بریم عاقد اومدهوبابکم همش چشم براهه ، انگار دل تودلش نیست تا عقدخونده بشهو تومال اون بشی .

امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ،اگ به بابک دل ببندی ، مطمئن باش زندگيه خوبي داری ،

بابک واقعا عاشقته ، مردی ک زنشو دیوانه وار بخواد ،نمیزاره زنش هیچ سختی ای ببینه ،

بابکم همچین مردیه ، میدونم قبلا اشتباه کرده ، ولی الان این بابک ، اون بابک قیل نیست ،

شایداز دستم ناراحت بشی ، ولی به نصیحت مادرانه بهت میکنم ،

فکر سایمونو از ذهنت بیرون کن تا خوشبخت بشی،

مطمئن باش اگه سایمون قسمت تو بود ، دیگه حدیث یابابکی در کار نبود ،

ولی سایمون قسمت تونبود و توطالعت نبود ،

پس به زندگيه الانت دلخوش کنو خوشبختشو ،نزارشوهرتم بفهمه که عاشق سایمونی .

اوینا با شنیدن این حرفا ،خودشو تو اغوش نازی انداخت .

-:ممنونم نازی جون ، همه ی تلاشمو میکنم تاخوشبخت بشم ، نمیزارم بابکم چیزی بفهمه .

نازی و اوینا بیخبر از این بودن که بابک پشت در اتاق همه روشنی و فهمید اوینا عاشق سایمونه واون مردسایمونه، اگه سایمون مجرد بود ، حتما بخاطر دل اوینا میکشید کنار ،

ولی حالا که سایمون ازدواج کرده ، بخودش قول داد ، هرکاری که میتونه بکنه ،تا اوینا دیگه به سایمون فکر نکنه .

بابک باعجله همینکه خواست برگرده ، متوجه اردلان شد .

اردلانم ک کموبیش صدایه نازی و اویناروشنیده بود ، فهمید بابک همه چیزو فهمیده .

دست بابکوگرفتو داخل یکی از اتاقا رفتن .

-:پس فهمیدی اون شخص کیه ؟ حالا بازم میخوای ادامه بدی ؟

-:بله ، من اوینارو هرجوری ک باشه میخوام ،

همه ی تلاشمو هم میکنم تا اوینا دیگه به سایمون فکر نکنه ،

انقدر عشقو علاقه بیاش میریزمو خوشبختش میکنم که هیچ وقت سایمون به چشمش نیاد .

-:باشه پسرم ، منم بهت اعتماد میکنمو امیدوارم جفتتون درکنارهم خوشبخت بشین ، توازوقتی اوینا نشون کردت شد ، توهم برام عین پسرم شدی.

بابک به سمت اردلان رفتواونو دراغوش گرفت .

-:ممنونم بابااردلان .

نیلو باخوشحالی به اوینا و بابک نگاه میکرد ،

که رو سفره ی عقد کنارهم نشستن ، واقعا بهم دیگه میومدن ،

قنداروازمادرش گرفتو بالایا به سراوینا و بابک شروع به قند سابیدن کردوازخدا خوشبختیشونو خواست .

اوینا باشنیدن صدایه عاقد که برایشه سومین بار میگفت وکیلیم ،

برایه آخرین بار به یاد سایمون قطره اشکی ریختو ازخدا خواست مهرسایمونو از دلش بیرون کنه و مهره بابکوبه دلش بندازه،چشماشو بستو جواب بله روداد .

-:بالجازه بزرگتر ا بله .

صدایه دستوسوت کل خونه روبرداشته بود ،

بابک باشنیدن بله ی اوینا ، نفس راحتی کشیدو خداروشکر کرد .

بعدازبله گفتن بابک ، همه به سمت اویناوبابک اومدنو بعدازتیریک گفتن هدایاشونودادن .

۳۰۸ پارت

اوینا باندیدن سایمونو حدیث باناراحتی به سمت اردلان رفت .

-:بابا ؟

-:جانم بابا .

-:بابا چرا حدیثو سایمون نیومدن ؟

اردلان بالین سوال اوینا ، ناراحت سرشو پایین انداخت .

دیشب نامه ای از سایمون بدستش رسیده بود که مشکلی واسه حدیث پیش اومدهو اونا نمیتونن بیان عروسی ،

اردلان خیلی نگران بود ،ولی نمیتونست حرفی بزنه یا تواین موقعیت بره روستا ، بنابراین واسه اینکه اوینا هم چیزی نفهمه درحالیکه لبخندبه لب داشت ،

سرشوبلند کرد .

-:راستش دخترم واسه سایمون مشکلی پیش اومده ، نتونست بیاد ،تونامه کلی معذرت خواهی کردو گفت کارش درست بشه حتما میان .

-:نگفت چه مشکلی بابا ؟

-:ن دخترم نگفت ،حالا بعدازعقدتون میرم روستا بهشون سرمیزنم .

-:باشه بابا ، بابا هروقت سرتون خلوت شد میخوام باشماو بابک صحبت کنم

-:چیزی شده دخترم ؟

-:ن بابا چیز خاصی نیست ، نگران نباشین .

-:باشه دخترم .

-ممنونم بابا

اوینا بعد از حرف زدن با اردلان ، به سمت جایگاهش میرفت که دستش از پشت کشیده شد و تو بغل کسی افتاد .
سرشو که بلند کرد بابکو دید .

-دیوونه شدی ، این چکاریه ؟

-اره ، دیوونه ی توام عزیزم ، بیا بریم میخوام یه چیزی بهت نشون بدم .

-ولم کن بابک ، زشته ، منو دنبال خودت نکشون تو مردم .

-اه اوینا بیا انقدر مثل پیرزنا غرنزن .

-پیرزن عمته ، من کجام پیره ؟

-باشه بابا ، حالا غرنزن بیا .

اوینا به همراه بابک وارد اتاق شد .

-: حتما باید می اومدیم اینجا ؟ نمیتوستی تو سالن کارتوبگی ؟

-: نه ، بیا اینجا میخوام یه چیزی بهت نشون بدم .

-: چی ؟

-: صبرکن ، چشمتو اول ببند .

-: اه بابک دیوونه شدی ؟ چرا چشممو بستی ؟

-: صبرکن یه لحظه ، الان باز میکنم .

اوینا درحالیکه بابک از پشت چشماشو گرفته بود کمی به جلو هدایت شد .

-: دستمو بر میدارم ولی تانگتو چشماتو باز نکن باشه ؟

-: باشه .

بابک به سمت یه قفس رفتو درحالیکه رویشوبرمیداشت .

-: حالا چشماتو باز کن .

اوینا با باز کردن چشماشو دیدن دوتا سنجاب کوچیک ،ناباور اول به سنجابا نگاه کرد ،بعد به بابک .

باورش نمیشد بابک براش دوتاسنجاب خریده .

وقتی کوچیک بود ،سایمون سنجابشو توحیاط جلویه چشماش دارزده بود ، چون سنجابش وارد اتاق سایمون شده بود ،

بعدازاونروز دیگه ازترس سایمون ، هیچ وقت ،هیچ حیوونی نگه نداشت ،

همیشه ارزویه داشتن سنجاب داشت ، عاشق سنجاب بود ،

وقتی سایمون سنجابشو کشته بود ،یه هفته گریه میکرد .

قدرشناسانه به بابک نگاه کردو به سمت سنجابا رفت .

-واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکرکنم ؟ خیلی خوشحالم کردی .

-وظیفمه خانمم ، دونه دونه ارزوهاوبراوورده میکنم ، هرچی که بخوای برات فراهم میکنم ،توقفت اراده کن .

بابک بادیدن خوشحالیه اوینا ،تودلش یه دنیاازنیلو تشکر کرد ،که بهش گفته بود علایق اوینا چیه واز چی خوشش میاد .

سنجابم یکی از علایق اوینا بود .

اوینا حس خوبی ازاینکاره بابک بهش دست داد،

باخوشحالی به سنجابا نگاه میکرد ،

چقدراین سنجابارودوست داشت ،سایمون همیشه مسخرش میکرد، سنجابم شدحیوون ؟

هیچ وقت به علایق اوینا احترام نمیذاشتو به هربهونه ای مسخرش میکرد .

۳۰۹ پارت

بعدازرفتن مهمونا ،بابکم حاضرشد تا به خونه ای که توتهران گرفته بره،

اردلان هرچی ازبابک خواست تاشیواونجا وپیش اونا بمونه قبول نکرد ،

موقع خداحافظی بااهالیبه خونه ، اوینا به سمتش اومد .

-:همیشه یه نیم ساعت دیگه بری ؟میخوام باشماوبابا صحبت کنم .

بابک که کنجکاو شده بود کمیم نگران که اوینا در مورد چی میخواد صحبت کنه ،قبول کرد نیم ساعت دیگه بره .

اوینا به همراه اردلانو بابک توسالن نشستن ،

عمه نسرين هم به همراه نیلولاوین به خونشون رفتن .

نازیم که میخواست به اتاقشون بره ، به درخواست اوینا ،کنارشون نشست .

اوینا نمیدونست چطوری واز کجاشروع کنه و حرفشو بزنه ،

اردلان که متوجه کلافگی واشفتگیه اوینا شده بود به حرف اومد .

-:اوینا دخترم ،راحت حرف تو بزن بابا جان ،

راحت باش .

-:راستش بابا نمیدونم چجوری و چطور بگم ، من ...من ،خوب من عروسی نمیخوامو اگه اجازه بدین برم سرخونه زندگیم .

اوینابعداززدن این حرفش خجالت زده سرشو پایین انداخت .

اون همیشه ارزوداشت باسایمون عروسی کنه ، حالا که زن بابک شده بود ،

هیچ دلخوشی ای واسه گرفتن عروسی نداشتو بنظرش کار مسخره ای بود .

کسی عروسی میگیره که دلش خوش باشه ، ن اون که اصلا خوشحال نیست .

با ،بابک ازدواج کرد که نکنه بادوست داشتنش باعث بهم خوردن زندگيه سایمون بشه ،

هیچ جورم که دیگه نمیتونست با سایمون ازدواج کنه ،

اخر عاقبتم باید شوهر میکرد ،اون که به عشقش نرسید ، حذاقل با قبول پیشنهاد بابک ، کاری کرد اون به عشقش برسه ،

مزه نرسیدن به عشقو تجربه کرده بود ومیدونست چقدر تلخه ،

بنابر این نخواست بابکم این مزه رو بچشه .

حالا هم دلش نمیخواست عروسی بگیره .

بابک باشنیدن این حرف ، بجایه اینکه خوشحال باشه ،اوینازودترداره میاد توخونش ،

نمیدونست چرا حس بدی بهش دست دادو اخماش توهم رفت .

اردلانوازی واقعا باورشون نمیشد ،اوینا به همین راحتی قیدعروسی روبزنه .

اردلان نمیدونست چه جوابی به اوینا بده ،

لابد دخترش دلیل محکمی واسه اینکارش داشت ،وگرنه هیچ دختری از عروسی به همین راحتی نمیگذره .

همیشه ارزویه دیدن عروسیه دخترشوداشت ،

ولی حالا دخترش عروسی نمیخواست ،

نمیخواست بیشتر از این دخترش غصه بخوره ،لابد براش گرفتن عروسی سخت بود ،بنابراین بناچار قبول کرد .

-:باشه دخترم ،اگه اینطوری میخوای من به نظرت احترام میزارم ،

ولی فردا از دست مادلخورنشی ،این چیزیه که خودت خواستی .

فقط باید ببینی بابکم قبول میکنه یا نه ؟

بابک که اعصابش خورد شده بود ،از جاش بلندشدو بدون اینکه نگاهی به اوینابندازه .

-:منم قبول میکنم بابا اردلان ، اگه عروسی نمیخوادباشه نمیگیریم ، فردا که هیچی یه مقدار کاردارم ،ولی پس فردا بالاجزتون میام زنمومبیرم ،

اگه کاری ندارین من برم ، کمی خستم .

اردلان که متوجه ناراحتیه بابک شده بود ازجاش بلند شدو دستشو روشونه ی بابک گذاشت .

-:باشه پسرم ،پس فردا میتونی بیای زنتو ببری ،من که فرصت جهاز درست کردنو ندارم ،ولی مبلغی رو بعنوان جهاز براتون میزارم ،هرچی که اوینا دوست داشت برایه خونتون بگیرین .

-:ممنونم شما لطف دارین ،قصد بی احترامی بهتونو ندارم ،ولی اگه اجازه بدین خودم هرچی اویناخواست براش میگیرم ،

همینکه قبول کردین باوینا ازدواج کنم خودش یه دنیا برام ارزش داره ،بیشتر از این منوشرمنده نکنین ،

بالاجزتون شبتونم خوش .

۳۱۰ پارت

این دوروزم گذشتو پس فردا ازراه رسید ، ساعت ده صب بود که بابک به دنبال اوینا اومد ،

اوینا بعدازکلی گریه کردن توبغل اردلان اینا ازشون جداشدو بابابک همراه شد ،

بماند که لاوین از دستش دلخور بودو کلیم دادوبیداد کرده بود که چرا باید عینه به زن بیوه بره خونه ی شوهرش ،
ولی بعد بخاطر اینکه اردلان دعواش کرده بود ،قهر کرده بودواز خونه بیرون زده بود .
اوینا توماشین انقدر گریه کرد که اخر بابک طاقت نیاوردو ماشینو گوشه ای نگهداشت .

اوینا باباستادن ماشین به بابک نگاه کرد ،
بابک از ماشین پیاده شدو به سمت اوینارفتو اونواز ماشین پیاده کرد ،
درحالیکه عصبی بود ، اوینا رو محکم دراغوش گرفت .

-:بسه ، بسه دیگه لعنتی ، طاقت دیدن اشکاتوندارم ،
واسه چی گریه میکنی ؟ چرا داری بااعصابم بازی میکنی ؟
خودت قبول کردی زنم بشی ، حالا این همه اشک واسه چیه ؟
میخوای برت گردونم پیش خانوادت به چندوقت دیگه پیام دنبالت ؟
اوینا که دید باعث عصبانیتوناراحتیه بابک شده ، شدت گریه هاش بیشتر شدو به پیراهن بابک چنگ انداختو خودشو توبغلش جمع کرد .

-:ببخشید ، نمیخوام ناراحتو عصبیت کنم ، فقط بهم زمان بده تا بتونم به این وضعیت جدید عادت کنم وکنار بیام .

بابک دلش میخواست بگه ، این گریه ها واسه سایمونه یا جداشتن از خانوادتو ازدواجت بامن ؟
چند دقیقه بعدکه اوینا اروم شد ، خجالت زده از بغل بابک بیرون اومدو بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد .

نزدیکایه غروب بود که رسیدن به روستا ،
اوینا بادیدن عمارت بابک ، یاد بار اولی افتاد که اومده بود تواین عمارت ، اون موقع به اجبار اومده بود ، الان به خواست خودش .

اهالیه عمارت بادیدن اوینا کنار بابک همگی متعجب شده بودندو درگوش هم پیچ میکردن ،
وقتی وارد سالن شدن ، بابک به سمت اتاقش رفتو بعداز گذاشتن وسایل اوینا تواتاقش که الان دیگه اتاق جفتشون شده بود به سمت سالن برگشت ،
دست اوینارو گرفتو اونو به حیاط برد .

تمام کارگراو نگهبانا به دستور بابک توحیاط جمع شدن .

بابک در حالیکه دستشو دورکمر اوینا میذاشت رو کرد سمتشون .

-ازامروز به بعد خانم این عمارتو ، زن اربابتون ، اویناخامه ، اوینا زن عقدیه منه و همتون وظیفه دارین بهش احترام بزارینوازدستوراتش اطاعت کنین ،

بی احترامی به همسرم ، بی احترامی بمنه ، شاید بخاطر بی احترامی بخودم ببخشمتون ولی هرگز بخاطر همسرم نمیبخشمتون ،

کسی ن حق داره ،نه جرات که به همسرم بی احترامی کنه ،

این حرفو تو وسط روستا هم برید اعلام کنین .

بقیه مردم روستاهم بدونن .

اهالیه عمارت بخاطر اینکه رفتارایه بابکو تغییر کرده بودو خوب شده بود .

بارویه باز از اوینا استقبال کردنو به بابک تبریک گفتن ،

ازاینوراونو شنیده بودن که ارباب جوونشون عاشقوشیدایه این دخترشده ،

حتی پسریام میگفتن بخاطراین دختر اخلاقه ارباب عوض شده .

اونشب اهالیه عمارتومردمو روستا بخاطر بخشیدن مالیاتایه این ماهشونو ،

بیشترشدن حقوقشونو ، ماده غذایی که بابک بعنوان شیرینیه ازدواجش به مردم داده بود ،

همگی جشن گرفته بودنوخوشحال بودن .

شب موقع خواب وقتی اوینا وارد اتاق شد بادیدن دکوراسین زیبایه اتاق یه لحظه جاحورد .

اتاق بقدری زیبا بود که اوینا محوزیباییه اتاق بود ، دکوراتاق ابیه فیروزه ایو سفید بود ،

رنگ ابی ای که اوینا عاشقش بود .

بابک وارداتاق شدوبادیدن اوینا که محوه اتاق شده بود، فهمید که خوشش اومده ،

زمانیکه در گیر انجام دادن کارایه عقدبودن ،

ازتهران چندنفرو فرستاده بود این وسایلارو بیارنواثاقو درست کنن ،

حتی مبلمان سالنوم نوکرده بود ، اکثر وسایلیه عمارت همه نو شده بودن .

بابک به اوینا نزدیک شدو ازپشت بغلش کرد .

اوینا بخاطر نزدیک شدن بابک بهش ، نتونست تحمل کنه و زود ازاغوش بابک بیرون اومد.

بابک که تیز بود و متوجه این حرکت اوینا شده بود ، سعی کرد چیزی به رویه اوینا نثار و ناراحتیشو پنهون کنه ، درحالیکه بزور لبخند میزد ...

-:از اتاقمون خوشت اومد؟

-:اره ممنونم ، خیلی قشنگه

-:خوشحالم خوشت اومده ، بهتره لباستو عوض کنی و استراحت کنی تا خستگیت دربیاد .

اوینا با شنیدن این حرف ، ته دلش خالی شد ، امشب شب اول ازدواجو شب جشنون بود .

بابک که از سکوت اوینا خوشحال نبود ، نزدیکش شد و دو تا دستاشو تو دستنش گرفت .

-:اوینا تا زمانیکه نخواهی اماده نباشی مطمئن باش من بهت ، نه نزدیک میشم نه دست میزنم .

۳۱۱ پارت

بابک بعد از زدن این حرفش ، کمی خم شد و پیشونیه اوینا رو بوسید .

-:برو راحت بخواب ، من اینجا نمیخوابم تا راحت باشی .

بابک همینکه برگشت ، تا از اتاق بیرون بره ، اوینا بازو شو گرفت ،

بابک با این حرکت اوینا متعجب برگشت سمتشو با حرفایه اوینا حس خوبی بهش دست داد .

-:تو شوهر می و منم زنت ، من ازدواج کردم تا تنها نباشم ،

حالا توداری شب اول ازدواجمون منو تنها میزاری ؟

من هیچ مشکلی با موندنت ندارم .

دوست ندارم از همین شب اول ازدواجمون اتهام بزاری .

بابک با خوشحالی اوینا رو محکم در اغوش گرفت .

اوینا میدونست بابک ، خیلی داره در حقش مردونگی میکنه ، که این همه باهش راه میداد امشب که بهترین شب زندگیش ،

میخواد بخاطر اوینا شیشو خراب کنه و از حق مسلمش بگذره .

اوینا واقعا شرمنده ی خوبی و بزرگواریه بابک شده بود ،

این بابک، اون بابک نبود، شاید واقعا به حرف نازی، آگه دل به شوهرش ببنده،

خیلی خوشبخت تراز بودن باسایمون بشه،

باید بر ایه خوشبختیشو زندگیش بجنکه،

همیشه شنیده بود عشق بعد از ازدواج موندگار تره.

دیگه الان مردش، این مرد بود.

باید به همه وظایفش در قبال این مرد عمل کنه.

نباید بزاره مردش،

کسی که دیگه همه کارش شده، احساس سرشکستگی و اضافی بکنه،

نباید غرور مردونشو خورد کنه،

درسته دوست داشت باعشق ازدواج کنه و رابطه داشته باشه،

ولی حالا باید پارو ارزوهایش بزاره و اجازه بده مردش بهش نزدیک بشه.

اوینا در حالیکه خجالت میکشیدو دوست داشت اب بشه بره تو زمین،

دست بابکو گرفته به سمت تخت خواب رفتن تا اولین شب ازدواجشونو در کنار هم باشن.

۳۱۲ پارت

بابک به اوینا نزدیک شدو صورتش مقابل صورت اوینا قرار گرفت.

-اوینا اجازه میدی بهم؟

اوینا در حالیکه خجالت میکشید و به بابک نگاه نمیکرد...

-توشوهرمی محرم، پس واسه حقت اجازه نگیر، من زنتمو وقتی جواب بله دادم فکر همه چیزشو کردم این حقته.

بابک پیشونیه اوینارو بوسیدوبعد روچشماش بوسه زد

،به اوینا نگاه کرد که چشماشو بعداز چند لحظه بازکردو به بابک نگاه کرد،

انقدر عشق و محبت توچشمایه بابک دید که حس خوبی بهش دست داد،

شاید حس عشقودوست داشتن بهش نداشته باشه، ولی واسه این مرد که این همه خوب شده بود احترامو ارزش خاصی قائل بود،

از آینده ک خبر نداشت،

شاید انقدر عاشق این مرد میشد که اصلا سایمون دیگه به چشمش نمیومد.

بابک بعد از چند دقیقه لباسش و لبایه اوینا گذاشتو بهش نزدیک شد

اوینا صبح از دلدر دو کمر درد زیاد از خواب بیدار شد و نگاهش به بابک افتاد که بالبخند بهش نگاه میکرد .

از بابک خجالت کشیدو خودشو تو بغل بابک قائم کرد .

بابک دیشب خیلی مراعاتشو کرده بودو نذاشته بود زیاد اذیت بشه .

بابک بادیدن اوینا که خجالت کشیده و خودشو تو بغلش قائم کرده ،

حس خوشحالی و غرور بهش دست داد،

که اوینا به اغوشش پناه اوورده ،

ارزش اوینا هر لحظه پیشش بیشتر میشدو خدارو شکر میکرد بخاطر داشتن اوینا .

بعد از چند دقیقه اوینا رو بغل کردو به سمت حموم برد ..

-:بهتره یه دوش بگیری تا حالت بهتر بشه ،

اگه درد داشتی و زیاد بود بگو ببرمت دکتر ،

منم میرم تایه صبحونه مفصل واسه خاتمو عشقم آماده کنم ،

لباسم برات میزارم پشت در .

بابکو بعد از این حرفش از حموم بیرون اومدو بعد از آماده کردن لباس واسه اوینا به سمت اشپزخونه رفت تا خودش یه صبحونه مفصل واسه زنش آماده کنه .

اوینا زیر دوش وایستاده بودو به خودشو بابک فکر میکرد ،

به ایندشونو زندگیشون .

وقتی از حموم بیرون اومد ، لباسایی ک بابک براش آماده کرده بود پوشید .

بادیدن خودش تواون پیراهن زرد کوتاه ،

از روبرو شدن با ، بابک خجالت میکشید ،

ولی بعد با فکر اینکه دیگه چیزی پنهونی از بابک نداره از اتاق بیرون رفت ،

هنوز دلشو کمرش درد میکرد ،

ولی نازی و عمه نسرین بهش گفته بودن این درد طبیعیه و اوینا برخلاف اوینا از رابطش لذتی میبره که اوینا هرگز نبرده بودن ،

چون خننه بودن .

اوینا وقتی وارد آشپزخانه شد بابک در حال چیدن میز دید .

بابک بادیدن اوینا توان لباس ،

به اوینا نزدیک شدو درحالیکه پیشونیشو میبوسید خانم شدنشو بهش تبریک گفتو اویناروبرگردوندو پلاکی که اسم خودش بود به گردن اوینا انداخت .

-:دوست دارم این پلاکو هیچ وقت از گردنت درنیاری تا بادیدن اسمش ،

همیشه به یادمن باشی ،حالا هم بیا صبحونه بخور تاضعفتو بگیره .

بابک دست اوینارو گرفتودر حالیکه صندلی روبراش عقب میکشیداونو روصندلیش نشوندو اب پرتقالو جلوش گذاشت .

-:بهتره چایی نخوری ، خوب نیست ، تا اب پرتقالو بخوری منم برات لقمه میگیرم .

اوینا تمام لقمه هایی که بابک براش درست کرده بودو خورد ،

بماند که بابک بازور بهش میداد تا حالش بهتریشه .

۳۱۳
پارت

6
سال بعد

-:عروسکموبده ،زودباش

-:نمیدم ،ماشینموشکوندی منم عروسکتونمیدم .

-:به بابایی میگم ، بده عروسکمو .حق نداری بلایی سردخترم بیاری .

-:خوب برو بگو ، تا باباهم بیاد گردن عروسکتومیشکونم .

-:ماااااااااان ، مااااااااان .

-:چه خبرتونه ، خونه رو گذاشتین روسرتون ، مخموخوردین .

-:مامانی ماکی مختوخوردیم ؟

-:بسه ارسین ، حاضر جوابی نکن ، بازچرا صدایه گریه ی این بچه رودراوردی ؟

-:مقصرخودشه ماشینموشکوند ،حالا منم گردن عروسکشو میشکونم .

بالین حرف ارسین ، اوپسا درحالیکه پاشو میکوبوندروزمین بلندبلند گریه میکردو...

- مامانی بگو دختر مونکشه ، دخترم گناه داره ، مامااااااا .

اوینا که از دست جفتشون کلافه شده بود ، به سمت ارسین رفتو عروسکو ازش گرفت ، از صبح سرماشینو عروسک مخشوخورده بودن .

-: این عروسکم دست من میمونه تا باباتون بیاد من تکیلفموبا شماو باباتون مشخص کنم .

بابک که تازه از راه رسیده بود ، بادیدن چشمایه گریون اوپسا ، ناراحت به سمتش رفتو از پشت بغلش کرد .

اویسا بادیدن پدرش باخوشحالی پدرشو بوسیدو چقولیه ارسینو پیش پدرش کرد .

بابک بعد از بوسیدن او یسا او نوروزمین گذاشتو به سمت پسرش ارسین رفت .

ارسین بادیدن احم پدرش سرشو پایین انداخت.

اوینا تا خواست حرفی به بابک بزنه ، بابک با نشون دادن دستش جلویه صورته اوینا اونو به سکوت دعوت کرد .

اوینانگاهش به دختر شیطونش افتاد که با خود شیرینی و مظلوم بازی همیشه بابکو تحت تاثیر قرار میدادو به خواستش میرسید .

بابکم که دختر دوست ، جانشو واسه اويسا میداد .

همیشه ارسین پیشش شکایت میکرد که بابا اویسارو بیشتر از اون دوست داره ،

هرچند همه جوانو عمر اويسا هم پدرش بود ،

گاهی فکر میکرد اصلا اونو دوست نداره ،

از وقتی بابک پامیذاشت توخونه او یسا مثل پروانه دور پدرش بود و خیلی وابسته ی بابک بود .

بابک بادیدن پسرش که سرشو پایین انداخته ،دستشو گرفتو اونو به سمت حیاط برد .

-:خوب پسرم بیا بریم دوتایی مردونه باهم صحبت کنیم .

ارسین باشندین این حرف باخوشحالی به پدرش نگاه کرد ، که نمیخواست دعواش کنه ،

همیشه عاشق حرف زندایه مردونه با پدرش بود ، موقع بیرون رفتن به اویسا نگاه کردو زبونش بر اش دراورد .

-خوب بگو ببینم مرد کوچک، چرا میخواستی عروسک خواهرتو بشکونی؟

-بابایی اون زد ماشینی که عمو سایمون برام آورده بودو شکوند،

منم میخواستم عروسکی که عمو براش آورده رو بشکونم تا تلافی کنم.

-ولی بعدازمن تو مرد این خونه ای،تو باید تکیه گاهه خواهرت باشی،

اون دختر هوحساس،ولی تو مردی و قوی،

نباید بزاری کسی خواهرتو اذیت کنه و اشک به چشمش بیاد،

ما مردا وظیفمون مراقبت از زناست،

اون وقت تو خودت خواهرتو اذیت میکنی؟

اون ازتو چنددقیقه کوچیکتره و تو بزرگتری،پس تو باید ببخشی و کوتاه بیای،

اگه روزی من نباشم،تو باید انقدر مرد باربیای که مثل یه کوه پشت خواهرتو مادرت باشی.

اگه میبینی من ناز خواهرتو میکشم،

چون اون دختره و دل نازک،ولی نازتورو نمیکشم تابه مردقوی باربیای،

وگرنه جفتتو بیه اندازه دوست دارمو برام عزیزین،

هیچ پدر مادری بین بچه هاش فرق نمیزاره،

تو که نمیخواهی مثل دخترا باهات رفتار کنم؟

ارسین،ازاین که پدرش اونو یه مرد قوی میدونست خوشحال شدو باخوشحالی رو کرد به پدرش.

-:ن بابایی،من یه مرد قویم و شیرم ن مثل دخترا موش.

بابک از اصطلاح پسرش خندش گرفتو بامحبت اونودراغوش گرفت.

همیشه واسه اینکه حرص اوپسارودراره به اوپسا میگفت دختراموشن مثل خرگوشن.

گاهی اونو اوپنا هم تواین جدال بچگونه شرکت میکردنو اوپنا باوپسا همراه میشد،

آخرم حرصشون درمی اومدو درحالیکه مادرودختر قهرمیکردن به اشپزخونه میرفتنو ازخودشون پذیرایی میکردنو این دوتارو هم ادم حساب نمیکردن.

بابک هیچ وقت فکرشو نمیکرد،توزندگی باوپنا انقدر خوشبخت باشه،

هرچنداون اوایل رفتارایه اوپنا سرد بود،

ولی به مرورزمانو بدنی او مدن بچه ها،رفتار اوپنا هم عوض شد.

فقط تنها مسئله ای که الان ادیتش میکردو نگرانش بود ، ختنه کردن دخترش بود .

باید امشب در این مورد حتما با اوینا صحبت میکرد .

اوینا بعد از رفتن بابک و ارسین ، با اوینا به سمت آشپزخانه رفتن تا وسایلیه نهارو مادرو دختر آماده کنن .

اوینا بادیدن چهره ی خوشحال دخترش که دیگه عروسی که سایمون برایش اوورده بودو ارسین نشکونده ، لیخندی به لب اوورد .

سایمونی که وقتی اومدن روستا ، چندوقت بعد فهمیدن ،

حدیث سرطان رحم گرفته و انگار دوشب قبل از عقدشون حال حدیث بدشده و بعدا دکترا تشخیص سرطان رحم دادن .

بخاطر درمان حدیث ، بخواست سایمون بچشونوسقط کردنو ،

حدیث بخاطر درمانو عمل سرطان که جزوی از بدنشو برداشته بودن ، نتونست دیگه مادرشده .

خیلی سعی کرده بود واسه سایمون زن بگیره ، ولی سایمون قبول نکرده بود ،

حتی بسریم دعواشون شدیدشده بودو حدیث رفته بود خونه ی پدرش.

زیاد باسایمون اینا رفتوامد نداشتن ،

چون هروقت باسایمون برخورد داشتن ، بابک تایه مدت توخودش بود ،

اردلان بهش گفته بود بابک از عشقش به سایمون باخبره .

اویناهم واسه اینکه بابک ناراحت نشه ، باسایمون اینا زیاد برخورد نداشت .

سایمون عاشق ارسین بودو اونوخیلی بیشتر از اوینا دوست داشت ، البته حدیثم از رفتاراش معلوم بوداونم پسردوسته ،

بچه هابیشتر با بابا اردلانولاین میرفتن اونجا .

۳۱۵ پارت

وقتی بابکو ارسین برگشتن ، نهاردربینو شوخی وخنده ی دوتا بچه ها خورده شد ،

جفتشون یه اخلاقی داشتن هروقت دعوامیکردن ، چندلحظه بعد دوباره باهم خوب میشدنو انگار نه انگار چنددقیقه پیش باهم دعواداشتن .

اوینا به بابک نگاه کرد ، که انگار کلافه و نگرانه ،

انگار چیزی ادیتش میکنه ، تصمیم گرفت بعدازنهار که بچه ها خوابن با ، بابک صحبت کنه .

بابک بعداز خوردن نهار ، انقدر فکرش مشغول ختنه کردن اوینا بود ، حوصله نداشتوبه اتاقشون رفت .

بچه ها بعدلزمک کردن به اوینا ، به اتاقشون رفتن تا استراحت کنن .

اوینا وقتی از تمیزیه آشپزخانه و ظرفایه نهار خیالش راحت شد ،

به سمت اتاقشون رفت ،تابینه بابک چرا کلافس.

تواین چندسال خودش برایه شوهر شو بچه هاش غذارست میکرد ،

هرچی بابک گفت خدمتکار بیاره ، اوینا قبول نکرده بود ، دوست داشت خودش با عشق بر اشون غذارست کنه .

وقتی وارد اتاق شد ،بابک دراز کشیده بود و دوتا دستاش زیر سرش بودن .

اوینا بخوبی میدونست ، بابک هر وقت اینجوری میخوابه ، از چیزی نگران و فکر شو مشغول کرده .

به سمت بابک رفتو کنارش دراز کشید ویه دستشو روسینه ی بابک گذاشت .

بابک بادیدن اوینا دستاشو باز کرده و اونوبه اغوش گرفت .

-بابک؟؟

-جانم

-چیزی شده انقدر کلافه ای ؟

-اره اوینا .

-چیشده ،نگرانم کردی ؟

-چندوقتی از اینور اونور ،درمورد ختنه شدن اوینا میشنوم .

اوینا باشنیدن این حرف از بغل بابک بیرون اومدو وحشت زده بهش نگاه کرد .

-منظورت چیه از این حرف ؟ نکنه میخوای اوینارو ختنه کنی ؟

-اوینا خودت خوب میدونی این به رسمه و باید انجام بشه .

اوینا باشنیدن این حرف باعصبانیت از روتخت پایین اومدو درحالیکه انگشتشو بعنوان تهدید جلویه صورتش تگون میداد .

-فکر ختنه کردن اوینارو از سرت بیرون کن ،

من نمیزارم دخترمو ختنه کنی ، حتی اگه منو هم بگشی نمیزارم اینکارو بکنی .

توکه ندیدی بچه هایی که میخواستن ختنه بشن ،

چه عذابی میکشیدن (درحالیکه با انگشت به سینهش میزد)ولی من دیدم ، دیدم چطور از زور درد جیغ میکشیدنو گریه میکردن .

فکرکردی میزارم دخترمو پاره ی تنمو ختنه کنی ،

کورخوندی، شده بچمو واسه همیشه از اینجا میبرم ولی نمیزارم همچین اتفاقی بیفته .

یه مشت مردم نادونونفهم دور هم جمع شدنو یه رسم غلطو باوردارن .

منم ختنه نبودم ، کی هرز رفتم ؟یعنی من ختنه نبودم خراب بودم یا خر...

هنوز حرف اوینا تموم نشده بود که با تودهنی ای که خورد متعجبو ناباور به بابک عصبانی نگاه کرد .

باورش نمیشد بابک برایه اولین بار تواین ۶ سال زندگی دست روش بلند کرده .

باصدایه عصبیه بابک ،از ترس یه قدم عقب رفت .

-:سریه اولو اخرت باشه ،همچین گوهی میخوریو بخودت میگی خراب ،

دفعه ی دیگه به همین راحتی ازحرفت نمیگذرم .

اوینا با چشمایه اشکی به بابک نگاه میکرد ،

بابک بازویه اویناروگرفتو اونو محکم بغلش کرد.

اوینا نمیتونست قبول کنه ،دخترشو ختنه کنن .

-:بابک یادته وقتی فهمیدی حاملم ، چقدر خوشحال شدیو از خداخواستی بچت دختر باشه ،

یادته کل روستارو شیرینی دادی و واسه سلامتی بچت ک بعدا فهمیدی دوتان قربونی کردی ،

توکه اشک اویسارو میبینی و طاقت نمیاری ،

چطور میخوای دخترت درد بکشه ،

منوببین ختنه نیستم و دارم از رابطم لذت میبرم ،

درست نیست این حرفم ولی چطور قبول میکنی دخترتوختنه کنی و فردا ک ازدواج کرد عذاب بکشه .

توروخدا بابک اینکارونکن .

اوینا تواغوش بابک گریه میکرد ،نمیتونست ببینه دخترش عذاب بکشه ،

حالا حس مادرشو میفهمید،که نذاشته بود اونو ختنه کنن .

-:هیس ،بسه اوینا گریه نکن ،توک میدونی اشک میریزی دل من طاقت نمیاره .

من واسم راحتیه زنوبچه هام مهمه ن رسم روسومات ،

مطمئن باش ،بجون خودتو اویسا نمیزارم ،

کسی دست به دخترم بزنه و بخواد ختنش کنه ،

تا من زندم کسی حقو جرات اینکارو نداره ،

دیگه گریه نکنو مطمئن باش اویسا رو ختنه نمیکنم .

اوینا باشنیدن این حرفا ،باخوشحالی به بابک نگاه کرد ، میدونست وقتی بابک میگه نمیزارمو نمیکنم ،

حرفش حرفه ، رو پاهاش بلندشدو لباسو رولبایه بابک گذاشتو برایه اولین بار توبوسیدن بابک پیش قدم شدوشو هرشو بوسید .

۶

بابک ،باینکار اوینا سرازپانمیشناخت ، همیشه تواین سال توحسرت این بود ، اوینا برایه یه بارم که شده خودش بامیل خودش بوشش کنه ،

بابک اوینارویلند کردو به سمت تخت برد ،

بعداز گذاشتن اوینا روتخت به سمت در اتاق رفتواونو قفل کرد تا یه وقت بچه ها بی هوا وارد اتاق نشن .

۳۱۶

پارت

یه هفته ای ازاونروز گذشته بود ، بابکو اوینا توسالن نشسته بودن که یکی از خدمتکارا بعداز اجازه گرفتن واردسالن شد ..

-:سلام اقا ،سلام خانم .

-:سلام

-:سلام پیشده رقیه ؟

-:اقا ببخشید مزاحم شدم ،ریش سفیدایه روستا اومدنو باهاتون کاردارن .

اویناباشنیدن این حرف ،ترسیده ونگران به بابک نگاه کرد .

بابک بادیدن نگاه ترسیده اوینا ،دستشو گرفتو کمی به معنیه اروم باشو نگران نباش فشار داد .

-رقیه برو بگو بیان ،اویناجان توهم برو تواتاقمون .

-میرم لباسمو عوض میکنم میام، تابیینم چی میکن .

-بن خانم ،تونیا بمون تواتاق .

-ولی من میخوام باشم .

بابک که از اصرار اوینا کلافه شده بودو میدونست آگه بمونه ، با حرفایی ک ممکنه زده بشه ،ناراحت بشه ،

واسه خاطر همین درحالیکه اخم کرده بود ،

باعصبانیت به اوینا نگاه کرد .

-یه دفعه بهت گفتم برو تواتاقت ، بگو چشمو انقدر کش ندهوبامن یکی به دونکنه ،

حالا هم بلندشو از جلویه چشمام دور شو .

اوینا درحالیکه از عصبانیت بابک ترسیده بود ،به اجبار به سمت اتاقتش رفت .

هنوز ،هنوزه ازبابک میترسیدو حساب میبرد ،

هرچقدرم که مهربون بود ،ولی بازم وقتی عصبانی میشد ،

اوینا ازش حساب میبرد .

بابک بعدازرفتن ،اوینا کلافه پووفی کشید،

نمیخواست دعواش کنه ،ولی دعواکردنش الان ضروری بود ،

ممکنه اونا حرفی بزنو اوینا ناراحت بشه .

بعداز چنددقیقه ریش سفیدا و اردسالن شدنوبعدازسلام علیک با، بابک روبروش نشستن .

ریش سفیدا بادیدن قیافه جدیو اخمو بابک مونده بودن چجوری سر صحبتوباز کنن .

یکی از ریش سفیدا که از همه مسن تر بود به حرف اومد .

-راستش پسر م ، ماو مدیم اینجاومزاحمت شدیم تادرمورد یه مسئله ای صحبت کنیم .

-بفرما کربلایی گوش میکنم .

-یه مدتی الان مردم درمورد ختنه کردن دخترتو..

بابک باعصبانیتو جدیت ،دستشو جلویہ صورت کربلایی به معنی سکوت نگه داشت .

-:کربلایی ،نمیخوام بهتون بی احترامی کنموا احترامتون واجبه ،

ولی بیاراین حرفو میزنم ،برایه اخرین بارو نمیخوام دیگه ن کسی حرفی بزنه ، ن چیزی بشنوم .

من دخترمو ختنه نمیکنمو کسیم نمیتونه مجبورم کنه ، یابهم بگه ختنش کنم ،

دخترخودمه و اختیارشم دسته خودمه ،

اینوامروز به همه ی مردم بگو ،

اگه از این لحظه به بعد کسی واسه این موضوع پاشو تو عمارتم بزاره ، قلم جفت دوتا پاهاشو میشکونم ،

بفهمم کسیم حرفی زده ،زبونشو از حلقش بیرون میکشم .

وجود ز نوبچم انقدر بمن قدرت داده که بخاطرشون کوهم جابجا کنم ،

اینکه دیگه مردم روستاست ،

بهشون بگو اگه بخوان به پروپام بیچن، دوباره میشم همون ارباب سنگدلو بدجنس ،

پس بخاطرخودشونم شده کاری به این موضوع نداشته باشن ،

بگوکاری نکنن که نزارم هیچ کس جرات کنه ، دخترشو ختنه کنه ، این رسمو ریشه کن کنم .

بگوسرشون به کار خودشون گرم باشه ، درضمن اینم از طرف من بگو ، از این لحظه هرکسی نخواد میتونه دخترشو ختنه کنه ، کسیم نمیتونه مجبورش کنه .

ریش سفیدا باحرفایه بابک ، شوکه و متعجب بهش نگاه میکردن ، باور و هضم حرفایه بابک بقدری براشون سنگین بودکه چنددقیقه همه توشوک بودندو کسی حرفی نمیزد .

بعدازچنددقیقه که بخودشون اومدن ، بدون هیچ حرفی اونجاروترک کردن ،

انقدر ارباب و مصمم توحرفش دیدن ،که ترسیدن حرفی بزنین .

ولی مطمئنن این مردم باشنیدن این حرفا ساکت نمیشدن .

بعدازرفتن ریش سفیدا ،بابک یکی از کارگراشو که خیلی بهش وفاداربودو فرستاد سراغ یکی ازدوستاش توشهر ،تابراش یه تعدادی نگهبان بفرسته ،

بابلایی که نگهبانا چندسال پیش سراردلان اینا اووردن ،

بابک نمیتوانست بهشون تکیه کنه و اعتماد کنه .

اوینا که به اتاقش نرفته بودو خودشو قائم کرده بود،
تاحرفاشونو بشنوه ، باشنیدن حرفایه بابک ، تودلش خداروشکر کردو خیالش دیگه راحت شد.

۳۱۷ پارت

پیغام بابک به اهالی روستا رسیدو هرکسی یه چیزی میگفت .
یسریا بیخیال شده بودنو کاری نداشتن ولی یسریا مخالف حرف بابک بودنو بنظرشون این تصمیمو حرف بابک توهین بزرگیه بهشون .
مردم که دیدن حریف بابک نمیشن ، تصمیم گرفتن برن پیش سایمون .

سایمون که در حال رسیدگی به حساب کتابایه محصولات بود ،
یکی ازکارگراصداش زدو بهش خبر داد ، یه عده از مردم روستایه بابک باهاش کاردارن .

سایمون باشنیدن این حرف باتعجب به سمت حیاط رفتو ،
مردم تمام حرفا یه بابکو برایه سایمون تعریف کردنو ،
ازسایمون خواستن تابا ،بابک صحبت کنه و به این موضوع رسیدگی کنه .

سایمون که از شنیدن حرفایه بابک ، عصبانی شده بود ، که باز دوباره سر خخته کردن یه بلبشویه دیگه داره راه می افته ،
بعداز رفتن مردم ، به سمت عمارت بابک راه افتاد .
چطور اوینا گذاشته بابک همچین تصمیمی بگیره دوباره یه دردسر دیگه درست بشه ؟

اوینا در حال درست کردن شام بود که بهش خبر دادن سایمون اومده .
باشنیدن اسم ،سایمون دلش یجوری شدو نگران شدکه چطور سایمون اومده اونجا ،
نکنه اتفاقی برایه کسی افتاده ؟
بالین فکر به سمت اتاقش رفتوبعداز پوشیدن یه لباس مناسب به سمت سالن رفت که چشمش به سایمون خورد که عصبی ،
توسالنه هی راه میره ، نزدیک سایمون شدو سلام کرد .

-:سلام

سایمون بادیدن اوینا ،بدون اینکه جواب سلامشوده باعصبانیت بهش نزدیک شد .

-:این مسخره بازیایه شوهرت راه انداخته ؟

چرا گفته اویساروخته نمیکنه ؟

کم سر موضوعه ی تو دردسر کشیدیم ، حالا نویته دخترته ؟

واسه چی گفته اویساروخته نمیکنه ؟

اوینا که از عصبانیتو صدایه بلند سایمون ترسیده بود ،

یه قدم به عقب رفتو درحالیکه سعی میکردو ترسشو پنهون کنه ، جواب سایمونو داد .

-:چون من ازش خواستم .

سایمون باشنیدن این حرف بلند بلند زد زیر خنده .

-:چی ؟توازش خواستی ؟ داری شوخی میکنی بامن ؟

-:ن اتفاقا خیلیم جدیم ، کجایه این حرفم خنده داشت ؟

-:همه جاش ، خوب گوش کن اوینا ،من حوصله ی این مسخره بازیاروندارم ، مثل شوهرتم احمق نشدم که عقلمو بدم دست یه زن ،

بهتره بهش بگی دخترتو خخته کنه و رسموروسوماتوبجا بیاره .

۳۱۸ پارت

-:حق نداری به شوهرم توهین کنی .

سایمون بادیدن طرفداریه اوینا ازبابک ، خشموحسادت تموم وجودشو پرکرد و بازویه اوینارو گرفتواونو بخودش نزدیک کرد .

-:اوینا بهتره بامن کل کل نکنی ، خودت میدونی من چه ادم خریم ، نزار بزنه بسرمو خودم دخترتو ببرم خخته کنم ،

شماهاحق ندارین رسموروسوماتوزیر پایزارین .

اوینا با شنیدن حرفایه سایمون ، با عصبانیت بازو شو از دست سایمون کشید بیرون .

-تو حق نداری بگی ما چیکار کنیم چیکار نکنیم ؟

حق نداری به دخترم نزدیک بشی .

-خفه شو ، چیه نکنه میخوای ختنه نشه ، تایه دختر بی بندوبار ، باریباد .

-تو خفه شو ، تو حق نداری به دخترم توهین کنی ،

تو که ادعات میشه پس چرارفتی دخترت رو گرفتگی که ختنه نیست ؟

تو چرار سوماتوزیر پات گذاشتی ؟

لا بد زن تو هم ختنه نیست بی بندوباره ؟

سایمون با شنیدن این حرف ، از عصبانیت دستشو بلند کرد ، تا تودهن اوینا بکوبه ، ولی وسط راه دستش تودستایه مردونه ای قرار گرفتو نگاهش به نگاه خشمگین بابک افتاد .

اوینا با دیدن سایمون که دستشو بلند کرد تابزنش ،

چشماشو بست و تودا دستاشو جلویه صورتش گرفت .

ولی بعد از چند لحظه وقتی دید ، سایمون نزدش ، چشماشو که باز کرد ،

نگاهش به چشمایه به خون نشسته بابک افتاد .

کی بابک اومد که اون متوجه اومدنش نشده بودو ندیده بودتش .

تا خواست حرفی بزنه ، بامشتی که تو صورت سایمون خورد ، جیغ خفه ای کشیدو یه قدم عقب رفت .

بابک که از خشمو عصبانیت زیاد ، رگایه گردنش بیرون زده بود ، در حالیکه تندتند نفس میکشید ،

انگشتشو بعنوان تهدید جلویه صورت سایمون گرفت .

-فقط یه دفعه دیگه ، یه دفعه دیگه ببینم به زنم توهین کردی ، صداتو بلند کردی ،

زندت نمیزارم چه برسه به اینکه بخوای دست روش بلند کنی ،

امروز میزارم سالم از اینجا بری ،

چون مهمون خونمو فامیل زنی ، وگرنه هرکس دیگه ای بود زنده از اینجا بیرون نمیرفت .

دیگه هم حق نداری پاتو اینجا بزاری ، گورتو کم کن از خونم برو بیرون ، هنوز انقدر بدبختویی غیرت نشدم ، یکی از راه برسه و دست روزنم بلند کنه .

سایمون که بخاطر مشغول حرفایه بابک شوکه و عصبی بود ، به سمت دررفت ولی قبل از بیرون رفتن رو کرد به بابک .

-:اگه هربلایی سرتون بیاد من هیچ دخالتی نمیکنم روکمک من حساب نکنین .

سایمون بعد از زدن این حرفش از عمارت بیرون زد .

بعد از رفتن سایمون ، اوینا به اغوش بابک پناه برد و زد زیر گریه .

بابک بادیدن گریه هایه اوینا ، انگار غم عالم رو دلش نشست .

-:هیس بسه ، منکه نمردم داری اینجوری اشک میریزی ،

ببخشید دیر رسیدمو نتونستم ازت بخوبی دفاع کنم ،

ولی قول میدم هیچوقت دیگه تنهات نزارم .

۳۱۹
پارت

اوینا با شنیدن صدایه اوینا ، از بغل بابک بیرون اومد .

-:بابایی ، مامانی رو دعوا کردی گریه میکنه ؟

-:ن دخترم ، مامانت سرش درد میکنه .

-:مامانی رو مثل وقتی که من مریضم بغلم میکنی و بوس میکنی ، بغل کردی تا خوب بشه ؟

-:اره دخترم ، سلامت کو ؟

-:سلام ، بابایی منم سرم درد میکنه .

اوینا بادیدن حسودیه ، دخترش بخنده افتاد ،

بعضی وقتا از این همه علاقه ی اوینا به بابک میترسید ،

این همه وابستگی اصلا خوب نیست ،

حتی بخاطر وابستگی به بابک نمیتونن تنهایی جایی برن ،

یسری ک رفته بودن پیش بابا اردلان اینا ، انقدر اوینا بیقراری کرد ، که اخر لاوین برشون گردوند ،

دیگه هیچ وقت بدون بابک جایی نرفتن .

بابک نزدیک دخترش شدو درحالیکه ، دوزانوروپاش مینشست ،

دخترشو دراغوش گرفت ،اوینا راست

میگفت ،چطور دلش می اومدو طاقت می اوورد ،

دخترش پاره ی تنش که این همه دوشش داره درد بکشه و اذیت بشه ،

هیچ وقت ن دخترشو ختنه میکنه ، نه میزاره کسی بخواد دخترشو ختنه کنه .

امشب بایدازاوینا میپرسید ،سایمون چه حرفی بهش گفته ؟

بایاداوریه اسم سایمون ، دوباره خشموعصبانیت وجودشو پرکرد،اگه بخاطر فامیلیت نبود ،

درس خوبی به سایمون میداد ، دیگه مثل قبل ازسایمون حساب نمیرد .

-:بابایی ؟

-:جون دلم

-:میشه منو ببری اسب سواری ؟

-:اره گل دختر ، بزار داداشیم بیاد سه تایی میریم .

-:نه ارسینونبریم ،دوتایی بریم .

-:اویسا ،این چه حرفیه ، اون داداشته .

-:میدونم مامانی ، ولی میخوام با ،بابایی تنها بریم ، ارسین پیش شماباشه ، تنها نباشین ، مگه نه بابایی ؟

بابک ازحرف اویسا خندش گرفته بود ،که میخواست سر اویناروگول بماله .

اوینا بادیدن خنده ی بابک که انقدر ،اویسا روداره لوس بار میار هو به حرفش ،

عصبی به سمت اتاقش رفت .

بابک که دید اوینا به سمت اتاق رفت ، از روزمین بلندشد .

-:دختری انگار مامانت ، ناراحتو عصبیه ، وایستا برم پیش مامانی ، میام میریم اسب سواری .

-:باشه بابایی ، پس تا شمابیان ، من کارتون ببینم ، زود بیاینا .

-:چشم

بابک وارد اتاق شد و بادیدين اوينا ک داره لباس عوض ميکنه بسمتش رفت .

-چرا اومدی تواناق ؟

اوينا باعصبانيت برگشت سمت بابک .

-بمونم چيکارکنم دلو قلوه دادن تو دختر تو ببينم ؟

فقط وايستادی ببيني اون يزره بچه چي ميگه توبگي چشم ،

منو ارسينم که اصلا ادم نيستيم.

بابک باديدين قيافه ي حرصيه اوينا و شنيدن حرفاش که بويه حسادت ميداد ،

نتونست خودشو کنترل کنه بلند زد زير خنده.

اوينا که بيشتتر حرصي شده بود،متکايه روتختو برداشتو محکم تو صورت بابک کبوند .

بابک از شدت ضربه ، خندش قطع شدو متعجب به اوينا نگاه ميکرد .

-چيه ادم نديدی اينجوري نگام ميکنی ؟

-والا ادم ک زياد ديدم ، ولي تاحالا نديدم مادري به بچش حسودی کنه ،اونم يه بچه ي کوچيک .

-توهم زدی اقا ،من حسودی نکردم .

-چرا حسودی ميکنی

-نخير نميکنم

-ميکنی

-گفتم نميکنم،بااعصاب من بازی نکن .

-پس چرا ميگی ما ادم نيستيم ،حسودی ميکنی ک ميگی .

-حالا من چيزي پروندم توجدی نگير .

-عجب ،توکه راست ميگی جون عمت .

-: بن قربان خیالتون راحت .

-: پس زودتر بریم از اینجا، تاکسی ندیدمون .

-: چشم ،بفرمائید سوارشین ارباب .

جباریه همراه ارباب سوار ماشین شدن ،تا به محل مورد نظر برسند .

-: خوب خبر دست اول چی داری ؟چه خبرا ؟

-: خبر که زیاد دارم ارباب ،الان بگم یار سیدیم .

-: بن الان بگو .

هر کلمه ای که جبار میگفت ، تمام وجود اربابو خشمو نفرتو حسادت پرمیکرد ،

طوری که آخر سر تحمل نکردو محکم کیوند جلوی ماشین .

-: بسه ،خغه شو ، مطمئن باش ،تاوانشو پس میدن ،نمیزارم بخاطر نامردیشون ،اب خوش از گلوшон پایین بره .

جبار یه نگاه به ارباب کرد،که از عصبانیت دستاشو مشت کرده بود،

همیشه نفرتو کینه روتو چشمایه اربابش میدید.

بعد از یه ساعتی به محل مورد نظرشون رسیدن .

ارباب از ماشین پیاده شدوبه سمت خونه راه افتاد .

جبار بعد از برداشتن وسایل به همراه ارباب وارد خونه شدن .

۳۲۲
پارت

یه ربی از رفتن بابکواویسا میگذشت که ارسین وارد اتاق شد .

-مامانی اوپسا کو؟

--:اولا سلام ،دوما با بابات رفتن اسب سواری .

-پس چرامنونبردن ؟

-چون شما خواب بودین .

-ولی منم میخواستم برم ،چرا واینستادن من بیدارشم یاصدام نکردن ؟

-بابات دلش نیومد بیدارت کنه ،اوپسا هم گیر داده بود بابات زودتر ببرتش .

-نخیر بابا اوپسارو بیشتر دوست داره ،واسه همین منم نبرد .

اوینا بادیدن پسرشش که ناراحته و بغض کرده ،تودلش واسه بابکو اوپسا خطونشون کشیدو نزدیک پسرش شدورو دوزانو جلویه پسرش نشست .

-دوست داری مادر پسری بریم اسب سواری ،

مطمئن باش من از بابات بهتر اسب سواری میکنم ،

وقتی دختر خونه بودم ،دزدکی با اسب میرفتم بیرون ،

حتی بیار از عموسایمونتم کتک خوردم .

ارسین باخوشحالی مادرشو بغل کردوبوسید .

-راست میگی مامانی ؟ منومیری ؟

-:البته پسر م ، برو زودتر آماده شو منم یواشکی از لباسایه بابات بیوشمو تانیومدن بریم بیام ،فقط زودباش .

ارسین از خوشحالی دوتادستاشو محکم بهم کیوند و بادوازاتاق بیرون رفت.

اوینا میدونست بابک بفهمه تنهارفتن بیرون ،اونم بالباس مردونه مطمئنن دعواش میکرد ،

ولی بعدباقراپنکه چطور اونا پدرودختر برن ،این دوتانرن خودشو قانع کرد .

ارسینو اویناانقدر اسب سواری بهشون خوش گذشت که اصلا متوجه زمان نشده بودن .

انگار اوینا بیشتر از ارسین بهش خوش گذشت که بعداز مدتھا داشت اسب سواری میکرد .

بابکواوپسا وقتی وارد خونه شدن بانیدن اویناوارسین ،

بابک به سراغ خدمتکارا رفت ، وقتی بهش گفتن اوینا و ارسین بااسب ازخونه بیرون رفتن ،
خشمو عصبانیت وحوادث بابکوپرکرد و درحالیکه عصبی به سمت نگهبانامیرفت تابفرستشون دنبال اوینا اینا زیرلیم غرمیزد.

-:دختره ی احمق تواین اوضاع تنهاییرون رفتنتون چی بود ؟

اگه مردم سرخته بلایی سرتون بیارن کی میخواد جواب گو باشه ،

اوینا توفقط بیا خونه ،من میدونموتو .

بابک نمیتونست اویساروتنهازاره بره ، ممکن بود همین خدمتکاراونگهبانا بخاطرخته بلایی سرش بیارن ،
مجبوربود توخونه بمونه تا نگهبانا پیداشون کنن .

اوینا که متوجه دیرشدنشون شده بود ، ترسیده و نگران به سمت عمارت برگشت ،
اگه بابک عمارت باشه ،مطمئنن اوینا رو نمیخشه بخاطراینکارش .

۳۲۳
پارت

یه ساعت ازآمدن بابک اینامیگذشت که اوینا و ارسین وارد خونه شدن .

اوینابادیدن قیافه عصبیه بابک فاتحشو خوند .

ارسین باخوشحالی به سمت پدرش رفت .

-:بابایی ، شما رفتین اسب سواری ،منم با مامانی رفتم ،

خیلی خوش گذشت ،انقدربا مامانی خندیدیم ،دلم درد گرفته .

بابک بخاطر شوق و ذوق پدرش ،بالخند نگاهش کردو صورتشوبوسید.

-:خوشحالم که خوش گذشت بهت پسر م .

اویسا نزدیک اوینا شدودستشوگرفت .

-مامانی منم میبری اسب سواری ؟

-نخیر مامانی فقط منومیره ،تو با بابایی برو .

-مامانی منم میبره مگه نه مامان ؟

-البته دخترم ، جفتتو میبرم .

-ولی مامانی اویسا با،بابا میره .

-خوب سربه بعدتوبا ،بابایی برو منم با اویسا قبوله؟

اویساو ارسین باخوشحالی قبول کردن .

اوینا از ترسش جرات نمیکرد به بابک نگاه کنه .

ارسین نزدیک بابک شدو دستشو گرفتو همراه خودش رومبل برد .

-بابایی بیا اینجا باهم فیلم ببینیم .

-منم میام ،منم میخوام ببینم ،

اوینا بادیدن بابک ک بین دوتاچه ها نشسته ،

خداروشکرکرد که سرش گرمه و به سمت اتاق رفت تالباساشو دربیاره .

وارداتاق که شد ، شلوارشودراووردو همینکه خواست پیراهنوازشش دربیاره ،

بادیدن بابک توانینه از ترس هینی کشیدو برگشت سمتش ،

تاخواست اعتراضی بکنه بادیدن قیافه ی بابک حرف تودهنش ماسید ،

بابک دراتاقوقفل کردو به اوینا نزدیک شد .

اوینا ترسیده فقط به بابک نگاه میکردو تودلش به زمینوزمون فحش میداد که چرابدون اجازه بیرون رفته .

-کی بهت اجازه داد ،ازخونه بری بیرون ؟

واسه چی بدون اجازه رفتی بیرون ؟

من خودم بلدنبودم ارسینوبیرم که تویردی ؟

-خو...خوب ارسین ناراحت ش...

-بسه ،نمیگی تواین اوضاع که مردم باهامون لج شدن تنهارفتنتون خطرناکه ؟

الان من باتو چیکارکنم اوینا ؟

چرا سرخورد یکاری میکنی؟

این چه وضعه لباس پوشیدن؟

-من کاربدی نکردم من فقط ارسینوبر-

-خفه شو بیشتر از این بازبون درازی نرین به اعصابم،

دلم میخواد بخاطر اینکارت قلم پاتو خورد کنم،

واقعا ناراحتم کردی اوینا، ازت توقع نداشتم.

بابک یه نگاه به اوینا کردو از اتاق بیرون رفت.

اوینا ناراحتو پشیمون روزمین نشستوبه رفتن بابک خیره شد،

بابک راست میگفت، اگه بلایی سرشون می اومد چی؟

چطور یه دقیقه جوگیر شدو اینکارو کرد؟

حالا چطور از دل بابک دربیاره؟

۳۲۴ پارت

یه هفته از قضیه اسب سواریه اونروز میگذشتو بابک هنوز با اوینا سرسنگین بود،

اوینا تواین یه هفته همش دلشور هوحس بدی داشت،

همش حس میکرد قراره اتفاق بدی بیفته،

بابکم که باهانش سرسنگین بودو اینم یه دلیل دیگه واسه حال بدش.

امروز که کلا دلشورش بیشتر شده بودو همش کلافه بود.

لاوین بخاطر حال اردلان که دوباره قلیش گرفته بود،

به دنبال اوینا اومد.

بچه ها توحیاط بادیدن داییشون باخوشحالی به سمتش رفتن و بعداز اینکه کلی مخ لاوینو خوردن،

داخل سالن رفتن.

اوینا بادیدن لاوین باخوشحالی به سمت برادرش رفتو اونودراغوش گرفت.

-سلام، خوبی داداشی؟ خوش اومدی،

-سلام ، ممنونم ،توخوبی ،چه خبر ؟

-سلامتی ،تو چه خبر ؟ نیلو چگونه ؟ ویاارش بهترشد ؟

-اره دکنر گفت هرچی ماهش بالاتربره ،ویارش کمترمیشه .

۵

-بخداروشکر بعداز سال دارم عمه میشم ، بلاخره این خانمت رضایت داد حامله بشه .

بابا اینا چگونه ؟ حالشون خوبه ؟

اوینابادیدن لاوین که باپرسیدن این سوال ،

ناراحت شده ، بانگرانی بازویه لاوینوگرفت .

-لاوین ،چپشده ؟ اتفاقی افتاده ؟ بابا اینا حالشون خوبه ؟حرف بزن، نگرانم کردی .

-راستش اوینا ، بابا دوباره قلبش گرفته ، اودم دنبالتون بیرمتون خونه .

-منظورت چیه ،قلبش گرفته ؟ یعنی انقدر حالش بده ؟

وای خدا مرگم بده لاوین راستشوبگو .

-بخدا حالش زیاد بد نیست ، دکنرگفته باید چندروز استراحت کنه ،

اودم دنبالتون تابادیدن شماروحیش عوض بشه ،

خیالت راحت حالش بد نیست .

اوینا حالا میفهمید دلیل دلشوره هاش باباشه .

بعدازیه ساعت که بابک اومد ، با ،بابک صحبت کردندو قرارشد اوینا اینا زودتربرن ،بابکم پس فردا بره ، بخاطر کارش نمیتونست باهاشون بره .

موقعه خداحافظی ، بابک بچه هارو طوری میبوسیدو دراغوش میگرفت که انگار دیدار اخر ،

نمیدونست چرا حالو هواش یجوری بود ،

حتی برایه اولین بارم جلویه لاوین ، اویناروبغل کردو بوسید.

وقتی اوینااینو میخواستن ازسالن بیرون برن ، بابک دست اویناروگرفتو اونو بخودش نزدیک کرد .

-:اوینا ؟

-:جانم

بابک باشنیدن جانم اوینا که اولین بار بهش میگه اونودوباره سفت دراغوش گرفتو کنارگوشش شروع به صحبت کرد .

-:خیلی منتظر این جانم گفتنت بودم ، اینودیون اوینا ، که همیشه و همه جا من واقعا دوست دارمو عاشقتم ،

خیلی مراقب خودتو بچه ها باش ، جون تو جون بچه ها .

نزار تا من بیام اب تودلشون تگون بخوره .

خیلی مراقب خودتون باش .

-:چشم ، خیالت راحت ، توهم مراقب خودت باش .

اوینا لب بابکو بوسیدو به سمت درسالن رفت ،

ولی لحظه ی اخر باز برگشتو بابکو دید ،

نمیدونست چرا حس عجیبی داره ، چرا حس میکرد اتفاق بدی قراره بیفته .

نمیدونست چرا دوست نداره از پیش بابک بره .

دوروز از اومدن اوینا اینا گذشته بود که سروکله ی سایمون اونجا پیداش شد .

اوینا بادیدن سایمون بااون حالوروز اشفتشو بدون حدیث ،

نگران شدنکنه باز باحدیث دعواش شده .

این دوروز که اومده بودن تهران دلشورش کمترکه نشده بود هیچ ، بدترم شده بودو عین مرغ پوست کنده شده بود ،

همش دلش میخواست برگرده خوشش .

اردلان بادیدن حالوروز سایمون کمی نگران شدوبه خواست سایمون که گفت تنها صحبت کنن به سمت اتاقش رفتن .

-:چیشده پسرم چرا انقدر در بودا غونواشفته ای ؟ باز باحدیث دعوات شده ؟

-:ن عمو ، کاش باحدیث دعوا میشد ، ی چیز دیگست .

-:چیشده حرف بز ، چرا ادمونگران میکنی ؟ سایمون چرا حرف نمیزنی ، ساکتی ؟

اوینا که کنجکاو شده بود بعد از چند دقیقه پشت سر اردلان اینا بالا رفتو پشت در اتاق فالگوش وایستاد .

ولی باشنیدن حرفی که سایمون به باباش زد ،

دنیا جلویه چشماش تیر هوتار شدونقش روزمین شد .

-:راستش عمو چجوری بگم ، بابک ، خوب بابک تواتیش سوزی ای که تو عمارتش راه انداخته بودن مناسفانه مرده .

اردلان تا خواست حرفی ک شنیده رو هضم کنه ، باشنیدن صدای افتادن چیزی پشت در اتاق ،

اونوسایمون باعجله به سمت در اتاق رفتنو باباز کردن در اتاق ،

اوینا رو دیدن که از هوش رفته ،

این یعنی اوینا فهمید بابک مرده .

۳۲۵ پارت

مرگ بابک برایه همه انقدر شوک برانگیز بود که هیچ کس نمیتونست باور کنه .

اوینا انقدر حالش بدبود که نمیخواستن ببرنش سر خاک ،

ولی بخاطر گریه و التماساش اردلان راضی شد ببرتش سرخاک .

اوینا بادیدن قبر بابک دوزانو کنار قبرش نشست ، حتی واسه ی تشیعه جنازه هم نبودن تابتونه برایه آخرین بار ببینش ،

سایمون میگفت انقدر سوخته بود که نمیشد نگهش داشت ،باید زودتر خاکش میکردن .

اوینا باورش نمیشد این قبر ،قبر بابک باشه ،

دستشو رو قبر بابک میکشیدو گریه میکرد .

-:کجارتی بی معرفت ؟مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمیزاری ؟

مگه نگفتی عاشقمی پس چطور دلت اومد تنهامون بزاری ؟

ما بدون تو چیکار کنیم ؟

من به کی پناه ببرم ؟بچه ها با کی خوش باشن ؟سرکی باهمدیگه دعااکنن ؟ پاشولعننتی ،پاشوماروتتها نزار ،

پاشوببین اویسات شوکه شده حرف نمیزنه ،

پاشو ببین چه مارو بی کسو تنها کردی ، پاشو ببین ارسینت بیقرار هوگریه میکنه ،

پاشو ببین بچه هات یتیم و بی بابا شدن ،

اخہ مگہ چند سالشون بودکہ بخوان یتیم بشن ؟

بابک من بی معرفت نبود ، بابک من نامهریون نبود ،

اون طاقت دوریه مارو نداشت ، توبابک من نیستی ،

بابک توروخدا پاشو ، لعنتی بلندشو ، بزار همه بفهمن توطاقت دوریه مارونداری ،

بزار بفهمن دروغه تو نمردی ،

ای خدا چرا؟ چرا تارنگ خوشی میبینم،

همه چیز و خراب میکنی خداااااااا ؟

چرا شوهرموتکیه گاهموازم گرفتی خدا ؟

مگہ من بندت نیستم ؟ مگہ نمیکن خدا رحم الراحمینہ پس چرا بابکوازما گرفتی ؟

حالا من بادو تا بچه ی یتیم چیکار کنم ؟

باباشونوازم بخوان چه جوابی بدم ؟

بابک پاشو تور و خدا پاشو ، حداقل بخاطر اویسا پاشو ،

اون جونش بتوبنده ، توکه عاشقش بودی پس چطور راضی شدی بریو اونونتها بزاری ؟

اردلان که دید اوینا بدجورداره بیقراری میکنه و ممکنه باز، از حال بره ،

به لاوین اشاره کردو بسمت اوینارفتن تا ازاونجا ببرنش .

اوینا تقلا می‌کردو بلند نمیشد ، التماس پدرشو لاوین می‌کرد تا بزارن پیش بابک بمونه .

-: ولم کنین ، بابا ولم کن ، میخوام پیش بابک باشم ، نمیخوام پیام ،

بابک پاشو ،پاشو ببین دارن منوازت جدا میکنن ،

تو که می‌گفتی نمی‌زاری کسی منو ازت بگیره ،

پس چرا بلندنمیشی؟ باااایک .

اوینا تو اغوش لاوین از حال رفتو لاوین در حالیکه بخاطر بابکو زندگیه خواهرشو بجه هاش اشک میریخت ، اوینارو سوار ماشین کرد .

ده روز از مرگ بابک میگذشت ، تو این مدت اوینا سعی کرده بود بخاطر بچه هاشم که شده ظاهرشو حفظ کنه ، ولی شبا انقدر گریه میکرد تاخوابش بیره ، ارسین نسبت به اوینا حالش بهتر بود ، ولی اوینا خیلی کم به حرف افتاده بودو گوشه گیر شده بود ، حتی درستوحسابی هم غذانمیخورد .

اردلان که حالوروزه قلبش میزون نبود ، بالاین اتفاقو دیدن دختر ونوه هاش به سختی خودشو سرپانگه داشته بود ، این مدت همش تو عمارت سایمون بودن .

حدیثو نیلو مثل پروانه دور بچه ها میچرخیدن ، هر چند نیلو خودش بااون وپارش حالش چندان خوب نبود . بعداز هفتم بابک ، اوینا از پدرشولاوین خواست تا عمارت بابکو درست کننو با بچه هاش برن عمارت خودشون ، هر چند جایه خالیه بابک خیلی به چشم می اومد ، ولی بهتر از موندن تو عمارت سایمون بود . الان چندروز بودکه کارگرا عمارتو مرتب میکردن .

سایمون با اوینا و ارسین بخوبی ومهربونی برخورد میکرد ، طوریکه حال ارسین بخاطر وجود سایمون بهتر شده بود ، ولی اوینا نه ، نیلو دوباره باظرف غذایه پر از اتاق اوینا اومد بیرون ، اوینادر حالیکه بغض کرده بود به سمت نیلو رفتو بشقاب غذا رو ازاش گرفتوبه سمت اتاق اوینا رفت .

اوینا گوشه ی تخت نشسته بودو به اسمون نگاه میکرد . اوینا کنارش رفتوروتخت نشست ، اوینا بادیدن مادرش سرشو رو پاهاش گذاشتودوباره به اسمون خیره شد .

-: چرا گل دخترم غذاتونخوردی ؟

نمیگی غذانخوری مریض میشی ؟

تومیخوای مامانی غصه بخور هوگریه کنه ؟

-مامانی؟

-'جون دل مامانی؟

-مامانی الان باباتواسمون داره منونگاه میکنه؟

من باهاش حرف میزنم برگرده ، بیاد دوباره پیشمون ، ولی بابایی جوابونمیده ،

بابایی باهام قهرکرده جواب نمیده ؟

چرانمیادمامانی ؟

دل بر اش تنگ شده ، من باباییمو میخوام ، میخوام برم باهاش بیرون ، بازی کنم .

تورو خدا بگو بیاد ، قول میدم بچه ی خوبی باشمو تمام غذاهامو بخورم ،

دیگه ارسینم اذیت نمیکنم ، فقط بگو بابایی بیاد ..

اوینادرمونده از جواب دادن به سوالایه اوپسا ، تولدش خون گریه میکرد ، ولی سعی کرد ظاهرشو حفظ کنه ،

تا دخترش بیشتر غصه نخوره .

-:دخترم بابایی نمیتونه بیاد ، اون رفته پیش خدا ، خداتنها بود بابایی رفته پیشش .

-:نمیخوام ، نمیخوام پیش خدایشه ، من با خدا قهرم بابامو برده .

-:اینجوری نگو ، بابایی هم غصه میخوره ، وقتی ببینه تو گریه میکنی و غذانمیخوری ، دوست داری بابایی ناراحت بشه ؟

-:نه دوست ندارم ، ولی توبگو بیاد پیشمون .

اوینا تا خواست حرفی به اوپسا بزنه ، ارسین وارد اتاق شدو اومدرو تختو کنار اوپسا دراز کشیدو اونوبغلش کردو پیشونیشو بوسید .

-:ابجیه گلم ، دیگه گریه نکنیا ، من خودم عین یه مرد مراقب توومامانم ،

بابا همیشه میگفت باید مراقب توومامان باشمو نزارم گریه کنین ،

دیگه گریه نکن باشه ؟

-:اگه گریه نکنم بابایی میاد ؟

اویناکه دیگه نمیتونست تحمل کنه ، دوتا بچه هاشو بغل کردو درحالیکه میبوسیدشون اشک میریخت .

ازاینده خودشو بچه هاش میترسید ، ولی باید خودشوقوی کنه ،تا پشتو تکیه گاه محکمی واسه بچه هاش باشه ،

حالا اون سه تا تنها همدومونس همن .

اویناوارسین دوتایی تونستن ،اویساروکی ازاون حالت دربیارنو غذاشو بهش بدن .

۳۲۷ پارت

روزهایی هم می اومدنومیگشتن ، چهل بابک تموم شدو همه به زندگيه خودشون برگشتن ،

فقط اویناودوتا بچه هاش هنوزبیاد بابک بودن ،

البته بچه ها بخاطر وجود سایمونوحدیث

سرحال ترشده بودن .

حدیثم بهشون وابسته شده بودو گاهی اوینا ،حسرتو توچشمایه حدیث بخوبی میدید.

اوینا ازاینکه بچه ها ،وابسته ی سایمون بشن میترسیدو بیشتردلش میخواست به عمارتشون برگردن .

این مدت زیاد باسایمون برخورد نداشتوسعی میکرد ،جلویه چشم سایمون نباشه .

قرارشد فردا با اردلانونازی برگردن عمارت خودشون .

حدیث باشنیدن این خبر غمگینوناراحت شده بود .

وجودبچه هابهش دلگرمی میداد و عمارت شورو هیجان پیداکرده بود ،هرچند که مثل قبل شادوسرحال نبودن ،

حالا بارفتنتشون دوباره تنهامیشدنو روزا براشون کسل کننده میشد .

اویناازطرفی خوشحال بود که برمبگردن عمارت ،

ازطرفی طاقت دیدن عمارتوبدون بابک نداشت .

صبح اوینااینا به همراه راننده ی سایمون به عمارتشون برگشتن .

خدمتکارا بادیدن اویناوبچه ها ، به سمتشون می اومدنوبهشون تسلیت میگفتن ،

حالا دیگه درنیود بابک ، همه کاره ی عمارت اوینا میشد .

اردلانونازیم که نمیتونستن تنهاشون بزارن تصمیم گرفتن بااوینا اینازندگی کنن ،

هرچنداوینا هم ازشون خواسته بود بااونا زندگی کنن .

دوباره بچه ها بابرگشتن به عمارت حالو هاشون عوض شده بودو غمگین واسه خودشون گوشه ای نشستہ بودن .
حتی غذاهم نازی بازور بهشون داد .

شب وقتی همگی خواب بودن ، اوینا به سمت حیاط رفتوبه یاد قدیما که با ،بابک توالاچیق کنار حوض مینشستن و خوش میگذروندن نشست .

باصدایه اهنگی که از تواتاقک نگهبانا می اومد،
اوینا به یاد بابک و حرفاش اشک میریخت .

بی توقف بارونه ،شب میادومیمونه

خونه نیست ،زندونه وقتی تونیستی

قلب توقلب دریا ،من یه جزیرم تنها

میخوام نباشه دنیا وقتی تونیستی

خودت که نمیدونی ،دلموچه میشکونی

(اویناباباد حرفایه بابک شدت اشکاش بیشترشد...

-:اوینا من دوست دارم ،بامن ازدواج میکنی ؟ بخدا خوشبختت میکنم ،دنیا رو بیات میریزم .

من دیگه نمیتونم دوریتو تحمل کنم ،زندگی بدونه توسخته برام)

میمیرم به اسونی وقتی توپیشم نمی مونی

لحظه به لحظه ،پاییزه غروباش ،غم انگیزه

ادم دلش میگیره ، وقتی توپیشم نمی مونی

وقتی تونیستی پیشم

بدتر از اینم می‌شم

اشفته ی اشفتم

ساحل کیشم

(-: اینوبدون اوینا همیشه و همه جا من واقعا دوست دارم عاشقتم)

وقتی تونیستی

هیچ کس توزندگیم نیست انگار

خونه بدون تو انگار چیزی نیست

جز درودیوار

(-: هیس بسه ، منکه نمردم اینجوری اشک میریزی ، ببخشید دیر رسیدم نتوتستم ازت بخوبی دفاع کنم ، ولی قول میدم هیچ وقت دیگه تنهات نزارم)

-: پس چراتنهام گذاشتی ، مگه نگفتی تنهام نمیزاری ؟

مگه قول ندادی بابک ؟ پس کوشی ، پس کجایی که الان بهت احتیاج دارم تا اروم بشم ، کجایی دلم هوایه اغوش تو کرده ؟

اردلان بادیدن اوینا توحیاط که گریه میکنه به سمتش رفت .

اوینا بادیدن پدرش ، خودشو تو بغل پدرش انداختو بلند بلند گریه میکرد .

-: بابا ؟

-:جان دل بابا

-:بابکمو میخوام بابا ،دلم تنگ شده بر اش ، دلم داره میترکه ،

کم اووردم بابا ،من بابکو میخوام .

۳۲۸

اردلان جیگرش واسه دخترشوا این سرنوشتش اتیش گرفته بود ، چرا همش باید سختی ببینه ؟پارت

-:دخترم خدادرد بده درمونشم میده ،غصه نخور خدا خودش بتوبچه هات کمک میکنه ،

خدا بهت صبریده ، منم تازمانی که زندم نوکرتو بچه هاتم ، غصه نخور ماک نمردیم .

-:خدانکنه باباجون .

-:بیایریم تو ،ممکن اویسابازبیدار بشه ، ببینه کنارش نیستی بترسه .

-:چشم

اوینا به اتاق برگشتوکنار بچه هاش دراز کشید.

انگار بابک میدونست قراره بر اش اتفاقی بیفته که تمام مالومالش بنام اوینا کرده بودو ،وصیت کرده بود اگه هرزمانی هراتفاقی بر اش بیفته ، اگه پسرش ارسین کوچیک بود ، جایگاه اربابی برایشه اویناست تا پسرش به سن قانونی برسه .

یه روز بعداز چهلش وکیلش به عمارت اومدو وصیت نامه رو بر اشون خونده بود ، میگفت بابک این وصیتو زمان به دنیااومدن بچه ها نوشته بودو هیچ وقتم تغییری نداده بود.

یسری از مردم اونوبه اربابی قبول کردن ،

ولی یسریا بخاطرزن بودنش مخالفت کردن که بخاطر وجود پدرشوترس ازسایمون ساکت شدن .

اردلان صبح زود از خواب بیدارشدواز عمارت بیرون زد تا کمی پیاده روی کنه .

باصدایه کسی که اسمشوصدازد برگشت سمت صدا ،

بادیدن مجتبی یکی ازکارگرایه باوقایه بابک بهش نگاه کرد.

-:سلام ارباب

-:سلام پسر م

-:تسلیت میگم بهتون ارباب ، ببخشید یه مدتی نبودم ،

برایه خواهرم مشکلی پیش اومده بود ، مجبور شدم برم پیشش .

-:خواهش میکنم پسر م مشکلتشون که حل شد خداروشکر ؟

-:تاحدودی بله ارباب ، حالا هم اومدم از خانمه اربابو بچه هاش مراقبت کنم ، ارباب درحقم خیلی لطف کردنوتاخر عمر مدیونشم .

اردلان باخوشحالی به مجتبی نگاه کرد ، همیشه بابک از وفاداری و اقیاییه این پسر تعریف میکرد ،

چی بهتر از اینکه مجتبی مراقب اوینا و بچه هاش باش ،

مدتی بود توفکر این بود یه ادم مطمئن واسه مراقبت از اوینا بزاره ، حالا خدا خودش این پسر و فرستاده بود .

-:ممنونم پسر م ، خیلی خوشحالم کردی ،

دیگه میتونم باخیال راحت اوینارو بهت بسپرم تا ازش مراقبت کنی و هر جامیره باهاتش بری ،

عین یه بادبیار .

-:چشم ارباب ، تاپایه جونم مراقبتونم .

-:خدا عمرت بده ، خوب دیگه من برم کمی پیاده روی کنم .

-:میتونم باهاتون پیامو کمی حرف بزنیم .

-:البته خوشحالم میشم ، تنهانباشم .

۳۲۹ پارت

۵، ۶ ماه از اومدن مجتبی به عمارت میگذشت ، تو این مدت همیشه مراقب خانم و بچه هاش بود .

اوایلش خانم نمیتونست بخوبی کار ارو انجام بده ،

ولی حالا عین یه ارباب کار بلد و مقتدر بود .

بادیدن خانم که قرار بود سرباغ برن ، از جاش بلند شد .

-:سلام خانم ، صبح بخیر

اوینا بادیدن مجتبی لبخند به لب اوورد ،

اگه بخاطر کمکایه مجتبی و باباش نبود ،

هیچ وقت نمیتونست مثل بابک به کار ارسیدگی کنه ،

البته اون اوایی که مجتبی اومده بود ، خیلی نسبت به پدرش کمکش میکرد ،

خوب از گاردالش مدت و او نپ درش •. ب و دی جوری حال و هوایش ن بود و

-:سلام اقا مجتبی ،خوبی ؟

-:شکر خانم ، خوبم

-:خوبه ،بهتره بریم

مجتبی همیشه از این اخلاق اوینا خوشش می اومد که به همه اقا میگفت ،

حتی خدمتکارایه زنم خانم میگفت ،

همه خدمتکارایه عمارت عاشق رفتار و مهر بونیش بودن .

فقط یه عده از مردم روستا باهاش مخالف بودن .

اوینا و مجتبی همینکه خواستن از عمارت بیرون برن ،

بادیدن یه زن که بچه تو بغلش با صدایه بلند گریه میکنه و بادویه سمتشون میاد ،

سرجاشون وایستادن .

زن همینکه نزدیکشون شد ، در حالیکه گریه میکرد و وحشت زده بود ،

جلویه پای اوینا دوزانو نشست و لباس اوینارو بادرستش گرفت و التماسش میکرد .

-:خانم جان ،تورو خدا ،توروجون بچه هات کمکم کن ، نجاتم بده ، خانم جان التماس میکنم ، نزار دستشون به منو بچم برسه ،

خانم جان تورو خدا کمکم کنو پناهم بده .

اوینا و مجتبی که شوکه به زن نگاه میکردن ،

بعد از چند دقیقه اوینا اون زنو از روزمین بلندش کرد .

-:این چکاره میکنی ؟بلندشو از روزمین ، بیابیم داخل ببینم چی شده چی میکنی .

همگی وارد سالن شدن ، بچه ها بادیدن اوینا به سمتش اومدنو بادیدن اون زنوبچه باتعجب نگاهش میکردن .

-:مامانی ،این خانمه کیه ؟

-:اویساجان بارسین برین تواناقتون بعدا باهم حرف میزنیم .

-:مامانی میشه اینم (درحالیکه به اون دخترتوبغله زنه اشاره میکرد) باما بیاد بازی کنه ؟

-:اگه مادرش اجازه بده ،اره میشه .

اوینایه نگاه به اون زن انداخت ،که بیصدا گریه میکرد .

-:بفرما بنشین ، اسمت چیه عزیزم .

-:زهرام خانم جان

-:زهراجان ،دخترتومیفرستی بادخترم بازی کنه ؟

-:البته خانم جان ، فقط میترسم شیطونی کنه .

-:عیب نداره عزیزم ،بچن دیگه

-:رز مادر برو باخانم کوچیک بازی کن ،تا من با خانم جان صحبت کنم .

رزیه نگاه به مادرش انداختو بعدبه اویساوارسین نگاه کرد ،

دودل بود بین رفتنوموندن ولی بعدباحرف اوینا ،باخوشحالی با بچه هاهمراه شد .

-:بچه ها رزخانمو ببرین ازاون کیک خوشمزه هایی که نازی جون پخته ،

باهم بخورین .

بعدازرفتن بچه ها ، اوینا و مجتبی منتظر به زهرا نگاه کردن تا شروع به صحبت کنه .

زهرا با گوشه ی چادرش اشکاشو پاک کردو درحالیکه باناراحتی به اوینا نگاه میکرد ،

شروع به تعریف کردن کرد .

-خانم جان یکسال پیش شوهرمواز دست دادمو با سه تازیرادرشوهرام دارم زندگی میکنم ،

چه زندگی ای خانم جان ، شدم نوکر خودشونوزناشون ، یه انباریه ته حیاطو خالی کردنودادن بمنو بچم ،

تاشوهرم زنده بود ،پرش میکردن مینداختنش بجونم ،

حالا که اون مرده ،ازدست خودشونوزناشون اسایش ندارم ،

یه مدته هم گیر دادن دخترموخته کنم ،

ولی من نمیخوام خانم جان ،

دوروزه سراین موضوع دارم کتک میخورم ازدستشون ،

تمام جونم بخاطرکتکاشون درد میکنه ،

فقط توصورتی نمیزنن که جلویه دروهمسایه ابروشون نره .

ازاونورم برادرشوهربزرگم بیستوپنج سال ازم بزرگتره جایه پدرمه ،

میخوادمجبورم کنه ، چون یه زن بیوه جوونم ،زنش بشم ، مگه من چندسالمه ، همش ۲۲ سال سن دارم .

میخواد اینجوری ابروشونم حفظ بشه ، خدایی نکرده پاموکج برندارم .

زنشو دخترش ازوقتی فهمیدن که بیشتروزگارمو سیاه کردن .

تازه میخوان دختر چهارسالمو نشون پسره عقب موندش کنه ،

تاوقتی بزرگ شد زنش بشه .

اخه این انصافه دختره دسته گلمو زن یه عقب مونده بکنم ؟

خودم به درک چطور حاضرشم اینکاروبکنم ؟

شماهم مادرین ، حس منومیفهمین ، توروخدا خانم جان ، التماستون میکنم کمکم کنین ،

نزار زندگیه بچمو خراب کنن .

اوینا ومجتبی باشنیدن حرفایه زهرا ، دلشون بحال زن جوون سوختواوینا عصبی از دست برادرشوهراش ،

ازجاش بلندشدو نزدیک زهرا شد .

-:غصه نخور ، ازاین به بعد خودتودخترت ، توهمین عمارت زندگی میکنینو کسیم حق نداره بهتون زوربگه وبراتون تصمیم بگیره .

دیگ ازاین لحظه به بعد حق نداری پاتوتوخونه ی اونا بزاری ،

به نازگل میگم ،ازاین به بعد پیش اونا زندگی میکنی .

الانم میرم باهات صحبت میکنم تا بیادتودخترتوباخودش ببره ،

غصه رختولباساتونم نخوروفکرتوکنن ، فعلا خودم بهت لباس میدم تابیریم شهربراتون وسایل مورد نیازتونویخریم .

ز هرا در حالیکه از خوشحالی اشک میریخت ، دولا شدتا دست اوینا رو ببوسه ولی اوینا دستشو عقب کشید .

-:این چکاره میکنی ؟ خجالت بکش ، وظیفه بهت بعنوان یه زنومادر کمک کنم .

-:خداخیرت بده خانم جان ، انشاءالله که همیشه تن خودتونو بچه هاتون سالم باشه ،

خدا عمر با عزت بهتون بدهو هرچی از خدامیخواین بهتون بده .

اوینا با شنیدن این دعا تودلش گفت ، کاش خدا بابکمو نمیکشتوبر میگرددونددش ، من فقط همینومیخواوم .

۳۳۱
پارت

اوینا به سمت اشپزخونه رفت و با دیدن نازگل اونو صدا کرد .

ناز گل با شنیدن صدای اوینا به سمتش اومد

-:سلام خانوم جان صبحتون بخیر ، جانم خانوم ؟

-: سلام عزیزم، نازگل جان برات یه زحمته دارم ،

یه خانومی به اسم زهرا تو سالنه بی زحمت براش یه جایی درست کن،

از این به بعد با دخترش با شما زندگی میکنن و توی این عمارتن .

-:باشه خانوم جان، الان میرم میبینمش

و براش یه جایی درست میکنم.

-:دستت درد نکنه عزیزم من باید برم سر باغ

پس زهرا وبا دخترشو دیگه دست تو امانت میسپرم ،

حواست بهشون باشه تا من برگردم .

-:چشم خانوم جون خیالتون راحت ازشون خوب مراقبت میکنم.

اوینا بعد از صحبت کردن با نازگل با مجتبی سر باغ رفتنو بعد از رسیدگی به کارگرا و دادن حقوق کارگر، همین ك خواستن ب سمت عمارت

برن ،

نازگل رو دیدن در حالی که میدوئه ب سمتشون میاد .

اوینا و مجتبی به نازگل نزدیک شدن و نازگل در حالی که نفس نفس میزد، شروع به صحبت کرد .

-: وای خانوم جان بدبخت شدم ،چندتا مرد اومدن دنبالش که بعدا فهمیدم برادر شوهراشن، اونا با زور با خودشون بردن هر کاری کردم نتونستم جلوشونو بگیرم روم سیاه خانوم، جان امانت داره خوبی براتون نبودم. الانم بدو بدو اومدم تا بهتون این خبرو بدم .●- پس نگهباناتو عمارت چیکار میکردن ، اونا چرا جلوشونو نگرفتند ؟

-:والا خانم جان من هرچی بهشون گفتم ،

به من گفتم ما دنبال دردرس نیستیم، خانوم ب ما هیچ دستوری ندادن .

-:لعنتیا میدونم باهاشون چیکار کنم، این نگهبانا هم جدیدا خیلی پررو شدن ،

مجتبی باید هر چه زودتر بریم سراغ زهرا

تو خوشونو بلدی ؟

اصلا میشناسیش ؟

-:بله خانوم من میشناسمش ،برادر شوهراش ادماي بیخود و عوضی ای هستند .

-:باشه پس زودتر برو عمارت و چند تا از نگهبانارو با خودت وردار بیار ،

تا بعدا من پیام و میدونم حسابشونو چجوری برسم .

-:چشم خانوم جان پس وایسین با همدیگه بریم .

-:نه شاید دیر بشه معلوم نیس اونا چه بلایی سر اون دختر بیارن؟

من زودتر میرم تو با نگهبانا بیا .

-:باشه خانوم جان فقط صبر کنید من یکی از کارگرا، که اونارو میشناسه رو با شما بفرستم ،اینجوری خیالم راحت تره .

-:باشه پس زودتر تا دیر نشده.

اوینا به همراه یکی از کارگرا با نازگل به سمت خونه ی زهرا راه افتادن .

برادر شوهرای زهرا که زهرا رو به خونه برگردونده بودن توحیاط همگی دورش جمع شده بودند زهرا باترس بهشون نگاه میکرد ،

برادر بزرگه بهش نزدیک شدو از موهای سرش گرفت و بلندش کرد.

-:حالا ضعیفه کارت به جایی رسیده که از خونه فرار میکنی و به سمت عمارت میری ؟

فک کردی اون زن میتونه جلوی مارو بگیره اونم به زن ضعیف مثل تو.

هیچ کس جرات نداره رو حرف من حرف بزنه ،

چه برسه به تو، فک کردی با فرار کردن چیزی درست میشه ؟

بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون ب حالت گریه کنن .

همین امروز تورو به عقد خودم در میارم تا دیگه انقد سر خود نشی و هر کاری نکنی و مایه ی ابروریزی ما نشی ،

دخترتم همینطور نشون کرده ی پسر می کنم که وقتی بزرگ شد همونجور که تو خدمتکار من میشی و کارای منو انجام میدی ،

دخترتم از پسر من مراقبت کنه و زن خوبی براش باشه ، فردا هم ختنش میکنم .

-:غلط کردی تو فک کردی کی هستی عوضی؟

مگه از روی جنازه من رد بشی که بلایی سر دخترم بیاری و بتونی دخترمو نشون کرده پسرت بکنی ،

مگه من مرده باشم که تو بتونی اینکارو بکنی.

برادر شوهرزها، رحمان که از پرویی زن داداشش عصبانی شده بود،

محکم تو دهنش کوبوند و باعث شد ،

یکی از دندونای زهرا بشکنه و خون دهنشو پر کرد ،بعدزها رو هول داد و پرتش کرد رو زمین .

همین که کمر بندشو باز کرد تا با کمر بند زها رو بزنه،

با صدای اوینا نگاهش به اوینا خورد،

که از خشم و عصبانیت نفس نفس میزد .

-: داری چه گوهی میخوری مرتیکه عوضی ؟

بلایی سرت میارم که تا سری و اول و آخرت باشه بخوای به کسی زور بگیو دست رو هیچ زنی بلند نکنی .

-:خانوم جان بهتره تو کارای خانوادگی ما دخالت نکنی و به عمارت خودتون برگردین

نمیخوام بهتون بی احترامی کنم و با یه ضعیفه در بیفتم .

-:خفه شو ،بیا ببینم چه غلطی میخوای بکنی ؟چه گوهی میخوای بخوری ؟

-:خانوم جان لطفا برین شانس اوور دین که یه مرد نیستین ،

در شاتم نیس با یه زن در بیفتم از مردونگی به دوره .

-:! از مردونگی به دوره ؟ از کی تا حالا دست بلند کردن رو زن داداشت شده مردونگی ؟

حرف از مردونگی میزنی تو مردی ؟ فقط اسم مردی رو خراب کردی تو از یه حیوونم حیوون تری، تویه اشغال به تمام معنایی .

اوینا بعد از زدن این حرفش با نازگل به سمت زهرا رفتن و زهرا رو که دیگه نایی برای ایستادن نداشت از روزمین بلندکردن.

زهرا کنار نازگل و ایستادوبیصداگریه میکرد.

اوینا به سمت یکی از زن ها که دقیقاً نمیدونست کیه رفت و بچه زهرا رو،از تو بغلش گرفت.

۳۳۲ پارت

-:بده من این بچه رو ،بچه رو نگه داشتی اینجا که کتک خوردن مادرشو ببینه ؟

شما چجور بشرو ادمایی هستین ؟

شما اصلاً انسانین ؟ اصلاً بویی از انسانیت بردین ؟

-:خانوم جان چیکار به اون بچه دارین ؟اون بچه برادرمه حق ندارین ببرین ؟اون از

خون ماست .

-: خفه شو تو کی هستی که به من دستور میدی ؟

من ارباب این روستام. من میگم کی باید چیکار بکنه و چیکار نکنه ؟

همین امروز این زن و این بچه رو میبرم آگه از این به بعد نزدیک این زن و بچه ببینمتون هر چي دیدین از چشم خودتون دیدین.

اوینابارز، به سمت زهرا رفتن تا از اونجا بیرون برن .

رحمان نزدیک اویناشدو بازو شو گرفت .

اوینا به سمت رحمان برگشتو محکم خوابوند زیر گوشش، تا رحمان دوباره رو شو برگردوند ،

اوینا یکی دیگه هم خوابوند تو گوشش.

-تویه کثافت به چه حق بمن دست میزنی ، آگه ندادم دستتو قلم نکردن اوینا نیستم ،

فقط ببین چه به حالورزت میارم .

رحمان تا خواست حرفی بزنه ، مجتبی با نگهبانا به اونجا رسیدنو به خواست اوینا رحمانو باخودشون به عمارت بردن .

قسمت ۳۳۳

رحمان رو به عمارت بردن و ب دستور اوینا اونو تو انباری زندانی کردن .

غروب بود که اوینا از مجتبی خواست تا رحمان رو به حیاط بپاره ،

وقتی رحمان رو به حیاط آوردن اوینا رو کرد به سمت همه ی نگهبانا و خدمتکارایه عمارت..

-:گوش کنی از این به بعد هر کسی، به هر جایی، به هر طریقی به هر زنی توهین کنه یا باهانش بد رفتاری کنه و کتکش بزنه،

عاقبتش مته همین رحمان میشه،

این حرف رو به همه مردم روستا برسونین،

هیچ مردی حق اینکه زنی رو اذیت کنه نداره،

الانم جلوش چشم همتون رحمان رو ۵۰ ضربه فلک میکنم تا درس عبرتی بشه واسه بقیه .

رحمان با کینه و نفرت به اوینا نگاه میکرد ،

انقد تو دلش از اوینا کینه داشت ،

که آگه همون لحظه ولش میکردن خر خره اوینا رو می جوید .

آوینا که متوجه کینه تو نگاه رحمان شده بود اصلاً به رویه خودش نیووردو از یکی از نگهبانا که از همه درشت تر و قوی تر بود ،

خواست جلوتر بیادو رحمان رو ۵۰ ضربه فلک کنه .

همین که نگهبان به رحمان نزدیک شد رحمان با کینه و نفرت رو کرد سمت آوینا .

__خانم این کار تونوبی جواب نمیزارم، مطمئن باشین یه روز تاوان این کارتونوپس میدید،

شما نمیتونین همینجوری قسر در برین .

-خفه شو ،منو تهدید میکنی ؟ آگه یه کلمه دیگه حرف بزنی دستور میدم زبونتو هم از حلقّت بکشن بیرون،

فکر کردی کسی نمیتونه جواب گویه ظلمایه تو باشه ؟

فکر کردی هیچ زنی نمیتونه تو رویه تووایسته؟

هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟؟

از این به بعد، از این لحظه به بعد کوچیک ترین چیزی ازت ببینم بدتر از اینو سرت میارم،

حواستو خوب جمع کن،دیگم هیچ وقت سعی نکن منو تهدید کنی، من هیچ ترسوابایی ازتوندارم .

آوینا به نگهبان اشاره کرد و نگهبان ۵۰ ضربه رحمانو فلک کرد .

برادرهایه رحمان به عمارت اومدن و رحمان رو با خودشون از اون عمارت بردن ،

در حالی که قسم خوردن تاوانه کارشو اوینا پس میده .

۳۳۴ پارت

بعد از بردن رحمان،زهره ا به نزدیک آوینا شدوخودشو تو بغلش انداخت و در حالی که گریه میکرد بخاطر دفاع در برابر رحمان تشکر کرد .

-:خانم جون دستتون درد نکنه ،خانم جون خدا خیرتون بده ،

انشالله که همیشه سایه تون بالاییه سر ما باشه ،

با وجود شما مطمئنم ما زن ها زندگی راحتی خواهیم داشت،

خدارو شکر که کسی پیدا شد تا از حق ما زن ها دفاع کنه .

-باشه، بسه زهرا جان گریه نکن وظیفم بود ،

از همه زن ها دفاع کنم ،از این به بعد نمیزارم

دیگه کسی به هیچ زنی توهین کنه .

الانم برو مواظب دخترت باش نذار زیاد غصه بخوره ،

نگاه کن وابستاده اونجا داره با ناراحتی تو رو نگاه میکنه،

بچه روببریه غذا بهش بده،

از صبح تا حالا نه خودت چیزی خوردی نه اون بچه چیزی خورده .

-چشم خاتم جان

بعد از رفتن زهرا آیونا به سالن برگشت .

اردلان با دیدن دخترش که انقدر قوی شده که میتونه از حق خودشو دیگران دفاع کنه با افتخار و سر بلندی بهش نگاه کرد .

آویسا و آرسین با دیدن مادرشون به سمتش اومدن.

-؛مامان اون دختر کوچولو دیگه از این به بعد میخواد پیش ما زندگی کنه؟

-:اره بچه ها از این به بعد پیش شماس دیگه .

اریسا و آرسین با شنیدن این حرف با خوشحالی بالا و پایین میکردن،

از این به بعد یه هم بازی دیگه تو عمارت داشتن، مخصوصا آویسا خیلی خوشحال بود که یه دختر تقریبا هم سن و سال خودش تو عمارت هست که باهاش بازی کنه .

۳۳۵
پارت

مجتبی که نگران این بود که نكنه رحمان و برادرش بلایی سر آیونا بیارن ،

پیش اردلان رفت تا در مورد این موضوع با اردلان صحبت کنه .

اون میدونست که رحمان و برادرش ادمایه پست و عوضی و کینه ای هستنوبه همین راحتی این کار آیونا رو بی خیال نمیشن،

مطمئنن سعی میکنن یه جوری سرش تلافی کنن .

مجتبی به سالن اومندو از اردلان خواستش که با هم دیگه کمی صحبت کنن و اردلان به خواست مجتبی از سالن بیرون زدن .

-:جونم پسرم کاری داری؟چیزی شده ؟

-:راسش خواستم در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم ،

ارباب من رحمان و برادرشو به خوبی میشناسم ، اونا به همین راحتی بی خیال این کار خانوم نمیشن ،

مطمئنن تو فکر اینن که یه بلایی سر خانوم بیارن .

باید از خانوم خیلی به شدت مراقبت کنیم تا رحمان و برادرش نتونن بلایی سرش بیارن .

اگه اجازه بدین من یکی از دوستانم که تازه از شهرستان اومده و پیش من و بیکاره بیارم پیش خودم تا دوتایی بتونیم از خانم مراقبت کنیم،

آدم خوبییه و مرد قوی هیکلی هم هستشو بچه زرنگی هم هست .

به خوبی میتونه از خانم مراقبت کنه .

من شاید به خاطر کاری نتونم همیشه پیشه خانوم باشم.

ولی اگه دو نفر باشیمو یه نفرمون دنبال کاری بره، حداقل یکی دیگمون پیش خانوم هستو اینجوری دیگه خیالمون راحته .

اردلان دستشو رو شونه ی مجتبی گذاشت و در حالی که کمی فشارش میداد .

-:ممنونم پسرم واقعا که بابک حق داشت که بگه تو ادم فداکارو مسئولیت پذیری هستی .

به دوستت بگو فردا حتما بیاد عمارت ،

اینجوری به قول تو خیال منم بیشتر راحته ،

ممکنه رحمان و برادرش بخوان بلایی سر اوینا بیارن ،

درسته اوینا داره به مردم کمک میکنه،

ولی با این کاراش باعث میشه برایه خودش دشمن درست کنه ،

حتما بگو دوستت بیاد تا منم ببینمش و باهاش صحبت کنم .

-:چشم ارباب اگه اجازه بدین من الان برم بهش بگمو بیارمش.

۳۳۶ پارت

-:باشه پسرم ،برو زودبیامنتظرم

-:چشم ارباب ،فعلا

بعد از رفتن مجتبی، اردلان به سمت نگهبانان رفته بهشون دستور داد بخوبی،

مراقب همه چیز باشن،

مخصوصا شبا، اردلانم از کینه ی تونگاه رحمان حس خوبی نداشت،

باید امروزم بسر به سایمون اینا میزد.

چند وقتی بود سر موضوع زن گرفتن سایمون باز باهم درگیر بودن.

واقعا هم حقویه حدیث میداد، سایمون بخاطر جایگاه اربابیش باید، اولادی داشته باشه.

اوینا به سمت اتاق بچه هارفتو وقتی در اتاق باز کرد،

بادیدن صحنه روبروش نمیدونست شوکه باشه یا بخنده.

اویسا و ارسین گندزده بودن به اتاقشونو خودشون،

واقعا قیافه و وضعشون دیدنی بود.

اویسا و ارسین بادیدن مادرشون، ترسیده سطل رنگو ول کردن روزمین،

که دوباره رنگ پاشیده شد به سروشکلشون.

اویسا یه نگاه به ارسین انداختو ارسین بادیدن نگاه اویسا یه نگاه به مادرش انداخت.

پدرش همیشه بهش میگفت باید، از

خواهرش دفاع کنه.

یه نگاه به اویسا انداختو در حالیکه دست اویسا رو دوستش میگرفت به مادرش نگاه کرد.

-: مامانی، ببخشید، من مقصرم، من به اویسا گفتم بیاد اتاقمونو رنگ کنیم، خوب اتاقمونو دیگه دوست نداریم، تکراری شده.

اویسا هم حرف منو گوش داد.

اوینا با افتخار به پسرش نگاه میکرد، که حالا یه مرد کوچک شده بود،

از اینکه میدید، از خواهرش چجوری داره دفاع میکنه و همه چیزو بگردن میگیره، باخوشحالی به سمتشون رفت.

-: پس میخواین اتاقتونو رنگ کنینو تکراری شده؟

-: بله مامانی، ارسین راست میگه، اتاقمون بیرخت شده.

-: عجب، که اینطور، خوب پس بیاین سه تایی باهمدیگه اتاقتونو رنگ کنیم، تا خوشگل بشه،

موافقین؟

بچه ها باخوشحالی ، خودشونوتوبغل اوینا انداختن ،

اوینا بادیدن ،لباساش ک رنگی شده ، اون دوتاروازخودش جداکرد .

-:برید عقب، تمام لباسامورنگی کردین ، باید برم لباسمو عوض کنم بعدبیام رنگ کنیم .

هرچند الانشم رنگی شدم ، پس باهمین لباسا رنگ میکنیم ، خوب حالا اول باید وسایلیه اتاقو ازاتاق بیرون ببریم ،

بعضیاشونم بالاین افتضاحی که راه انداختین باید بکل عوض بشن .

۳۳۷ پارت

اوینا به همراه بچه ها و دوتا ازخدمتکارا ،شروع به بردن وسایلا ازاتاقورنگ زدنش کردن ،فردا هم باید برن شهرخرید،

تاوسایلی ک بچه ها خراب کردنو بگیرن .

موقع رنگ زدن کلی خندیدن،

اوینا ازدیدن خنده ی بچه هاش ذوق میکردو باعثق بهشون نگاه میکرد .

خداروشکرمیکرد ،بخاطر داشتن همچین بچه هایی.

اردلان در حال حرف زدن با مشاور بابک ،درمورد زمین هایه گندم بودکه مجتبی به همراه دوستش نزدیکش شدن .

-:سلام ارباب ،اینم دوستم

اردلان یه نگاه به دوست مجتبی کردو باهم دست دادن .

-:ارباب بهتره بریم یجایی تابادوستم صحبت کنیم .

-:باشه پسرم ، فقط صبر کن چنددقیقه بامشاور کاردارم بعدمیریم .

بعدازصحبت کردن با مشاور ، اردلان با مجتبی ودوستش به سمت اتاقش رفتن تا صحبت کنن .

اویناازاتاق بچه ها بیرون اومد ،تابه سمت انباری بره ، بادیدن پدرشو مجتبی ویه مرد غریبه ،که وارد اتاق پدرش میشن ،

باتعجب به اون غریبه نگاه کرد ،

لحظه آخر قبل از اینکه اون غریبه کامل وارد اتاق بشه ، نگاهش به اوینا افتاد و چند لحظه خیره ی اوینا شد ، اوینا بادیدن نگاه خیرش اخمی کرد و غریبه نگاهشو گرفت و وارد اتاق شد .

اوینا هم به سمت انباری رفت ، تابعدا از پدرش دومورد این مرد پرسه و ببینه کیه ؟

یه ربی توانیار معطل شده بود و دنبال رنگ میگشت ،

دیگه کم کم داشت کلافه میشد ، بالاخره تونست رنگو پیدا کنه و از انباری بیرون زد و به سمت اتاق بچه هارفت .

بعد از چند ساعت بالاخره رنگ کردن اتاق تموم شد و باخوشحالی به شاهکارشون نگاه میکردن ،

بچه ها هرچی ک به ذهنشون رسیده بود و دیوار کشیده بودن ،

شیه همه چیز بود اونجا بجز اتاق بچه ها ، ولی بچه ها انگار از شاهکارشون خیلی راضی و خوشحال بودن ،

همچین باشوق و ذوق نگاه میکردن و از نقاشیاشون صحبت میکردن ،

که هرکی ندونه فکر میکنه اثار باستانی نقاشی کردن .

۳۳۸ پارت

اوینا به درخواست اردلان به سمت اتاقش رفت .

بادیدن پدرش ک درحال پیپ کشیدن به سمت پنجره رفت ، تا پنجره روباز کنه .

-:سلام ، باز بابا پیپ میکشین، نمیگم نکشین خوب نیست ، چیشده اخماتون تو همه و باز پیپ میکشین ؟

-:هیچی دخترم ،

-:مطمئنن؟؟ ولی خوب میشناسمتون ، یه چیزتون هست .

-:سررحمانو سایمون کمی نگرانم .

-:رحمانو الکی نگرانید ، حالا سایمون چیشده ؟

-:انگار با حدیث مشکل دارن سر بچه وزن گرفتن .

-:خوب زن نمیخواد دیگه ، چرا حدیث الکی گیر میده ؟

-:اون دلش نمیخواد شوهرش بی اولاد باشه ، مخصوصا که اربابه باید بخاطر جایگاهش پسر داشته باشه .

این حق سایمونه ، بچه داشته باشه ،

میخواستم امروز برم دیدنشون ولی وقت نشد ،

فردا حتما میرم .

-:راستی بابا ، فردا بابچه هامیریم شهر ، برایه اتاقشون وسیله بگیریم .

-:باشه ، پس حتما مجتبی و رضارو ببر .

-رضا کیه ؟

-ا'خ یادم رفت بهت بگم ، دوست مجتباست ، از این به بعد محافظ جدیدته .

-ولی بابا دوتامحافظ میخوام چیکار ؟ شاه هم دوتا محافظ نداره .

اردلان طوری به اوینا نگاه کرد که اوینا خندش گرفته بود .

-خوب باشه ،اونجوری نگام نکنین ، میدونم شاه محافظ بیشتر داره ، ولی جدی بابا دوتا محافظ نمیخوام ،

همین مجتبی بسه و باهانش راحتیم ،

ولی بااون غریبه ،رضا نه ،

اصلا ازکجامعلوم ادم مطمئنوخوبی باشه.

-مجتبی میشناستش، منم به مجتبی ایمان دارم ، میدونم ادم بدی رو معرفی نمیکنه

-باشه ولی یه مدت آزمایشی ، اگه خوب نبود ، باید بره از اینجا .

-باشه ، هماهنگ میکنم فردا باهانشون برین شهر

-چشم ، شما هرچی بگین ،بنده فقط اطاعت میکنم .

-بزاربرو دختر ، خوشمزگی نکن .

اوینا بعدازیه ساعت حرف زدن با پدرشو مشورت درمورد امور زمینایه زراعی ازاتاق پدرش بیرون اومد .

حالا باید رضاروهم کنارخودشون تحمل کنه ، مجتبی بس نبود ،حالا اینم اضافه شد ، دلش میخواست تنها اینوراونور بره ، نه اینکه یکی همیشه عین سایه دنبالش باشه .

یادبایک افتاد که اونم همیشه عین یه سایه کنارش بود ، ولی حالا جایه خالیه اون سایه خیلی توچشمه ،

کاش بابک بودی و سایت همیشه بالاسرم بود .

۳۳۹
پارت

صبح بچه هاباخوشحالی اماده میشدن تابرن خرید .

عاشق این بودن برن شهرو خرید .

اوینابعدازحاضرشدنش ،به اتاق بچه هارفت تاامادشون کنه ،

ولی بادیدنشون که خودشون اماده شدن ، لبخند به لب اووردو سه تایی باهم ازسالن بیرون زدن .

بچه ها بادیدن مجتبی باخوشحالی به سمتش دوئیدن ،
بادیدن یه ادم غریبه کنار مجتبی باتعجب بهش نگاه میکردن .

-:به به ببین رضا کیاومدن ،خانم کوچیکو مردکوچک ،علیک سلام بچه ها ،
اول صبحی سلامتونو خوردین ؟

بچه ها نگاهشونو از رضاگرفتوبه مجتبی نگاه کردن .

-:سلام عموجون .

-:سلام خوشگل خانم .

سلام عمو

-:سلام اقا ارسین ، میبینم که خیلی خوشحالین .

-:بله عموجون میخوایم بریم خرید ، ماعاشق خرید کردنیم ، مخصوصا وقتی با ،بابایی میرفتیم .

اویسا بعداززدن این حرفش توخودش رفت ،

رضا که متوجه ناراحتیه اویسا شده بود ،

کمی خم شدو دستشو سمت اویسا دراز کرد .

-:من رضام ،خانم کوچولو ، ازاین به بعد ازشماومادروبرادرتون محافظت میکنم ،محافظ جدیدتونم .

اویسا سرشو بلندکردو به رضا نگاه کرد ، بادیدن لبخندو قیافه ی مهربون رضا ،

لبخند به لبش اومدوبارضا دست داد .

-:منم اویسا خانمم ،اینم داداشمم اقا ارسین .

رضا به ارسین نگاه کردو دستشو سمت ارسین دراز کرد .

-:خوشبختم مرد کوچک .

-مرسی عمورضا .

رضا بادیدن اوینا صاف ایستادونگاهش کرد .

-سلام خانم ،من رضام ،محافظ جدیدتون

-سلام ، منم اوینام ،خوشبختم از اشناییتون ،

سلام مجتبی ،خوبی ؟

-سلام خانم ،خداروشکر خوبم ،شماخوبین ؟

-ممنونم ،منم خوبم ،خوب بهتره بریم ،زودتر برگردیم .

-چشم خانم .

مجتبی پشت فرمون نشستو رضا هم کنارش ، اویناوبچه ها هم عقب ،توراه بچه ها

کلی با مجتبی شوخی کردنوخندیدن ،مجتبی هم سربسرشون میذاشت ،

اصلا توجهیم به حرف اوینا نمیکردن که میگفت هواس مجتبی رو پرت نکن .

رضا هم ساکت نشسته بودو به کارو حرفایه بچه ها گاهی میخندید .

۳۴۰ پارت

وقتی به شهر رسیدن ،ازماشین پیاده شدنو بارضا به سمت مغازه هارفتن ،

مجتبی هم باماشین رفت ،تاماشینو جایه مناسبی بزاره .

رضا دست دوتا بچه هارو گرفته بودودرکنار اوینا راه میرفتن ، کلی تومغازه هاگشتن تا وسایل مورد نیازشون خریدن .

رضا به سمت یه مغازه رفتو مجتبی دوتا بچه هارو به اصرارشون به سمت بستنی فروشی برد.

اویناتنها ایستاده بود ،که به جوون بهش نزدیک شد .

-سلام ،بیخشید خانم شما میدونین این ادرس برایه کجاست ؟

-سلام ،صب..

اوینا تاخواست حرفشو ادامه بده ، باصدایه رضا حرفش تودهنش موند .

-:امرت چیه که مزاحم خانم شدی؟

-:بیخشید قصد مزاحمت نداشتم ، فقط از خانمتون ادرس جایی رو پرسیدم .

-:یده ببینم ادرستو ، ازاین به بعد سعی کن از اقایون ادرس بپرسی تاخانما.

-:چشم اقا ، بفرمائید، اینم ادرس .

رضا بادیدن ادرس ، ورقه رو به سمت پسره گرفت .

-:بلدنیستم ، از یکی دیگه بپرس.

پسره بادیدن اخموتخم رضازودی ازاونجا رفت .

اوینا که حرصش دراومده بود ، باعصبانیت برگشت به سمت رضا ،

چون رضا پشتش وایستاده بود، بارضا برخورد کرد وتعادلشو ازدست داد ،

تارضا خواست بگیرتش اوینا محکم خورد زمین .

رضا بادیدن اوینا نمیدونست بخنده یااویناروازروزمین جمع کنه .

ولی بادیدن قیافه ی برزخی اوینا ، لب خند رولیش خشک شد .

-:اره بایدم بخندی ، زمین خوردن یکی دیگه خنده دارم هست .

-:ن به زمین خوردنت نخندیدم خانم .

-:اره ، پس میشه بگی به چی خندیدی؟

-:به قیافتون ، واقعا خنده دارشده بود .

اوینا باشنیدن این حرف ، باحرص به رضانگاه کرد .

۳۴۱ پارت

رضا به سمت اوینارفتوبازوشوگرفتو همین که کمی بلندش کردازروزمین ،

بحارف اوینابازو شول کرد ،که دوباره اوینا خورد روزمین .

-کی بهت اجازه داده بمن دست بزنی و بلندم کنی ؟

اوینا چاقو بهش میزدی خون ازش بیرون نمی اومد ،
بحارصو عصبانیت از جاش بلندشدو انگشتشو سمت رضا گرفتو بحارصو پرید به رضا .

-تو..تو واقعا ادم بی شعوری هستی

-بمنونم خانم شما لطف دارین .

-همینه که هیچ کس زنت نشده ،ازبس بی ادبی .

-'اتفاقا باید به عرضتون برسونم بنده زن دارم ، زنم خیلی دوش دارمو عاشقشم ، زنم خانم یه تیکه جواهره ، تکه هیچ کس مثل اون نیست ،
من دیوونه ی زنم .

اوینا با شنیدن حرفایه رضا ، یاد بابک افتاد ، بابک همیشه میگفت دوشش دارهو عاشقشه .

رضابادیدن اوینا که از اون حالت تهاجمی دراومده و توفکر رفته ،

تاخواست حرفی بزنه بادیدن بچه ها ساکت شد .

بچه ها به همراهه مجتبی پیش اوینا

اینا اومدنو ، چند دقیقه بعد به سمت عمارت راه افتادن .

بچه ها خوشحال از خریداشون ، باخوشحالی درموردشون حرف میزدن ،

بعد از مرگ بابک ، دیگه باهم لجبازی نمیکردن .

نزدیک عمارت که رسیدن ، بچه ها خوابیده بودن .

مجتبی ارسینو بغل کردو رضا اویسارو ، به اتاق بچه هارفتو اونارو توجاشون گذاشتن ، رضابادیدن بچه ها که تو خواب چقدر نازن ،

دولاشدو اول ارسینو بوسید بعدا اویسارو ،

همینکه خواست بلندبشه دستایه اویسادورگردن رضا قرار گرفت .

-بابایی دوتا بوسم کن بعد برو .

رضادوباره دولاشدو اويساروبوسيد.

۳۴۲ پارت

رضاووقتی ازاتاق بیرون رفت ،همزمان اویناهم بیرون اومدوبدون هیچ حرفی به سمت سالن رفتن .

اوینا پیش نازی رفت تاباهم دیگ چایی بخورن .

-:سلام نازی جون خسته نباشید .

-:سلام عزیزم ،توهم همینطور ،خوش گذشت ؟

-:بدنبود ،ولی بچه هاانگار خیلی بهشون خوش گذشت ،

برگشتنیم ازخستگی خوابشون برد،شما چه خبر ؟

بابا اردلان کجاست ؟

-:والا حدیث اومد اینجا ، با ،بابات رفتن بیرون تاهم کمی قدم بزنن ،هم حدیث بابا توکارداشت .

-:نفهمیدین چکاری ؟

-:ن ،فقط به پدرت گفت سایمون راضی شده زن بگیره ،همین ،دیگه نمیدونم کارش چی بود .

-:اِه بسلامتی ، پس سایمون راضی شده زن بگیره ، نفهمیدی کی روقراره بگیره ؟

-:ن دخترم ،حالا بابات بیاد خونه میفهمیم .

-:هرکی که هست باشه ، مهم اینه حدیث اخرتونست سایمونوراضی کنه .

-:اره اخرش حدیث حریفش شد ،ولی دلم براش میسوزه ، تلفی الان براش خیلی سخته که میخواد هوو سرخودش بیاره ،

اون همه ایم که عاشق سایمونه ،

واقاعدل گنده ومهربونی داره .

-'اره ،واقعا دخترخوبومهربونیه ، حقش نبود مریض بشه و نتونه بچه داربشه .

-:مثل اینکه یه سری به سایمون گفته کاش میذاستی من میمردمو غم بی فرزندی رودلم نمیوند .

-:اخی ،بیچاره ، چه دردی روتحمل میکنه .

-:خداخودش بهش صبربده ، حالا خداکنه دخترخوبی روانتخاب کرده باشه ،

وگرنه ممکنه فردا زنه بچه دار بشه و واسه این دم دربیار هو همه کاره ی عمارت بخوادبشه ،

اینواذیت کنه .

-:اره اینم هست ، ریسک بزرگی روداره میکنه .

-:دیگه بیچاره چیکارکنه ،ازطرفیم مجبوره ، خودش که بچه دارنمیشه ، سایمونم باید اولادی داشته باشه .

نازی و اوینا در حال صحبت بودن که اردلانو حدیث وارد شدن .

حدیث بعد از کمی نشستن ، به عمارتشون برگشت .

نازی و اوینا به اردلان نگاه میکردن که ساکتو توفکر بود .

-: اردلان چیشده از وقتی اومدی ساکتی ؟

چرا همش توفکری ؟

حدیث چی بهت گفت ؟

اردلان یه نگاه به نازی کرد و بعد به اوینا خیره شد .

-: حدیث از اوینا ، واسه سایمون خواستگاری کرد .

۳۴۳
پارت

نازی و اوینا با تعجب و شوکه به اردلان نگاه میکردن .

-: چی میگی اردلان ؟ خوده حدیث گفت ؟

-: همین که شنیدین ، اره خود حدیث گفت ،

گفت سایمونم قبول کرده ، منتظرن ما اجازه بدیم بیان واسه خواستگاری .

اوینا با شنیدن این حرف ، عصبی از جاش بلند شد .

-: سایمونو حدیث غلط کردن ، چی پیش خودشون فکر کردن من میرم زن دومو هوو

میشم ،

چی فکر کردن که میرم واسه سایمون توله پس میندازم .

بیخود کردن همچین فکری کردن ، بگین جواب من نه ، بیار دیگه هم از این حرفا بزنین

هر چی دیدن از چشم خودشون دیدن ،

احمقا .

اوینا همینکه خواست برگرده بره به اتاقش ،

نگاهش به رضا افتاد که جلوی در سالن وایستاده بود .

-:واسه چی اونجا وایستادی ؟ وایستادی فال گوش ؟

مگه اینجا طویلیست ، همینطوری سرتون انداختی اومدی ؟

بتو در زدن یادندادن؟

-:سلام ، خانم اومدم بار باب کاردارم ،

درضمن کسیم فال گوش بخواد وایسته دزدکی میاد نه مثل من که تودیتونم ،

دلایلم واسه فال گوش وایستادن ندارم .

من درم زدم شما حالیتون نشد ،

درضمن دقودلیتونوسریکی دیگه خالی نکنین .

اوینا بقدری عصبانی شده بود که دلش میخواست ،خونه روروسر سایمونوزنشو رضا خراب کنه .

بدون اینکه حرفی بزنه باحرص به سمت اتاقش رفتودرومحکم کیوند بهم .

بعدازرفتن اوینا ، اردلان روکردسمت رضا .

-:کاری داشتی پسر ؟ ببخش اوینارو ، زن سایمون ،ازش خواستگاری کرده واسه سایمون ،بخاطر همین شکیه .

-:ن ارباب این چه حرفیه ، من خودم فهمیدم عصبین خانم .

ارباب درموردنگهبانا اومدم باهاتون صحبت کنم،

نگهباناکم کاری میکنن ، باید عوضشون کنیم ،یا جرمشون کنیم .

-:بریم بیرون صحبت کنیم ،تا ببینم چی میگی وچیشده .

اردلانورضا ازسالن بیرون زدن ،تا درموردنگهباناصحبت کنن .

۳۴۴
پارت

حدیث وقتی به عمارت رسید، وارد اتاقشون شد. سایمون تو عمارت نبود.

رو تخت نشست و به خودش و سرنوشتش فکر میکرد،

اگه آوینا قبول کنه از این به بعد باید به تنها موندن و تنها خوابیدن تو این اتاق عادت کنه.

وقتی دیروز در مورد زن گرفتن باز با سایمون

صحبت کرده بود ،

سایمون داد و بیداد راه انداخته بود .

اما وقتی اسم آوینارو آورد ،سایمون ساکت شد و حرفی نزد .

سکوت سایمونو به معنی رضایت حساب

کرده بود.

آخر شبم موقع خواب وقتی حرف زده بود ،

سایمون فقط بهش گفته بود ،هر طور صلاح میدونی ،همون کاروبکن .

این حرفشم یعنی موافقه.

براش خیلی سخت بود که دنبال هوو بگرده و هوو رو خودش بیاره،

ولی اینقدر سایمونو دوست داشت

که بخاطرش حاضر بود هر کاری بکنه ،

اینکه دیگه آوردن هوو بود ،

چندباریم تصمیم گرفته بود از زندگی سایمون بره تا اون راحتتر بتونه زن بگیره ،

ولی علاقتش به سایمون پاهاشو بسته بود و

نمیداشت که بره ،

نمیتونست دوریشو تحمل کنه،

ولی دیگه جدی تصمیم گرفته بود اگه آوینا رو هم قبول نکنه واسه همیشه از زندگی سایمون

بره تا اون خوشبخت بشه .

وقتی به عمو اردلان گفته بود به شدت جا خورده

بود و نمیدونست چرا انقدر تو فکر رفته بود .

چیزی از رفتارش مبنی بر رضایتش نفهمیده بود.

فقط گفته بود با آوینا صحبت میکنه .

انقدر تو فکر بود که اصلا متوجه اومدن سایمون

نشده بود .

سایمون وقتی وارد اتاق شد با دیدن حدیث که تو فکره با ناراحتی بهش نگاه کرد .

میدونست زنش چقدر داره عذاب میکشه،

تا حالا هرکی رو گفته بود قبول نکرده بود ،

ولی دیروز وقتی حرف از آوینا زده بود، دهنش بسته شده بود .

هم بخاطر علاقه به آوینا هم میدونست آوینا هیچ بی احترامی به حدیث نمیکنه.

معلوم نیست کسه دیگه ای رو بگیره با حدیث چطور برخورد میکنه .

ولی از آوینا خیالش راحت بود.

۳۴۵ پارت

-:خوب عمار تو چک کردین ببینید چندتا نگهبان داره شب ؟

-:بله خیالتون راحت ، به یکی از خدمتکارایه زنشم ،

پول دادم تا اون دارو روتو جابیشون بریزه و شب بخوردشون بده، تا بتونیم وارد عمارت بشیم .

-:خوبه، پس امشب دیگه انتقاممو از آوینا میگیرم ، میدونم چه بلایی سرش بیارم ،

یه درسی بهش بدم که خودشم هنگ کنه .

-:اره حقشه ، ما پشتتونیم ، خیالتون راحت ، مطمئن باشین امشب جواب کارشو میگیره .

-:میخوام وقتی گیرش انداختیم ، قیافشو ببینم ، اون لحظه واقعا قیافش دیدنیه ،

فکر کرده هرکاری دلش بخواد میتونه بکنه ؟

-:باید ، خیلی هواسمون جمع باشه ، اگه کوچیکترین اشتباهی بکنیمو گیر بیفتیم ، دلمون اومده .

-:اون پسره مجتبی چی ؟ با اون چیکار میکنین ؟

-:بهمون خبر دادن ، امروز غروب میره دیدن خواهرش نیست ، انگار همه چیز بروفق مراد ماست، که اونم امشب میره .

-:فقط میمونه پدرشو اون پسره که جدید اومده .

-:پدره که غمتون نباشه ، پیروپاتیله میخواد چیکار کنه ؟ دوره قلدریش تموم شده ،

جونش به یه فوتی بنده ، اون پسره هم از اون دارو بخوردش میدیم،

خیالتون تخت ، امشب دخلش اومده

-:خداکنه ، تا دخلشون نیارم ، خیالم راحت نمیشه ، نفهمیدی این پسر جدید کیه ؟

-:دوسته مجتبیاست ، اومده واسه محافظت از آوینا و بچه هاش .

-:مثل اینکه این خانم بچه هاش خیلی براش عزیزن،

راستی دخترش ختنه شد ؟

-:ن ارباب بابک نداشت .

-:پس چگونه ، دختر شو جلوه چشمش ختنه کنیم تا اینجوری بفهمه باکی طرفه ،

وقتی عذاب کشیدن دختر شو ببینه ، خودش بیشتر از اون بچه عذاب میکشه ، اره این فکر خوبیه ،

بایه قیچی یا چاقویه کندم ختنه میکنیم که بیشتر بچش درد بکشه و اونم عذاب بکشه .

-:چشم هرچی شما بگین ، همون کار میکنیم .

-:چه شبی بشه امشب ، پاشو برو هواست باشه یه موقع مشکلی پیش نیاد .

-:چشم ، با اجازه تون فعلا .

۳۴۶ پارت

اوینا از دیروز تا حالا که حرف خواستگاریه سایمونو شنیده بود از اتاقش بیرون نیومده بود ،

نازی چندباری به سراغش اومده بود ، ولی اوینا باز از اتاقش بیرون نرفته نبود .

بچه ها به سمت اتاق مادرشون رفتن و ارداتاق شدن .

-:سلام مامانی

-:سلام مامان جون

-:سلام بچه ها ، شام خوردین ؟

-:بله مامانی خوردیم ، شما چران خوردین ؟

-:من گشتم نبود دخترم .

-:مامان شام بیاریم بخورین ؟

-:ن پسر ، میل ندارم ، گشتم شد میرم میخورم . چرا خوابیدین ؟

-:اومدیم شمارو ببینیم .

-:بهتره برید بخوابید ، دیگ ساعت داره یازده میشه .

-:چشم مامان

-:افرین گل پسر

-:مامانی ولی من خوابم نمیداد

-:برودخترم سرجات دراز بکش ، گوسفندار و بشمری خوابت میبره .

-:باشه مامانی ، شبتون بخیر

-:شب خوش دخترم

-شب بخیر مامان

-شب تو هم خوش گل پسر

اویساو ارسین از اتاق مادرشون بیرون اومدن تابه اتاقشون برن .

-:ارسین ؟

-:بله

-:میشه بریم توحیاط پیش عمورضا من خوابم نمیداد ؟

-:ن مامانی گفت ،باید سرجامون بخوابیم .

-:بیابریم دیگه ، مامانی الان میخوابه ، من خوابم نمیداد ، بیادیگه ارسین

-:باشه ،باشه ، ولی اگه مامانی بفهمه تومقصریا .

-:باشه ، حالا بریم ، من خیلی دوست دارم ارسین ، توخیلی داداش خوبی هستی .

-:منم تورو دوست دارم ، حالا حرف نزن تابابا اردلان اینا بیدارنشدن بریم .

-:چشم

اویساوارسین رفتن توحیاط پیش رضا،

رضا رو ، کنار حوض دیدنوبه سمتش رفتن .

-:سلام عموجون

-:سلام عمورضا

رضا بادیدن دوتابچه ها ،بالبخند جوابشونوداد .

-:سلام بچه ها ،چرا نخواستیدین ؟

-:اویسا خوابش نمی اومد عمورضا ، گفت بیایم پیش شما .

-:اره عمو جون ، چشم خواب نداره ، خوابشون نمیداد .

-:به مامانتون گفتین اومدین ، مامانتون خبرداره ؟

-:ن عموجون یواشکی اومدیم ، نگین به مامانیا .

-:ن دخترم ، خیالتون راحت .

-:عمورضا ميشه من چاييتونوبخورم ؟

-:البته پسر م ، بيا بخور ، فقط داغه مواظب باش ، اويسا دخترم توهم ميخوري ؟

-:ن عموجون

ارسين كه سرپا وايستاده بودو چايي ميخورد ،بعداز چندلحظه از هوش رفت .

رضا باديدن ارسين كه از هوش رفت متعجبوشو كه نگاهش كرد ،

چرا وچطور يه دفعه ارسين از هوش رفت ؟

اويسا باديدن ارسين زد زير گريه .

-:عمو داداشم چيشد ؟

-:نميدونم عمو گريه نكن ، وايستا تابينم چيشده .

رضا ارسينوبغل كردو تاخواست يكي از نگهبانارو صداكنه ، باديدن نگهبانا كه از هوش رفتن ، متعجب بهشون نگاه كرد ،

مطمئنن كسي بيهوششون کرده ،

ولي كيو چرا ؟

يه دفعه ياد رحمانو برادرش افتاد ، يعني ممكنه كاراونا باشه ؟

درحاليكه ارسينودراغوش داشت ، دست اويسارو گرفتوبرد ته باغ ، توان خونه درختيه كوچيك .

-:اويسا دخترم خوب گوش كن ببين چي بهت ميگم ،

اصلا گريه نميكني و اينجا بابردارت هستي تامن بيا م ، هركي بجز منومادرتون صداتون كرد ج نميدينو از اينجا بيرون نماين ،

همينجاهستين ،

مواظب خودتوبرادرت باش ، من بايد برم .

اويسا نيای بيرونا .

۳۴۷
پارت

-:من ميترسم عمورضا

-:تودخترشجاعی هستي من مطمئنم كه تواز هيچي نميترسي ،

من هواسم هست بهتون ،ميرم دنبال ماماني باشه ؟

-:زود میان عمو ؟

-:اره عموجون ، خدا پیشته توتنها نیستی دخترم .

-:خدا پیشمه ، بابا ،بابکم پیشمه یعنی ؟

اخه مامان گفت بابایی پیش خداست .

-:اره گل دختر بابا ،بابک هواتوداره ،نمیزاره اتفاقی براتون بیفته ، من بایدبرم دیگه ، سروصدانکنیا .

-:چشم عمو .

رضا بعداز بوسیدن اوپسا ازاونجا دورشد ،

لعنتی اون خدمتکاره باهاشون همدست بود ، توچاییا چیزی بوده که نگهبانا بیهوش شدن .

حسابشوحتما میرسه ، خوب شد چایی رونخورد .

یواشکی به سمت اتاق اوینارفت ،تااونو هم مطلع کنه .

اوینا روتخت دراز کشیده بودو فکر میکرد ،

بابازشدن دراتاق نگاهش به رضا افتاد که وارداتاق شد.

تا خواست حرفی بزنه ، رضا باعجله بهش نزدیک شدو دستشورودهن اوینا گذاشت ،

اوینا چندلحظه شوکه نگاهش کرد ، ولی بعد تقلامیکرد تارضا دستشو برداره .

-:بسه اوینا ، انقدرتقلا نکن ، دستمو بر میدارم ولی دادو بیداد نکنیا ، رحمانو برادرش انگار دارن وارد عمارت میشن ، شایدم شده باشن ،

تمام نگهبانا بیهوش شدن .

اویناباچشمایه گردشده به رضا نگاه میکرد ، چند لحظه بعدرضا دستشوازرودهن اوینابرداشت .

-:بلندشوزودتریه لباس درستوحسابی بپوش ، عجله کن .

اوینا په نگاه به لباس تنش ک په پیراهن خواب سبزبود، انداختو سری ملحفه رودور خودش پیچید .

-:روتوبکن اونور ،چشمتام درویش کن

-:زودباش اوینا وقت نداریم ،اسلحه ای چیزی نداری ؟

-:توان کمد اسلحه ی بابک هست .

-باشه پس تاتواماده بشی ، منم اسلحه روب میدارم

-باشه ،وای خدامرگم بده ،بچه ها ،بچه ها تواناقتن .

-ن بچه ها جاشون امنه ، زود باش اوینا .

اویناباجله لباس مناسبی پوشیدو به همراهه رضا از اتاق بیرون رفتن ،

ولی همینکه میخواستن از پله ها پایین برن ،

سه نفرودیدن که به سمت پله ها میان ،

بارضا وارد اتاق بچه ها شدنو درو کمی باز گذاشتن تابتونن ببیننشون.

صدایه حرف زندشون به گوششون میرسید .

-مطمئنی اون زنه ،اتاق اوینارودرست گفت ؟

-اره بابا ، خیالت راحت رحمت، فقط باید اتاق بچه هاهم بریم ، دخترشم باخودمون ببریم ، رحمان میخواد جلویه چشمش دخترشوخته کنه .

-بسه انقدر حرف نزن

-!چشم داداش رحمان

اوینا وحشت زده به بازویه رضا چنگ انداخت ،

رضا از شنیدن این حرف درحالیکه از عصبانیت دستشومشت کرده بود ، اوینایه ترسیده رو به اغوش گرفت .

وقتی اون سه به اتاق اوینارفتن ،روکرد سمت اوینا .

-همینجامیمونی تا من پیام فهمیدی؟

-ن منوتنهانزار ،کجامیخوای بری؟

-میخوام برم سراغ اون سه تا .

-منم میام

-ن ،توهمینجامیمونی نمیای ، برو خودتو یجا قائم کن .

-ول..

-هیس اوینا ، حرفی که میزنمو گوش کن .

رضا از اتاق بیرون اومدو به سمت اتاقِ اوینارفت .

رحماندوتا برادرش بادیدن جایه خالیه اوینا ، باحرصو عصبانیت همینکه خواستن ازاتاق بیرون برن ، رضا اسلحه به دست جلوشون سبز شد .

۳۴۸ پارت

-:به به اقایون ، شماکجا اینجا کجا ؟

-:لعنت بهت مگه تو بیهوش نشدی ؟

-:نچ،نچ ،اینجاروبه کاهدون زدی رحمان .

رحمان با حرص به رحیم برادرش نگاه کرد و دوباره به نگاه به اون پسره رضا ، اگه اسلحه دستش نبود ، مطمئن سه تایی دخلشو می اووردن ، ولی حالا بااون اسلحه تودستش ، نمیتونن کاری کنن .

-:چیشد ساکت شدی ؟ فک کردی به همین راحتی میای و اویناو دخترشو میبری ،

ولی دیدی به کاهدون زدی ،هی تو پسر زود باش دستوپایه این دوتا رو ببند ،

اون ملحفه روتختو پاره کنودستوپاشو نوببند ، زود باش .

رحمت ،یه نگاه به رضا انداختو بعد به برادرش رحمان.

رحمان با پوزخند روکرد سمت رضا .

-:هه، ازکجامعلوم اون تفنگ پر با ..

هنوز حرفش کامل نشده بود که باتیری ک توپاش خورد ،اززور درد خم شدو روزمین نشست .

اردلان اینا باشنیدن صدایه تیر ازاتاق بیرون اومدنو متوجه رضا شدن که اسلحه به دست تودرگاهیه اتاق اوینا وایستاده .

اوینا باشنیدن صدایه تیر طاقت نیاووردوازاتاق بیرون زد ،

بادیدن اردلان نزدیک پدرش شد .

-بابا

اردلان باشنیدن صدایه اوینا برگشت سمتش .

-چیشده اوینا ؟ اینجا چه خبره ؟

اوینا تاخواست جوابشو بده ، باشنیدن داد رضا ، به رضانگاه کردن .

-زود باش لعنتی ، نکنه میخوای تورم بتایرزنم .

داداش رحمان که ترسیده بود ، دستوپایه دوتا داداشاشو بست ،

رضا نزدیکش شدو باتفنگ کبوند توسرشو ازحال رفت .

۳۴۹
پارت

اوینا به اتاق بچه هااومدو به سربهشون زد .

دیشب بعدازدستگیری به رحمانوبرادرش ،

پدرشو رضاواوناروتحویل مامورادادن .

اگه دیشب رضانبودونمیفهمید معلوم نبود چه بلایی ممکنه بودسروشون بیاد .

اوینا وارداتاق شد تا اتاقشومرتب کنه ،ده دقیقه ای درحال کارکردن بود که حدیث باتقه ای که به دراتاق زد وارد اتاق شد .

اوینابادیدن حدیث به سمتش رفت .

-سلام ،خوبی ؟ خوش اومدی

-سلام ممنونم ، توخوبی ؟ باشنیدن قضیه دیشب باسایمون اومدیم بهتون سربرزنیم ، راستش خودمم باهات کارداشتمومیخوامم باهمدیگه صحبت کنیم .

-'خوبم ممنون ، لطف کردین اومدین ،بفرما بنشین .

حدیث بعد از چند دقیقه نشستن ، شروع به صحبت کردن کردو تمام حرفایه سایمونو که شب اول ازدواجشون شنیده بودو برایه اوینا تعریف کرد .

اوینا هر لحظه باشنیدن حرفایه حدیث شوکه و متعجب میشد ،

باورش نمیشد سایمونم عاشقتش بوده و میخواستش .

حدیث به اوینا نزدیک شدو دستشو تودستش گرفت .

-:گفتن این حرفا برام خیلی سخت بود ، اینکه پیش یه زنه دیگه از عشقو علاقه شوهرم بهش بگم برام از مردنم سخت تر بود ،

اونشب باشنیدن اعترافایه سایمون من مردموزنده شدم ، دلم میخواست باصدای بلند گریه کنم که توشب اول ازداجم شوهرم ، عشقم از علاقتش به یکی دیگه داره صحبت میکنه ، درسته سایمون هیچی برام کم نداشت ، ولی همیشه این فکرکه عاشق یکی دیگست منو ذره ذره اب میکنه،

اوینا اون هنوز هنوزم دوست داره و عاشقته .

با اتفاق دیشب ،تو باید قبول کنی که به سایه یه مرد ، واسه خودتو بچه هانت نیاز داری .

اوینا بابک دیگه زنده نیست ، پس بیا قبول کن باسایمون ازدواج کنی ، هم خودتو بچه ها راحت میشین ،

هم من خیالم از بابت سایمون راحت میشه .

اوینا در حالیکه اشک توچشماش جمع شده بود ، به حدیث نگاه کرد .

-:منم عاشق سایمون بودمو دوسش داشتم ،

میدونم انقدر عاشقتی که بخاطرش هرکاری میکنی ،

شاید حق باتوباشه و منو بچه هام به سایه یه مرد نیاز داشته باشیم .

۳۵۰ پارت

اردلانورضا به سمت عمارت برگشتن .

اردلان یه نگاه به رضا انداخت .

-:ماشینویه گوشه نگهدار صحبت کنیم

رضا یه نگاه به قیافه ی جدیه اردلان انداختو ماشینو گوشه ای نگهداشت .

اردلان بدون اینکه به رضا نگاه کنه شروع به صحبت کردن کرد .

-وقتی دخترم ازدواج کرد ،خیالم راحت شد اونو دست یه مرد سپردم ،

با گذشت زمان مرد بودنش بیشتر بهم ثابت شد .

ادمی که اول خودشو بد نشون داد ،ولی بعدا تغییر کردو نشون داد که چقدر مرده خوبیه ،

دیگه برام عین یه داماد نبود ،بلکه عین پسریود برام .

وقتی فهمیدم مرده انگار تکه ای از وجود منم کم شد ،

بعداز چهل وقتی مجتبی اومد سراغمو گفت میخواد باهام بیاد پیاده روی و صحبت کنه ، قبول کردم ،

ولی هیچ وقت فکر نمیکردم بخوادبهم بگه اون مرد که برام عین یه پسر بود زندست ،

انقدر شوکه شدنو حالم بدشد که مجتبی ،

متورسوند درمونگاه ،

بعدازچندروز وقتی دیدمش بالاون قیافه سوخته ، انگاردنیاروبهم دادن که زندست .

بهش گفتم چرا به مجتبی گفته نزارم کسی بفهمه زندست ؟

برگشت بهم گفت ، چون دلش نمیخواد خانوادش بالاین وضعو قیافه ببیننش ،

گفت بچه هاشوزنش یه سری توتلوئیزیون قیافه یه ادم سوخته رودیده بودن ترسیده بودن، زنشم بالا اوورده بود انقدر بدش اومده بود .

گفت نمیخواد بچه هاش بادیدنش بترسنووحشت کنن ،

گفت نمیخواد زنش بادیدنش هردفعه بالا بیاره .

گفت طاقت دیدن عذاب خانوادشونداره ، گفت دلش نمیخواد خانوادش ازش بترسنوبدشون بیاد .

ازم خواست به کسی حرفی نزنم ، ازم خواهش کردو قسم داد بجون بچه هامونوه هام .

گفت میره خارج واسه درمان ، طلاق دخترمو غیابی داد ، هروقت دخترم گفت شناسنامه ،پیچوندمش تانفهمه .

گفت اگه خوب شدم برمبگردم ،اگه نه حداقل بزار فکرکنن مردمو دخترم بتونه ازدواج کنه .

گفتم نرو ، بزاربگم زنده ای ،

گفت نمیخواد یه ادم ترسناکوچندش واسه خانوادش باشه ،

نمیخواد جلویه زنوبچه هاش بشکنه و زنو بچه هاش ازش روبرگردونن .

گفتم چراانقدر دیر اومدی ؟

گفت حالش خیلی بدبود ، وقتی تونست سرپابشه که فهمید ، خانوادش فکر میکنن مرده ، بازم میخواست برگرده ، ولی بادیدن قیافش توانینه ، پشیمون شده بود .

بعد ازچندماه برگشت ، مجتبی گفت دوستشومیخوادبیاره ،

وقتی تواناقتم بادوستش صحبت کردم ، فهمیدم اون شخص بابک ، دومامه ، پسری که برام عزیزه ،

ولی حالا بعنوان دوست مجتبی رضا تو اتاقمه .

گفتم بهشون بگو زنده ای ، گفت یه مدت بهش زمان بدم تابتونه بالاین قیافه بازنشو بچه هاش اوخ بگیره ،

صداشم عوض شده بود ، صورتشو خوب تونسته بود درست کنه .

ولی بدنشو زیاد نتونسته بود .

بازم قبول کردم ،تا یه مدت باشخصیت رضا تو عمارت باشه ،

اونروز از قصد بهش گفتم سایمون خواستگار اویناست ، تازودتر بجنبه .

دیشبم که اون اتفاق افتاد ،

حالا میخوام بدونم کی به حرف میادو میگه بابکه نه رضا ؟

بابک درحالیکه اشک توچشمایش جمع شده بودو صدایش بغض داشت بحرف اومد .

-:اون شبی که اوینالینا اومدن ، حسام واردعمارتم شدو تو خواب باچوب زدتوسرم ،

تو بیهوشی و بیداری بودم که باحرفایه حسام که میگفت منومیکشه وزنو بچه هامومال خودش میکنه و بچه هاموبخاطر اینکه ازخون منن عذاب میده ،من توانیشی که بپاکرده میسوزم ،

چندسال باقی مونده زندانیشو بخشیده بودن بهشو کسی نمیدونست ازادشده ، سعی کردم سرپاشم .

باتمام جونم باهش درگیرشدمو حسام بخاطر اینکه سرش محکم خورد به لبه ی میز بیهوش شد ،

منم از حال رفتمو توانیش بدنوصورتم سوخته بود ،

وقتی به هوش اومدم که سوخته بودم ،ولی بازباین حال سعی کردم ازاون اتیش برم بیرون ،

زنده موندنم یه معجزه بود ،

انگار خدانمیخواست من بمیرم ،

مجببی که واسه کمک کردن بهم اومده بود ،نجاتم دادو منوبرد بیمارستان ،

انقدرحالم بدبود که مجببی نمیتونست منوتتهایزاره ،

وقتی اومدروستاکه فهمید ،منوجایه حسام اشتباه گرفتن ،

وقتی بهم گفت ، گفتم خوبشم برمیگردم ، ولی بادیدن به طرف صورتمو بدنم بایداد زنوبچم پشیمون شدم .

بعدازچندماه برگشتم ، وقتی اویناروجلویه دراتافتون دیدم ،

دلم میخواست به سمتش برم و بغلش کنم ،

ولی به سختی خودموکنترل کردم ،

دلم واسه اغوش گرفتن بچه هاموبابیایی گفتناشون لک زده بود ،

ولی بایدتحمل میکردم تا منوباین قیافه قبول کنن .

اونروز فهمیدم قضیه سایمونوازقصد گفتین ،

خیلی سعی کردم تاجلویه خودمو بگیرم ،

وقتی از شما جداشدم و شماهم حرفی دیگه بهم نزدین ،

یجایه خلوت رفتمو عربده میکشیدموگریه میکردم تاکی از خشموناراحتیم کم بشه ،

ولی با اتفاق دیشبمو بی پناهیه اویناوبچه هام تصمیم گرفتم امروز بگم من بابکم .

اردلان باشنیدن حرفایه بابک دست روشونش گذاشت .

-:کارخوبی میکنی ، باید زودتر از اینامیگفتی ، ولی همینکه تصمیم گرفتی امروزم بگی خیلی خوبه . مطمئن باش اونا قبولت میکنن ، هرچند اون موقع هم باید تصمیموبخودشون واگذار میکردی ،

تواشتباه کردی منم بدتر از تواشتباه کردم که به حرفت گوش کردمو حرفی نزد

۳۵۱ پارت

-:فقط میشه شما چیزی نگین تاخودم بگم ؟

-:اره پسرم

-:ممنونم

بابکواردلان وقتی واردسالن شدن ، نگاهشون به سایمونو بچه ها افتاد که باهمدیگه بازی میکردنومیخندیدن .

اویسا بادیدن پدربزرگشو عمورضاش درحالیکه میخندید ، باخوشحالی به پدربزرگش گفت . . .

-:بابا اردلان ، بیابیین ، موسایمون چقدرخوبه ، عین بابا بابک بامابازی میکنه و ما مثل بابا ،بابک دوستش داریم .

بابک باشنیدن این حرف حس بدی بهش دست داد .

اردلان که متوجه گرفتگیه بابک شده بودو به بازوش زدواشاره کرد به سمت اتاق اوینا بره .

بابک به سمت اتاق اوینا رفت ، همینکه خواست دربزنه باشنیدن حرفایه حدیثو اوینا ،دستش توهواموندو با حرف اوینا انگار دنیارو ، روسرش خراب کردن ،

با حالی خراب به سمت سالن رفت .

اردلان بادیدن بابک که غمگینوناراحت ازپله ها پایین میاد ، ازجاش بلند شد ، تاخواست حرفی بزنه ، بابک په نگاه غمگین بهش انداختوازسالن بیرون زد .

سایمون باتعجب به رفتن رضاو عموش نگاه کرد که پشت سررضا ازسالن بیرون زد.

یعنی چیشده که عموش پشت سراین پسر ازسالن بیرون زد .

اردلان بازویه بابکو گرفتوانومجبور به وایستادن کرد .

-:چیشده بابک ؟ چرا زوداومدی پایین ؟

بااوینا حرف زدی ؟

بابک باچشمایه اشکی به اردلان نگاه کردو دست اردلانتودستش گرفتوانو نزدیک صورتش بردو یه بوسه روش زد .

-:بابا اردلان ، توروبجون بچه هاواینا قصمت میدم حرفی بهشون درمورد زنده موندن من نزنم ،

اویناهنوز.هنوزم عاشق سایمونه و قبول کرده باهانش ازدواج کنه ،

من نمیخوام مانعی باشم واسه رسیدن اوینا به عشقش ،

اونا فکر میکنن من مردم پس بزار همین فکروبکنن ، بچه هاهم که دیدین با سایمون خوشن ،

وجود من دیگه همچینم براشون مهم نیست ،

حالا که اوینا میتونه به عشق زندگیش برسه ، چرا باید بخاطرخودموخودخواهیم این حقوازش بگیرم .

-:ولی تواشتباه میکنی ، اوینا عاشق سایمون نی..

-:بسه بابا اردلان ، من خودم شنیدم قبول کرد ، خودش الان به حدیث گفت عاشق سایمونه ، چندسال باهانش زندگی کردم هیچ وقت نگفت ،دوسم داره ،

چه برسه به اینکه عاشقم باشه ،

دیگه وجود من توزندگیشون اضافست ، خواهشن دیگه حرفی بهشون نزنم ،

منم الان واسه همیشه اززندگیشون میرم بیرون .

بهم قول بدین حرفی نمیزنین ، بخاطر خوشحالیه اویناهم که شده قول بدین .

اردلان واقعا نمیدونست چه جوابی به بابک بده ،

چطور ممکنه اوینا قبول کرده باشه ؟

ولی بابک گفت خودش شنیده ، تا خواست حرفی بزنه ، بابک اونودراغوش گرفتوبعد باعجله از عمارت بیرون زد.

اردلانم چنددقیقه بعد باحالی خراب وارد سالن شد .

۳۵۲ پارت

اوینا از جاش بلندشدو به سمت پنجره رفتو به اسمون نگاه کرد .

-ولی من دلم میخواد اون سایه بابک شوهرم باشه ،نه کس دیگه ای ،

من درسته قبل از ازدواج عاشق سایمون بودم ، ولی بعداز ازدواج انقدر بابک درحکم مهربونی و خوبی کرد که تمام فکرو ذکر من شد بابک ،
طوری که دیگه سایمون به چشم من نمی اومد .

نمیخوام به سایمون بگی الان باهم دیگه صحبت کردیم ،

بزار این حرف ، عین حرف دوخواهر پیش هم عین یه دردو دل باشه .

من دیگه بعداز بابک ازدواج نمیکنم ، چون هیچ کس نمیتونه جاشو بگیره مثل اون باشه ، جواب من منغیه بهت حدیث جان .

اوینا بعداز زدن این حرفش به حیاط نگاه کرد که نگاهش به رضاو پدرش افتاد ، انگار این رضا کمی شخصیتش مثل بابک بود ،
بادیدن رضا که پدرش در اغوش گرفتواز عمارت بیرون زد ، کنجکاوشد تابدونه چپیده که باعجله از اونجا رفت .

حدیث که جوابشو گرفته بود دیگه حرفی نزدو با اوینا به سمت سالن رفتن .

اوینا بادیدن پدرش که کلافه و ناراحته، طاقت نیاورد و از او سوال کرد .

-بابا چیزی شده ناراحتو کلافه این ؟

-اره عمو ، این پسره رضارفت بالاو بعد یه دفعه از سالن بیرون زد ، شماهم پشت سرش رفتین بیرون ،وقتیم اومدین ناراحت بودین .

اردلان که نمیدونست چی بگه ساکت و بی حرف از جاش بلندشدتا به اتاقش بره .

-بابا، رضا چرا اومده بود بالا ؟چرا اصلا رفت ،

بالاون عجله از عمارت ؟ من پشت پنجره دیدمتون ، بابا اتفاقی افتاده ؟

جون اوینا ،تورو خدا چیزی شده ؟ حرف بزنی دیگه بابا .

اردلان با شنیدن حرفایه اوینا برگشت سمتش ،

شاید واقعا نباید اینبار به حرف بابک کنه و حقیقتوبگه ،ازطرفیم اگه اوینا واقعا عاشق سایمون باشه چی ؟

اوینا که متوجه دودلیه پدرش شده بود ، نزدیک پدرش شدودستشو گرفت .

-بابایی چپشده ؟رضا حرفی بهتون زده ؟

اردلان طوریکه سایمونو حدیث نشنون به ارومی از اویناسوال کرد .

-توهنوز عاشق سایمونی ؟

اویناباشنیدن این سوال ، کمی باتعجب پدرشو نگاه کرد ،ولی بعدبادیت جواب پدرشو داد .

-نه ، تنهامردزندگیه من بابکه که مردهوزیرخاکه ، من هنوزهنوزم بابکومیخوامو عاشقشم.

اردلان باشنیدن این حرف جاجورد ، پس چطور بابک گفت ،اوینا عاشق سایمونه ؟

-مطمئنی اوینا ؟ پس چراون گفت توبه حدیث گفتی سایمونومیخواو عاشقشی ؟

-کی گفت این حرفو بابا ؟

-بابک

اوینا باشنیدن اسم بابک شوکه به پدرش نگاه کرد ،

مطمئنن حال پدرش خوب نبود .

-باباحالتون خوب نیست انگار ،بابک که مرده ، کی بهتون گفت من عاشق سایمونم ؟

-ننمرده

اوینا حس کرد اشتباه شنیده ، درحالیکه شوکه شده بود ..

-چی ،ش..شما چ...چی گفتین بابک ن..نمرده ،

اصلا ش..شوخیه خ..خوبی نبود .

-:شوخی نیست دخترم ، شوخی نیست این حرف ، بابک زندست میفهمی بابک زندست .

اوینا که از حرفایه پدرش شوکه و عصبی شده بود ، نمیتونست هضم کنه این حرفو، شوکِ عصبی بهش دست دادوباصدایه بلند درحالیکه بااردلان حرف میزد،گریه میکرد .

-:بسه ، بسه ، چجوری بابک زندست ؟

چرا داری دروغ میگی ؟بابک من زیر یه خروارخاک خوابیده ؟

چرا انیتم میکنی ؟

سایمون اینا باشنیدن حرفایه اوینا شوکه و متعجب نگاهشون میکردن ، حتی بچه هاهم ساکت شده بودنو باتعجب به مادرشون نگاه میکردن .

اردلان نزدیک اویناشدو اونودراغوش گرفت .

-:شوخی نیست دخترم ، انیتت نمیکتم ، بابکت زندست ، اون آدمی که مرده بابک نبود ، حسام بود ،

دوست مجتبی ،رضا ، بابکت بود ، بخاطر سوختگیه زیاد جراحی کرده ،قیافش عوض شده ، اون بابک بود نه رضا

اوینا باشنیدن حرفایه پدرش توبغلش از هوش رفت .

۳۵۳
پارت

حدیث به سایمون نگاه کرد که ساکته ،

شاید ازاینکه فهمیده بابک زندستو نمیتونه بااوینا ازدواج کنه ناراحته .

سایمون ازاینکه بابک زنده بود ، خوشحال بود ، درسته دیگه نمیتونه بااوینا ازدواج کنه ،

ولی حداقل میدونست اوینا و بچه هاش با ، وجودبابک خوشحالمو خوشبختن .

تصمیم گرفت در مورد ، پسرکثوم که تازه به دنیا اومده بودو نمیتونست خرج زندگیشو بده وتاچندوقت دیگه بخاطر مریضیش زنده نبود و اونومخواست بزار پرورشگاه صحبت کنه و به فرزندى قبولش کنن ، اینجورى دیگه مجبورم نبود زن بگیره .

لاوینو نیلو تصمیم گرفتن به همراه دخترشون نگارو عمه نسرین فردا به روستا برن تا به پدرش اینا سربزنن .

باباک غمگینوناراحت به طرف رود خونه

رفتوبه یاد اوینا رو سنگ بزرگ نشست و به روزایی که بااوینا می اومدن اینجافکرکرد ، همیشه وقتی دلشون میخواست تنهاباشنوراحت می اومدن اینجاو کلی باهمدیگه صحبت میکردن ، بدون مزاحمت کسی ، حتی بچه ها .اوینا عاشق این یه تیکه منظره رودخونه بود . حتی شانس این یه تیکه رودخونه هم ازباباک بیشتربود که اوینا عاشقش بود . چرا نتونست اوینارو عاشق خودش کنه ،

اونکه همه ی عشق ومحبتش به اوینا خالصانه و بدون تزویرو ریا بود . واقعا به سایمون حسودی میکرد ، اویناروداشتتولی انگارداشت ، سایمون نداشتشو ولی انگارداشتش . خداروشکر که حداقل اویناش دیگه بازدواج باسایمون شادوخوشحال میشه ، چطور تحمل کنه ، اویناش مال یکی دیگه بشه وتواغوش یکی دیگه بره . شاید واقعا قسمتش همین بود و باید قبول کنه که اوینا عاشق سایمونه نه اون . روبه اسمون کردو باخدایه خودش شروع به حرف زدن کرد .

-اوستاکریم ، شکرته ،بازم دمتگرم ،گذاشتی چندسال اوینا مال من باشه ، توبهم فرصتشو دادی که اونوعاشق خودم کنم ، ولی من نتونستم عرضشو نداشتم .

اوستاکریم ازت میخوام اویناوبچه هام هرجاکه هستن همیشه شادوخوشحال باشن .

خودت میدونی که من چقدر عاشق زنوبچه هام هستن ،

ولی شاید بدون من خوشبخت ترباشنوزندگیه بهتری داشته باشن ،

حتما من پدروشوهرخوبی نبودم که نتونستم دلپسته خودم بکنمشونو زنم عاشقم بشه ،

امروز دیگه واسه همیشه ازاینجا میرم بی نامو،نشون .

فقط خودت بهم صبروتحملشوبده ، زنوبچه هامم دستت امانت میسپرم ،

خودت میدونی که همه زندگیم هستنو

عاشقشونم ،ولی من بدون اونا نمیتونم تحمل کنم .

-زنوبچتم نمیتونن بدون توتحمل کنن ، اونا هم عاشقتن ، مخصوصا زنت .

بابک باشنیدن صدایه اوینا ، فکر کرد توهم میزنه .

-ای خدا دمتگرم یکاری کردی تو ، توهماتم فک کنم صدایه اوینا بگوشم میرسه که میگه عاشقمه .

اوینا نزدیک بابک شدو باچشمایه گریون و باعشق نگاهش کرد .

-توهم نیست ، من خود اوینام که دارم میگم عاشقتم .

من عاشقتم بابک ، دوست دارم .

بابک بادیدن اوینا وشنیدن حرفاش محکم اونودراغوش گرفتو هردو تواغوش هم ازخوشحالی گریه میکردن .

بعداز چندقیقه اوینا سرشو بلندکردو به بابک نگاه کرد .

-باورم نمیشه زنده ای ، انگاریه معجزست ، چه شباوروزایی که ازخدا میخواستم برت گردونه ، خدا جوابم دادو تورو برگردوند ،

خوشحالم ، خیلی خوشحال از اینکه زنده ای ، باید برگردیم خونه ، بچه ها منتظر پدرشونن ،

دل تودلشون نیست پدرشونو ببینن ، البته فکر نکن بخاطر اینکه زنده بودیو بهمون نگفتی به همین راحتی بیخیال شدمو بخشیدمت ، نه اقا تنبیهت میمونه واسه بعدا .

-نوکرتم هستم به مولا ، از کجافهمیدی من زنده مواینجام ؟

-بابااردلان گفت ، بعداز اینکه هوش اومدم ، حسم منوکشونداینجا ، چون اینجا پاتوقمون بود ، فقط خداخدا میکردم اینجا باشی ،

وگرنه نمیدونستم کجارو باید دنبالت بگردم ، درضمن وقتی فال گوش وایمیستی ، تاخرش وایستا ، نه اینکه نصفه گوش کنیواسه خودت ببری و بدوزی .

-چشم ، هرچی خانمم بگم ، اوینا ؟

-جانم

-خیلی دوست دارم عاشقتم .

-منم همینطور

بابکو دستشو زیرچونه ی اوینا گذاشتو صورتشو کمی بالاو اوردو لباسورولبایه اوینا گذاشتوباعشق بوسیدش ، اوینا هم دستاشودور گردن بابک گذاشتو باعشق ، بابکو بوسید .

چنددقیقه بعداز همه جاشدنو دست در دست هم به سمت عمارتو کنار بچه هاشون رفتن ، تابا فرصتی که دوباره بدست آوردن ، درکنار بچه هاشون شادوخوشحال زندگی کنن .

تمام شد هجرو دوری و ملامت

رسیدی در یرم با صد سلامت

بیابنشین کنارم طره بردست

کمی شانه زخم این دل شود مست

زبوی عطرو مشک و عنبر ای دوست

ببوسم روی تو به به چه نیکوست

ز می و مطرب و تنبور و آواز

توبس کن دلبرم دیگر نکن ناز

زبس خون شد دلم از هجرت ای دوست

گمانم ،من شدم یک جئه از پوست

به یک لبخند ،جانانه سراسر پر حلاوت

تمام روح و جان راده طراوت

پایان